۳۷۵

١٣٢

[illegible]

١٣٥٧

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

قصهٔ عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر معالجهٔ او

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست
نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا
رنج افزون بود و حاجت ناروا

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا عز و جل و در خواب دیدن پادشاه ولی را و معالجه کردن ولی

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چگویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونک آید او حکیم حاذقست صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست‌وش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان در پیش رفت پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند درخواست توفیق رعایت ادب در همهٔ حالها و بیان وخامت و ضرر بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب بی‌ادب محروم ماند از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

مایده از آسمان در می‌رسید بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز چون عیسی شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر بر ناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه آید بر تو از ظلمات و غم آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست ره‌زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرأت رد باب

قصهٔ ملاقات پادشاه با ولی که در خوابش نموده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای نور حق و دفع حرج معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست دست‌گیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست لیک عشق بی‌زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونک آمد نام او شرح رمزی گفتن از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع واعتجل فالوقت سیف قاطع

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

قصهٔ خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت دریافتن رنج

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

قصهٔ دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون که سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

قصهٔ فرستادن رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او ۞ دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او ۞ ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من ۞ ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین ۞ سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان ۞ ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من ۞ می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست ۞ خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایه دراز ۞ باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا ۞ سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک ۞ آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست ۞ زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر ۞ هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست ۞ کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا ۞ یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست ۞ با کریمان کارها دشوار نیست

قصهٔ زهر دادن و کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و غرض فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم ۞ نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه ۞ تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق ۞ سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب ۞ هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست ۞ نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه ۞ شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد ۞ همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند ۞ که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد ۞ تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی ۞ در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا ۞ تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد ۞ تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله ۞ او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا ۞ نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست ۞ صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر ۞ شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان ۞ مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او ۞ کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی ۞ بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود ۞ خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد ۞ سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او ۞ کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

الهام

طفل می‌لرزد ز نیش احتجام ۞ مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد ۞ آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک ۞ دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

قصهٔ آن بقال و طوطی و ریختن روغن طوطی در دکان بقال و کل شدن طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی ۞ خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان ۞ نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی ۞ در نوای طوطیان حاذق بدی
7 جست از سوی دکان سویی گریخت ۞ شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش ۞ بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب ۞ بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد ۞ مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ ۞ کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان ۞ چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را ۞ تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار ۞ بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت ۞ تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت ۞ با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان ۞ بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی ۞ تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را ۞ کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر ۞ گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد ۞ کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند ۞ اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ۞ ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی ۞ هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل ۞ لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ۞ زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور ۞ این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین ۞ فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا ۞ آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد ۞ وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد ۞ این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست ۞ آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب ۞ او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس ۞ هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را ۞ برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ۞ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا ۞ رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است / گرنه این نام اشتقاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
پوست را بشکافت پیکان را کشید / بعد از آنش پوست تازه بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

قصهٔ پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

قصهٔ آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور

قصهٔ تلبیس وزیر با نصاری

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد نزد شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دهیم نیست از عیسی ولیک / واقفیم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
منکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما
از جهود آلود جهودی رسته‌ایم / آب زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

قصهٔ قبول کردن نصاری مکر وزیر را

او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
گرچه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و اخلاص روان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

قصهٔ متابعت کردن نصاری مکر وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست / وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استاره‌ها را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

روز سایهٔ آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد کردن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

قصه فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

قصه پیغام شاه پنهان با وزیر

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

بیان دوازده سبط از نصاری

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
هر که بشنود زشت گفتنش زشت دان / هرچه گوید در دعا آنرا زیست دان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین هم نان بود
[illegible] نقل جاهلان / سبزهٔ حالی در مزبله بکند از آن
بر خیال سبزه اما کو نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز و فرض او نبود عبث

پیش

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

قصه تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم‌شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه‌ت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری

این نمط این نوع ده طومار و دو ... بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت ... وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا ... ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال ... بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ... ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل ... تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود ... سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده ... تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته ... تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین ... تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی ... بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست ... کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار ... خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد ... این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر ... عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست ... با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت ... هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا ... معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست ... کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود ... چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی ... گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت ... کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر ... پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم ... صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند ... چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست ... پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست ... هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست ... نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را ... در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود ... پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود ... پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی ... چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او ... مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه ... جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو ... کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی ... خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد ... مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود ... خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌برد سوی چرخ برین ... سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول ... زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود ... پیش آن مسخ این بغایت دون بود
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف ... چند پنداری تو پستی را شرف
اسب همت سوی اختر تاختی ... آدم مسجود را نشناختی
چند گویی من بگیرم عالمی ... این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر ... تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار ... نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند ... عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین ... مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را ... ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم ... در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست ... وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز ... بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او ... از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او ... از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور ... بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا ... بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو ... بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست ... لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند ... وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم ... از دل و جان مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد ... می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم ... ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن ... لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان ... بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند ... آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس ... الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو ... وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید ... بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست ... تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید ... تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری ... تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما ... سیر باطن هست بالای سما

چون خسی دید کز خسی نزاد   عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد   سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت   گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور   تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو   این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند   گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا توی   خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست   با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر مریدان را که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانک مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان   آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری از ما نه تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنک ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر   نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند   گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع   نطق نه تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر شاگردان و استادان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست اینرا خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر کرا دردست او بردست بو
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو   ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند   کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / چون حروف آن جمله تا یا از الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و ز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بسپریم او را تمام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

جنگ کردن امیران در ولی عهدی و تیغ کشیدن با همدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد نار دانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده‌ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

الطلب المعنی من القرآن و قل
لا نفرق بین آحاد الرسل نهم

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کج بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر / اندر افتاد از بلای آن وزیر

قصهٔ پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی تمام می‌نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لیمان ظلم و لعنتها بماند
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچ میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آنجا رود کان جان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانک خور برجی ببرجی می‌دود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود

ور بود مریخی خون‌ریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر آن هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
آن بت منحوت چون سنگ سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاه راه
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فگند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انّی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش‌مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهن مردی که نام محمد را به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون بخواهد حق که ما یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک

اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخو / ای جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای یار نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند
دایهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید
با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص
صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود
جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران

ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه بودست امه الهاویه
هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست
اصلها مر فرعها را در پیست

آبها در حوض اگر زندانیست
باد نشفش می‌کند کارکانیست

می‌رهاند می‌برد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی
متحفا منا الی دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها
کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما
ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش
زان طرف آید که آمد آن چشش

چشم هر قومی بسویی مانده است
کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود
چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود
گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانندست باشد عاریت
عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چونک جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندوده‌ت از ره نفکند
تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان آن قصه را
و اندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا

قبول کردن شیر سخن نخجیران را

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم
من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین
از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
پند پیغمبر بجان و دل گزید

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست
رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را

گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
آنک جان پنداشت خون‌آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش
وانک او می‌جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیدهٔ ما را دیدهٔ او نعم العوض
یابی اندر دید او کل الغرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی کرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله

آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / عقل کان از سر بپرد دم شود
زانک بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

ترجیح نمودن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر شخصی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد

گفت ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او کی بخشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

ترجیح کردن شیر جهد را بر توکل

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب ژرف / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

سر که عقل ازوی بپرد دم شود

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن و جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچ حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونک جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / این سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریا و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران سر اندیشهٔ خرگوش

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچ در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

مکر کردن خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانک پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیان تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سبب می‌شنوم این دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را / پوستشان برکن کشان چون

پوست چون بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبهای انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونک صد آمد نود هم پیش ماست

در بیان مکر خرگوش و تأخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌رود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونک پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
صورت ما می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانک دزدید اسب ما را کو و کیست / اینک زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خدا / کو ز نور عقل و حس پاک و جدا
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد / مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

در بیان آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده ای را گوش دار
خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه ای نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

هم زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر ببطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو

ام

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آنکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد بانگ نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات از او / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آنک اندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

ترسیدن شیر سبب واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانک در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر / عدل فرمودست بترتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی

گرد

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بد نه عم است آن تویی از خود مرم
مومنان آیینه همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکویی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درختی استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

همچنان در قعر چه تنها خود ببر / وانکه کرده جان فدا تنها خود ببر
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوشت خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

ثنا گفتن نخجیران از خرگوش واجمع شدن

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

پند دادن خرگوش نخجیران را که شادی مکنید

آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

در تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق را کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن است آن که خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم بنزدیک امیرالمومنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هرکجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن است آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

دیدن رسول روم امیرالمومنین عمر را رضی الله عنه زیر درخت خفته

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

ز شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و اورا پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامانرا عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول قیصر از امیر المومنین عمر

مرد گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی‌آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین ناف بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر

قصهٔ اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را که بما اغویتنی

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

باز دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

چون ز عمر آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

سوال کردن رسول قیصر از
از سبب ابتلای ارواح با آب
و گل جسم و جواب خواستن

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

گفت پر بحث شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و روی ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصه طوطی محبوس و بازرگان که بهندوستان میرفت بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد دارید ای مهان زین مرغزار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدههای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
این بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / خاصه کان نوری ز صد چندان بود
آن حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
واله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کل است و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

قصهٔ اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم جانان بود
کو یکی مرغ ضعیفی بی گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن بازرگان طوطیان را در هندوستان و پیغام رسانیدن از طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر

این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

تفسیر قول شیخ عطار
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در منکر رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که تو عصا می اندازی یا ما

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همیخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید این مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود او جمله گوش

مدتی می بایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند
خویشتن گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانک اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره گوش اندر آ

ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست و تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانک آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب می باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دانک با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگشتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچ دیدی وانچ گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروهی طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش به حکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست

زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
باز خوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون به نسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو
از نبی برخوان تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
میکند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکنند
آن صدفها را پر از در میکند

این همه اندیشهٔ پیشانها
می شناسند از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید به تو
تا در اسباب بگشاید به تو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوش خو بدان منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

خبر شنیدن طوطی و مردن او در قفص

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

انسوکم

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی اندر روی او برتافتم
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا زند آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در گوش تو ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم

بهر چه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از راه دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر منه والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که باشد شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه با غیرت بود بر هر که او / برگزیند بعد از آن کو دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهای شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذر خواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون افکندن خواجه طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنک غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان حسن باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلقان و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لوتکیست / کمترش خور کان پر آتش لوتکیست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند آن جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویختند / چون حسن گشتی ز تو بگریختند

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا و ز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد / بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / ور نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه از برای خدا در گورستان چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / بازخوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خار خار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیث است و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم بماند ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرهاست این
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همی مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست حرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سوال عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه الصلوة والسلام که در باران جامهٔ او تر نشد از کرامت و ولایت که داشت

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

کوری

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویش را مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند از لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
آن بهاران نازپروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانک ازو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه بصدق / با خشوع و با خضوع و جوش عشق
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پرطرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کو مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کآن توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بسر / پاک شد از رنجها چون نور خور
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف عمر را رضی الله عنه که از بیت المال چیزی بمطرب ده

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گوی و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هشدار خوب

نالیدن استون حنانه چون پیغمبر علیه السلام منبر اختیار کرد

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی تا ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند

مر ترا باشد بنیز آن کار رو / یا بخت بازی و پرپوشش کلاه
نمک را تا بود از سر روا / می‌کند تصدیق او را در جهان
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نه بیند واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
چند ازین یاران تا اهل تقلید و شان / افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفکند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمانی دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
آن عصا تان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر که آدم چها دید از عصا
معجز موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن باخبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش میخورد / بی بیان و معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر درخزیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
هم بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام و بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل علیه اللعنة و گواهی دادن سنگ بر حقیقت محمد علیه السلام و رسالت او

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبرداری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گز ابوجهل

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم این سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و احسان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست

گردانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که در بازارها گویند اللهم [اعط] کل منفق خلفا و [اعط] کل ممسک تلفا له منفق مجاهد راه حق است نه فی راه سوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی از عداد کافران
اشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را درنیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
این درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ کرم و احسان خلیفه

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و بر از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با سبب قلت

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

ممنوع شدن مرید از مرید محتاج
چشم مدعیان مزوّر و ایشان را
واصل
داشتن

مرغ بی‌پا فقر عزّتست و عطا
چه عطا ما بر گدای می‌تنم
بهر آن کنند دانایان سخن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
چون رسانوری نبود اندرو قران
مجو آن کس کو کند داروی چشم
قحط ده سال ار ندیدی در صور اثر
از خدا بوی ندارد آیتی
حرف درویشان بدزدیده بسی
می‌نوا از خوان و نان آسمان
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
دید باید تا کر سر آدمی
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود
لیک طالب تا درآید کز فروغ
او بتصدیق یک خود جای رسید
چون بحری در دل شب قبله را
مدعی را قحط جان اندر سرست
ماجرا چون مدعی پنهان کنم

در تو مجو خط پس اندر خطا غریب
ناکس را در مبارک می‌زنم
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
گر کسی مهمان رسد گر من منم

چه کشد در چشمها الا که پشم
چشمها بگشا و اندر ما نگر
دعویش باشد ز شیث و بوالبشر
تا گمان آید که خود هست او کسی
پیش او ننداخت حق یک استخوان
تا خورید از خوان جودم سیر سیر
آشکارا کرد دانهٔ شر کی

حال ما اینست در فقر و عنا
طارم چون درون مدعی
دیو نموده ور آم نقش خویش
خرده گیرد در سخن بر بایزید
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
سالها بر وعدهٔ فردا کسان
زیر دیوار تنش گنجست یا

صبر فرمودن اعرابی زن را و
فضیلت صبر و فقر گفتن
با زن
در بیان آنکه نادره بود مقام رسید

ما تیغ بی سر چو کشته‌ایم
شب بخسبد دلش از من در کنم
میهمان محسنان باید شدن
کو ستاند حاصلی از راه خی
نور نه هم تا تیرگی کند
نور بی‌گاه یابند از دوی کمران
هیچ معانی میان مغز دریا
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
آدمی گوید که نایب ایم
سنگ دار دانه در دل او بر
نایب حق و خلیفه زاده‌ام
گرد آن در گشته فردا نارسان
خانهٔ مارست و موری دادها
عمر طالب رفته کاهی حسود
در حق او نافع ایمان دروغ
گرچه جان پنداشت آن امید
قتلهٔ نی و آن نمازی او روا
لیک ما را قحط نان بر طارمست
بهر ناموس و مزوّر جان کنم

المعیل

مرید مخلص مر مدعی کاذب را بجهت
اخلاص خود

شوی گرسنه چند گویی اهل و کشت
عاقل اندیش و دهقان شکر
خواه صاف و خواه سیل تر
شکر می‌گوید خدا را فی
با زدست شاه را کرده نویه
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
وانک مربیخی ز دردی با ما
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
شب گذشت و روز آمد ای قمر
میوه‌ها باید که شیرین‌تر بود
جفت باید بر مثال همدگر
جفت در یک خرد وان بکمرک
من روم سوی قناعت دل قوی

چون نمی‌ماند مگو زوای عمو
بر درخت و برگ شب ناساخته
وز همه مردار بریده امید
از بخار و گرد و باد و بود ما
جزو مرگ از خود بران گر جان
وانک شیرین می‌کند کل را خدا
هر که تن را می‌پرستد جان نبرد
چند گیری این فسانه را ز سر
چون رسن تابان نه واپس تر رود
در دو جفت کفش و موزه در نگر
جفت شیر و پشه دیدی هیچ گرگ
تو چرا سوی شناعت می‌روی

اندرین عالم هزاران جانور
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
همچنین از پشه گیری تا بپیل
این غمان بیخ کن چون تیشه‌هاست
چون نه جزو مرگ نتوانی کرد بحث
در دهان از مرگ می‌آید رسول
گوسفندان از صحرا می‌کشند
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
جفت باید جفت با هم صنعت
گر یکی کفش از دو تنگ آید
راست ناید بر شرح حول
مرد قانع از سر اخلاص شود

خود چه ماند از عمر افزون ترا
زانکه مرد و مجو سیلی بگذرد
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
کاعتماد رزق بر تست ای محب
شد عیال الله و حق نعم الوکیل
ایمن شد و انجان سواری‌هاست
وانکه کلش بر سرت خواهند بحث
از رسولش رو مگردان ای فضول
آنکه فربه‌تر مراد او را می‌کشند
وقت میوه چیدن که سد شدی
تا برآید در مصالح مصلحت
مرد و جفتش کار ناید در ترا
چون یکی ناقص بود دیگر کمال
زن نسق مکنف باذن تا به

قصهٔ نصیحت
شوهر را که سخن از مقام خود گوی
که این سخنهای مقام توکل است
زبان دارد که مقام عندالله
باشد
لم تقولون ما لا تفعلون
ومقت الافلین

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش
رو تو از دعوی و از دعوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از کبر و از نخوت مگو
روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا بگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر مرا کم عقل چون بگزیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو زما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقر صابر باش و بر من فقیر طعنه مزن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / بس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانک

زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سرکوفتن ایمن کنم
زانک آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه گردی تو سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از انجا که ویست هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه‌ها از رنگها اسپید شود از همه تابه‌ها دیگر او راستگوی‌تر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری / راست گو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانک در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گل‌شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم

گشت ناحق بنده خویشم کرد / بهر خشم کردوی اخشم نکرد
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کورا ماستی
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
حق زمین و آسمانی ساخت است / در میان بس نور و نار افراخت است
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن او بر گفتار خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر تست
تو مرا در دها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرا را به جان تو عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختم / هر چه گویی پخت گوید سوختم
من سپاناخ تو با هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو او بی من شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
بس بگریه گریه در شد های‌های / آنکه بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید

گریه چون از حد گذشت و های‌های / از حنینش مرد را دل شد ز جای

آنکه بود

آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
زین للناس حق آراستست / زانکه حق آراست چون دانند جست
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون کنی چون پیش تو گریان شود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در تفسیر انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به زن از طلب او اص او را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق تعالی اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

زانک موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
که فرعونم ز شهرت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا‌ام روز و شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

بکمانه

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانک دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خون بهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه گردید این حسد … بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جایشان … آفتی آید که دارد [illegible]
رنگ روی جملتان گردد دگر … رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران … در دوم روی سرخ چون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه … بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر شما خواهید از من این وعید … کره ناقه بسوی کوه دوید
گر توانیدش کنون چاره بجست … ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید … رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیدان قضا شد مبرم … صورت امید را کردن [illegible]
کره ناقه چه باشد خاطرش … گر بجای آید [illegible]
گر بجای امیدش بستیند ازین … ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر … چشم بنهادند [illegible] منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد … میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم … نوبت امید و توبه شد گم
شد سیه روز سیم روی همه … حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند … همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین … شرح آن زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند … وز حسن زانو زدن همت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را … قهر آمد ست گردان شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت … شهر دید اندر میان دود تفت
ناله اجزای ایشان می شنید … نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
استخوانهاشان شنید از ناله ها … اشک خون جاشان [illegible]
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد … نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل بسته … وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر خونشان … پند شان ده بس که [illegible]
من بگفته پند شد بیدار جفا … شیر بند از مهر جوشد از صفا
حق مرا گفتا که لطفی دهم … بر سر آن زخمها مرهم نهم
در نصیحت من شده بار دگر … گفت امثال و سخنها چون شکر
شیر تا ناقه از شکم بگسیخت … شیر و شهدی با سخن آمیخت
در شما چون زهر گشته آن همه … زانکه زهرستان [illegible]
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون … غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه نکرد … ریش سر چون شد کسی مو برکند
روی بخود کرد و بگفت ای نوحه گر … نوحه ات را می نیرزند آن نفر
گر شما خوان ای بسی خواننده مبین … کیف آسی خلق قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل چون زیر یافت … رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره ای باسید و حیران گشته بود … قطره ای علت از دریای جود
عقل او گفت کسی کو [illegible] … بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان … بر سیاه کینه بد فعلشان

بر دل

بر دل تاریک بدکردارشان … بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان … بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر [illegible] و تسخر و افسوسشان … شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان گر باشان گر خشمشان … مهرشان گر صلحشان گر خشمشان
ای شده تقلید و اندر پای نقل … پا نهاده بر سر این پیر عقل
پر خسی حمله کشته پر [illegible] … از بلای چشم و گوش هم کر

در معنی این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان … تا نمایدشان سقر بر روده کان
اهل نار و خلد را بین همدگان … در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نور و اهل نار و همت … در میانشان کوه قاف او گرفته
همچو دکان خاک و زر گرد احتلاط … در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در دو شبه … مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر … طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر سنگ … طعم تلخ و رنگ مظلم قعر او
هر دو بر هم میرسند از لج و اوج … بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از چشم … احتلاط خانه در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند … کینها از سینها بیرون کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر … مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخی زان شیرین میکشد … زانکه اصل مهرها باشد رشد
قند شیرین را بتلخی می برد … تلخ با شیرین بهم اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید بهم … از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست … چشم آخر بین عروس و خطات
ای بسا شیرین که چون شکر بود … لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زهر آید [illegible] … وان دگر را بر لب و دندان [illegible]
بس لبش را دوش کند مشت از گلو … گرچه نغزه میرسد [illegible] گلو
وان دگر را در گلو پیدا کند … وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد … [illegible] زخم جگر دور [illegible]
وان دگر را بعد ایام و شهور … وان دگر را بعد مرگ از تیغ صور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور … تا بدان پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان … علتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب … لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد … باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل … سوره انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمو گوش باد … آب حیوانت خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوانش این سخن … روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق … همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در معانی هست هم این مرغ ما … از تصاریف خدایی خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی دوا ‌ ‌ در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود ‌ ‌ چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک ‌ ‌ چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام ‌ ‌ در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچ ولی کامل کند مرید را نشاید بهمان فعل گستاخی کردن که سرما و برف انگور را زیان نکند اما غوره را زیان کند

گر ولی زهری خورد نوشی شود ‌ ‌ ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست ‌ ‌ که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود ‌ ‌ این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان ‌ ‌ سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر ‌ ‌ مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین ‌ ‌ امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او ‌ ‌ بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم ‌ ‌ موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد ‌ ‌ بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا ‌ ‌ با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی از کرم ‌ ‌ او سلیمانست و آنکس هم منم
نبود او بعدی ولی باشد معی ‌ ‌ خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست کردن لیک من ‌ ‌ باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای اعرابی و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی ‌ ‌ باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل ‌ ‌ آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد ‌ ‌ نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا ‌ ‌ روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه ‌ ‌ یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری ‌ ‌ گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست ‌ ‌ در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه و دام ‌ ‌ صورت قصه شنو اکنون تمام
هدیه‌های دوستان با همدگر ‌ ‌ نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها ‌ ‌ بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند ‌ ‌ بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ ‌ ‌ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند ‌ ‌ های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلا ‌ ‌ تا گمان آید که او مست ولا

حاصل

حاصل افعال برونی دیگرست ‌ ‌ تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست ‌ ‌ تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود ‌ ‌ آنک حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست ‌ ‌ همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام ‌ ‌ مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند ‌ ‌ زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر ‌ ‌ چون محبت نور حق زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام ‌ ‌ این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید ‌ ‌ صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت ‌ ‌ چون بماهیت روی دورند سخت

دل نهادن عرب بر التماس گر مرا درین تسلیم حیلتی نیست

ترک ماهیات و خاصیات گو ‌ ‌ شرح کن احوال آن دو ماه‌رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف ‌ ‌ حکم داری تیغ برکش از غلاف
در وجود تو شوم من منعدم ‌ ‌ چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یاری منی ‌ ‌ یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی ‌ ‌ کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود ‌ ‌ هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش ‌ ‌ درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او ‌ ‌ قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود ‌ ‌ در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ‌ ‌ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ ‌ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ‌ ‌ من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب ‌ ‌ گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی ‌ ‌ جنة من رؤیتی یا متقی
عرش را باشد بزرگی بس مدید ‌ ‌ لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین ‌ ‌ الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم ‌ ‌ زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکیان ‌ ‌ چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست ‌ ‌ چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود ‌ ‌ زانک جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند ‌ ‌ نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست ‌ ‌ پیش پیش از خاک آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین ‌ ‌ غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام ‌ ‌ تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما ‌ ‌ که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را ‌ ‌ میفروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گسترد بهر این بساط / که بگویم بیداد حریفی انبساط
هرچه آید بر زبان آن بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانک این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوی و کشیم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن دُر این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیش امتحان است این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آید هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی را

گفت زن یک آفتابی تافته‌ست / عالمی زو روشنایی یافته‌ست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانک آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
صدق مخواهی گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

سبو بردن عرب آب باران را بسوی بغداد بحضرت خلیفه

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزد از مجهود خویش

آب باران

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پرباد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / جوی جیحون است شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

تمثیل

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

از سلیمان تا بمور اندر سرور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر تافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنک بی همت چه با همت شده / وانک با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانک گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در گدا آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بدر او رود اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کرم

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانک با حقند جود مطلقند
وانک جز این دو بود او مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاینده است و مولود آمدست / حق نزاینده است او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
زانک با جامه درون سو راه نیست / تن ز جامه جان ز تن آگاه نیست

خطیست

این عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان / هین چه خواهد کردن او با دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / کز چنان سرور کند او ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / گاه حرصش سوی دانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانک شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونک جفتی را بر خود آوریم / آید آن جفتش دوانه ناچار هم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتش رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پس او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدی / خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
بازت آن تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز و رو این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان و تن را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر خود سوزیی بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که آزادت کند / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌ای یا رب [illegible] ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت تدبیر کردن سگ در زمستان که چون تابستان آید خانهٔ زمستانی سازم

سگ زمستان جمع سازد استخوانش / زخم سرما خشک گرداند چنانش
کو بگوید این قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویشتن / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی غرخواری خودرایهٔ
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم چو تو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بگویی خانهٔ / در زمستان باشدم او را وطن
چون نماند این درد و گشت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان این نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نتاند برد بر خالق سبق
نقش ما این نقش کرد آن نقشگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیه السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
آفرید او وصفهای عارضی / که از آن مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهدست / لیک مس را گر بگویی راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست / چون بجد جویی بیابی آن بدست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
لیک اغلب رنجها را چاره هست / آن بمثل تب و درد سر است

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سختتر میگشت زان هر دم بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آن فسانهٔ ذرهٔ زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خوری دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن سقا

باز جواب انبیا علیهم الصلوة والسلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای ایزد بیحدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
گرچه سنگین دل چو خارا آمدید / قفلها بر گوش و چشم جان زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا ایستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان روزی نمود اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / چون بر اجسام آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودست / سکر زاستوای لطف ایزدست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هین ای مهان / این چنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض و حجه بر انبیا

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گسترست / هر کجا آوازهٔ مستنکرست

هرکجا اندر جهان فال بدیست / هرکجا بینی نکال یا خدیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مشفقی بیدار کردت تا که زود / که بجه ورنه اژدرها خوردت
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می برم سوی سرا
پس نبی آگه کننده ست از نهان / کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / کی چنین رنجی برآرد شور و شر
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردی خاسر و نادم از آن / زانک نیکوست رو ز نادم از آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو بار راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و این منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
منکران گویند خامش زین مقال / کز زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند
گویدش خاموش و غمگینم مکن / گوید او خوش باش با خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی خفتنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه فریادی کنی زان در فغان
کاشکی صد سنگ بر من میزدی / تا مرا جسته نمودی آن بدی
او بگوید زانک می‌آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گوید او از رده مشکتی چه بود / من بسی گفتم برادر رونمی نمود
با تو من کردم جوانمردی بلند / تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / گر عوض به به یکی را هفتصد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتنا طوعا و کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردن کش سقر

بیگنه در آلات او زره گشت / هر که در آلات او فانی گشت
هر که بر هوا و من و ما ستیزه / رو بیابیت او و بر لامی تنند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست او گفت منم گفت چون تو توی در نمیگشایم کز یاران خود کسی را نمی‌شناسم که او من بود برو

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجای دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونک یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن کوبنده که منم و ریاضت او یک سال جهت استغفار و بازگشت و مستغفر بیدر خانهٔ آن یار آمدن و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب گفتن آن مستغفر که توی بر در وصفت توحید

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

لفظی بدل
خاکدان بدل
کمند بدل

برد و پاره کرد چارپاره را   همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد   وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند   گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما   یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک با حق می‌برد جمله یکیست
چونک جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا بنما تو جان را آن مقام   کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ   تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف

بازگشتن بقصه شیر و گرگ و روباه

این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم   شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او   عبرتی گیرند از اضلال او

قصه نوح علیه السلام بر طریق مثل و تهدید نوح مر قوم را که با من مپیچید من روپوشم با خدای می‌پیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم   من ز جان مرده بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواسات بشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست   پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی   غرهٔ شیران از وی می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی   پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در ملک این شیر نهان   بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر   پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
جمله ما و من به پیش او نهید   ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست   شیر و صید شیر خود آن شماست
زانک او پاکست و سبحان وصف اوست   بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست   از برای بندگان آن شهست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت   این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنک دولت آفرید و دو سرا   ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو   همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی نقش ساده سینه شد   نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود   زانک مومن آینهٔ مومن بود
چون زند او نقد ما را بر محک   پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها   پس ببیند قلب را و نقد را

قصه نشاندن پادشاه عارف صوفیان را پیش روی خویش تا چشمش بروی ایشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانک دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست   زانک علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیانند پیش رو موضع دهند / کآینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر کرا از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

بر رسیدن یار مهربان مر یوسف صدیق را صلوات الله علیه و تقاضا کردن یوسف از مهمان ارمغان

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

تمثیل

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود
وعده مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
از جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

محمولی

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو باخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم

بازگشتن بحکایت یوسف صدیق علیه السلام و آن مهمان و گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آوردمت تا هر باری که در وی بنگری روی خوب خویش بینی و مرا یاد کنی

زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا / گر نباشد کی نماند کیمیا
نقصها آینه وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
نقصها آینه وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد او را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بده است / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدانش اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو بزد و آیتی را پیش از پیغمبر علیه السلام گفت پس من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همانرا وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچ میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفران سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهمو / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنک او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن روی نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / فلسفی و منکر پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میگیرد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

[illegible] را از این شهر که حصار داده ایزد مر او را بازگردان و مستجاب شدن دعای او

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هرچه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانک وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانک بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

بدل هیزم

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بدل صرصر

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم درین دنیا بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا آن نهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاکری
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانک کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

قصهٔ آن کر که بعیادت همسایهٔ رنجور رفته بود

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او عدوی ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدو جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ این است آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او
کین سگ ملعون گشت ای گبر کو

تا بریزم بر وی آنچ کرده بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند
دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجای آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست
در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که هست از حد برون

گوش حس تو بحرف ار درخورست
دانک گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهترست
من ز نار و او ز خاک اکدرست

گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

این نه میراث جهان فانیست
که بانسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش تویی رو روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و قبله پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ
برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما
درمیفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان
بی خبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل ورزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو در هر رهی
در گل و می خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعبست و شما
کودکیت و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکات روح کی باشد ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسپوار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا
لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم
کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات
بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ دعوی نقاشان چین با نقاشان روم

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در
زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهی است
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو
می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است
لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

سوال پیغامبر علیه السلام زید را
که کیف اصبحت بازید و گفتن زید
که اصبحت مومنا

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است
صد هزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود   پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان   جنس خود را برده رومی از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است   آنکه نازاده بداند او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود   کاندرون پوست او را راه بود
اصل آب نطفه اسپید و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را   تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد کو کجا یا کو کو   هندوی یا ترک پیش سر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک   چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

تمشید

هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم روز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال   وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش   کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان تشنه بر گردش دوان   گشته اندر دم نمایم من عیان
نعره‌هاشان میرسد در گوش من   می بساید دوششان بر دوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار   در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند   از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه   از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول   لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد   عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس   بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند   آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را   گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل   آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد   نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد   وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای   مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین سر هیچ حس چون نایزه   بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
دل چه میگوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست   که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر   آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد   بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری   از ترازو و آینه کی جان بری
بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ

تهمت کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه را او خورده است
تمت

بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب   در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله ما را ای کرم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

باز گشتن بقصهٔ جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز خیز / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آید عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / ٧ رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاه است کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی باسیده است / هم زمین تار بی بالیده است
یومنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا

خفیست

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بنده شود آن مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به بود از حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشهاده آله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
شهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید ما بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
٧ ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

امر کردن پیغامبر زید را که این سر را فاشتر ازین مگو

هر کسی کو را نظر بودی و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید بابر و خاک و فی / من بشر من مثلکم یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

من بشر بودم ولی یوحی الی

کف دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه   چون کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو   تا بگویم نیست رسوایی نکو
نیست حکمت گفتن این اسرار با   چون قیامت [illegible]

باز گشتن بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت   جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان   نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما   محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون   موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد   انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا   نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده   در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا کی بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را   که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است   کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب   زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم   مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می زنی   هم ز ترس است آنک جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکر خوردن بود جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خواب و ممات   صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او   خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست   کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد   نار شهوت تا به دوزخ می برد
نار شهوت را چه چاره نور دین   نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا   نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو   وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد   او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی   کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد   زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب   کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در عهد عمر

آتشی افتاد در عهد عمر   همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها   تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت   آب می ترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی   میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب   کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آفات خداست   شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم   ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید   دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز   نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه   تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   کاغه پندارد که او خود کار کرد

قصه خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه   کامد ازوی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد   پخته و شیرین بی زحمت بداد

حسها

گرد او

از بهای جست خوار این کرم / جنبش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاص شد / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
آن یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / پر برویدش بر گمان پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر ظفر یافتن شمشیر از دست انداختن

بس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن کافر را که چرا شمشیر از دست انداختم

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار
ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست میگویم باندازهٔ عقول
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حُرّم تو قول حر شنو
که شهود بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری وقت دعوی قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه
بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد تلخ و مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت خود را او که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نز سختی است
غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواه بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بندهٔ غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر
زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندرآ کازاد کردت فضل حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفت در بستان او

تو منی و من توم ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول
میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان
میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان وان جحود
کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات
طاعتیش میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

او بکوشد تا گناهی پرورد
زان گنه ما را بچاهی آورد

مر جفاگر را چنینها میدهم
پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام در گوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کرم
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید از من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم
زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمی‌دانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق
چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض
ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود
زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست
در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها
نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را
بین جمادی عقل افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز
تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی درون ظلمت است آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد
سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آمد پدید
در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر بریدان دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش
تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب
تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار
یرزقون فرحین شد گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان رست و افزودش فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین
تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او
شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان
تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوه‌ای مانند بید
کآب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جا به شوی گر خواهی ای فلان   هو مگردان از مقامی کاندر آن
چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر بشکستن حق او باشد سزاو   مر شکسته گشته را باشد رفو
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیک ساعت کند معمورتر
گر نفرمودی قصاصی بر جناة   یا نگفتی فی القصاص آمد حیاة
زانکه داند هر که چشمش را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
گر تو آن را بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست و پا
آنکه داند دوخت او داند درید   هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر بر آرد در زمن
خود کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
هر کرا آن حکم بر سر آمدی   بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلال ابلیس و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست   از حقارت وز ضیافت بنگریست
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی   تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند   کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد   صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر   این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا   لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم   واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا   وامبر ما را ز اخوان رضا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن   جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد   بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود   تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا   ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر   ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   هستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن   زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را   زانکه رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت   حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما همه نفسی و نفسی میزنیم   گر نخواهی ما همه اهریمنیم
تو عصاکش هر کرا که زندگیست   بی عصا و بی عصاکش کور چیست
هر کرا آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
ما چو مصنوعیم صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عمی
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست   آدمی سوز است و عین آتشست
کل شی ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت علی و مسامحت کردن با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست   مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی   ظاهرش ابتر نهان پایندگی
چون مرا سوی اجل عشق و هواست   نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون   لم تقل انا الیه راجعون
مرگ بی مرگی بود ما را حلال   برگ بی برگی بود ما را نوال
در رحم زادن جنین را رفتن است   در جهان او را ز نو بشکفتن است
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بل هم احیاء پی من آمدست
ان فی موتی حیاتی یا فتی   کم افارق موطنی حتی متی
راجع آن باشد که باز آید بشهر   سوی وحدت آید از تفریق دهر

تمامی قصهٔ آن مرد رکابدار که نزدیک علی رضی الله عنه امد و گفت مرا بکش

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیران را نماید راه و حکم
پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی
آنکه او تن را بدینسان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند
تا امیری را دهد جانی دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی علیه السلام مکه را از جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم   کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان   چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان   پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویش را آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق   کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل   والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی   مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول   چون خسی آمد بچشم آن رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق   که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود   کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب   زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را   تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته   گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین   چون فزاید بر من آن آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر   دانک میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید   پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست   شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ   شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود   همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود   صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست   آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان   بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت   چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان   یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج   که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جواب علی رضی الله عنه از مرد کافر راکه خدو در روی او انداخت که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل مانع کشتن تو گشت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان   که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من   نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا   شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی   آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن   بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید   در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم   من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای   بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو   که چراغت روشنی پذرفت ازو
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای   تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام موج آن دریای نور   که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من   مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او   عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را   وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد   جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف   چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل   ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود   چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد   زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت   چون همانرا میخورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ   کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز   چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین   خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را   بعد از آن کامیخت معنی با ثرا
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر   زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن   آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند   او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب

م

بیان بعضی از حکمت تاخیر مجلد دوم که اگر
جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در
فواید آن کار بنده ازان کار فرو ماند که حکمة
بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و
بداز کار باز دارد از فایده خبر بنجم به ....
سیم بخند زیرا خواننده آ بس حق تعالی
شمهٔ از آن حکمت بی پایان ممهار بیغا و
ساز دوا و را بدان کار کشد که اگر او را
از آن فایده خبر بیم نکند بسیج بخند زیرا
جنبانیده از مهمهاء آدمیان است که از
بهر آن مصلحت کند و اگر حکمت آن بر وی بگشاید
نمی تواند جنبید چنانک اگر در بینی اشتر
مهار نبودی و دوا گر مهار بزرگ هم فرو
خسید و ان من شیٔ الا عندنا خزائنه

وما ننزله الا بقدر معلوم است که خاک
بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار شود
هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع
المیزان عیار آن دید عیار چیزها
نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را
که از عالم خلق مبدل شده اند و بر و
من یشاء بغیر حساب کشته اند و من
لم یذق لم یدر • بر سید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چون من شوی بدانی عشق محبت
بی حسابست جهت این گفته اند
که صفت حق است بحقیقت و نسبت
او به بنده مجازست یحبهم علم است
یحبونه کدام است والله اعلم وبه
العصمة والتوفیق

مدتی این مثنوی تاخیر شد … مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو … خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان … باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود … بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت … چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود … بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود … سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت … بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد … تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست … ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان … چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی … وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون … شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط … شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس … شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت … بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود … لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم … موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت … در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد … مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد … عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی … زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود … چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست … آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار … پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود … نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود … ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار … از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن … چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود … روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن … در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت … دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت … از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت … از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف … در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست … چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف … به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود … خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست … وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند … بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست … غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی … تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست … مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست … روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری … بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود … شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان … حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار … ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس … آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند … حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد … حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب … دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت … و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی … گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش … ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار … روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور … هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند … گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن … یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند … آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال … دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال … خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست … گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست … اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را … پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا … جز حس حیوان ز بیرون هوا

بس بی‌آدم گفتمی کی بدی / کی بجسم مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه الصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال او بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز درگاهت شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور آیم و یا نادرخورم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / این دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشند / باده از تصویر شیطان می‌چشند

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر خطاب رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چونک یک مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن یاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

قصهٔ دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانهای چند در بیابان

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

رسیدن آن صوفی خام در خانقاه درویشان و حکم کردن با خادم بهر تیمار خر و لا حول کردن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

قصهٔ وصف حال صوفیان حقیقی که مکاشف اسرار غیب شدند از غایت اوصاف که ایشان را بود با حق و خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابسته شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده‌ها
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندرگذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

تمامی حکایت صوفی خام که او را بوزنی در انداخته بود و حسابی بود لاجرم ساده دل بماند

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرست و پیر و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما   هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم   گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک   ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن   با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست   گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد   خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند   کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز   خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود   پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست   ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو   گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه   فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند   رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک   نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین   او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود   کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد   کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست   این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست   بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفت این حزم سوء الظن تست   هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان   که چنان بادا جزای دشمنان
وان خر مسکین میان خاک و سنگ   کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف   گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله   جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ   رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب   مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر   آن خر بیچاره از جوع البقر

سوار شدن صوفی بخری چون معلوم فریب خر دار

روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد   کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش   کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونک صوفی بر نشست و شد روان   رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند   جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت   وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ   وان دگر در چشم او می‌دید تنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست   دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد   جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونک قوت خر بشب لاحول بود   شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد   همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو   وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط   همچو آن خر در سر آید از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین   دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین   آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست   تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد   وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار   دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن   ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان   بی کسی خوشتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی   جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال   مشک چبود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد   روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او   گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست   بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست   جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین   للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو   جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری سزای گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند   ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین   جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش   برگزینند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند   نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این   تا جدا کرد از ایشان گرد دین

پیش ازیشان جمله یکسان می‌نمود / مومن و کافر مسلمان و جهود
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کان ضحی را خواند دوست / هم برای آنکه هم آن عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کردن ریگ در
آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد می‌گرد از خم چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

علم بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
ور کمر بخشی تو که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
رفت موسی در وغا با یک عصا / زد بران فرعون و بر شمشیرها
هر رسولی یکه‌تنها کان دُرست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگرید طامع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد ازان از بحر رحمت موج خاست

حکایت شیخ قرضی که در آن مملکت مشهور بود اما صرف فقرا کردی نه در حظ نفس خود در کار بود

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه درباخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند دایم ندا
کای خدایا منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و عنا
شیخ احمد سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌خواهان گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام‌خواهان گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ کرد / لاف حلوا بر امید دانگ کرد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ بر من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان و همچو گربه روی‌شوی
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی خود در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را با سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه شعاع خود بنخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازان بیشست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب حالی و مالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان عالم این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب

تا و موسی شد نکرد فهم کو / گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمانها را شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سرّ این بود که ز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن دولت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

رجوع بحکایت عیسی علیه السلم و اسم خواندن بر استخوان و زنده شدن شیر و کشتن مرد جاهل عاطل باطل

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوانها زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت زان رو که نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس خودت زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بکن
زانکه تقلید آفت هر نیکوست / که بود تقلید اگر کوه قوست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار گو واحد و اقمت هی   بار برگشتی و دل خائف شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای   لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از آن فهمت شوی   بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

حکایت صوفی سالوس که خواست که بر صوفیان تفاخر کند امتیازی خود عاقبت یافت چون در فن او تیره و تصور

بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر   کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خرفروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشب لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند   چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند   کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک‌به‌یک بنواختند   نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند   گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق   سیر خورد و فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر   کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت   رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است   زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام   من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار   وانچه من بسپرده‌ام وا پس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو   باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد   بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین   نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان   اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای   پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بسته شد   قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا   که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند   این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب   پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان باذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است   زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان   کابروی ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی   وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش   که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   از صدف مگسل نشد آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را   بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع   عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع   مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی   در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال   راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری   داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار   گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من   کی بود شبه شبه دُرّ عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش   تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود   گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود   لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص   در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

قصهٔ درویش مفلس شکم‌خوار چون او را عیالی استی خویشتن را بزندان انداختی از بهر نوال

بود شخصی مفلسی بی خان و مان   مانده در زندان و بندی بی گران
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف   بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد   زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود   او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا   گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی   زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر   نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی   مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی   میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود   کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست   کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر   ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله   حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد   هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار   هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست   وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست   گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر   نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن   باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ حبشی سیاه   نیمهٔ دیگر سفیدی همچو ماه
هر کرا این نیمه بیند رد کند   وانکه این نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور   لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مرورا زشت دید   چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن اصل دان   هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان   این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات   ششدرست و ششدره ماتست مات

جهتی

شکایت اهل زندان با وکیل قاضی و استغاثه خواستن از وی که صداع او از زندان بجست خدا یا فریادرس

اهل زندان در شکایت آمدند   با وکیل قاضی ادراک‌مند
که سلام ما بقاضی بر کنون   باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر   یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام   از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس   کر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای   ور بصد حیله گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو   حجتش این که خدا گفتا کلو

زین چنین قحط سه ساله داد داد   ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان وا رود آن گاومیش   یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث   داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک   گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش   پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه   که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز وارو ز زندان برو   سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست   همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد   خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام   رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم   تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود   وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو   تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان   گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست   وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی   قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه   قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود   هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست   دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال   تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان   گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان   از زبان تنها نه بلک از عین جان

سلام
ایمانی

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما   گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون   میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند   زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما   هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او   گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش   گرد شهر این مفلست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید   طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو   قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن   بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست   نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود   تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی ابلیس را یزدان ما   هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلست و بد سخن   هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری   مفلست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکّل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است و این ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبّه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبّه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه او آید گرو محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
با شعار نو دثار شاخ شاخ / خوش دم است او و گلویش بس فراخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریت است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو کی گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم بده باری کاه
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و صاحب اشتر / برنزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
آنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون بی‌جا راست و هیچ جا نی / تا که بگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی / طالب ربّی و ربّانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریت خورشید یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت است آن ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم او شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناسپاس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن بود که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / قسمت چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند ازین پالان‌گری ای بت‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه برنشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی روز بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم نه کار و نه دکان

کای بگفت آن دانم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در خورست

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز تمنای خوشی در آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها / گوهران بینی بجای سنگ‌ها
گوهری چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و فرمان اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و آن تنش فرعون او / او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محترم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع گوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق / چشم خود را کور و کژ کرد است خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیز خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت هست مشو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلک از جمله کمی‌ها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق

در گذر از فضل و از چستی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است
تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل او
آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست
نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام
صف صف اند این پردهاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنایی کو حیات اول است
رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعلهاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

صاحب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
می‌شود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعلها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن
میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو
دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نیست تن

باز این دلهای جزوی چون تنست
با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تا نگردد نیکوی ما بدی
اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کج را کفش کج بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

حکایت آن پادشاه که [illegible] هر روز آزمایش کرد و شناخت

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا درو گنج است و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سوال و هم جواب از ما بدی

چشم کج کردی دو دیدی قرص ماه
چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت که کج مبین نیکو نگر
هست این فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آنرا بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش درنشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

تتمهٔ قصهٔ غلامان دوگانه

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک آن سوتر مران

گر تو اهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
تو مریضی ما طبیب پرفنیم

بهر کیکی نوگلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کج است و کج نشین
حیز و نامرد و چنینست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو
راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتست
هرچه گوید من نگویم آن بهست

کج ندانم آن نکواندیش را
متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
فارغند این خلق از خود ای دریغ / لاجرم گویند عیب یکدگر
من نه مردم روی خود را ای عجب / من ببینم روی تو روی من
آن کسی کو می‌بسند روی خویش / نور باو از نور حلقات …
گر رسید در نور او باقی شود / زانکه دیدش مه خلاق …
نور حسی بنود آن نور کی او / روی خود محسوس …
گفت تو هم عیب او گو مو به مو / همچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / که خدای ملکت و کار …
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گر چه هست او مرا خویش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و …
کمترین عیبش جوانمردی دوام / آن جوانمردی که جانا هم جوا…
صد هزاران جان فدا کرده … / چه جوانمردی بود کان …
وآنچه بیدی که جان بخشش پدید / بهر یک جان کی حسن تمکین شدی
با لب جو بخل آب … / گونه جوی آب …
گفت معبر که هر که او این … / داند او باداش جود در یوم دین
گه یکی را ده عوض می‌دهیش / هر زمان جودی دگر گون …
جود جمله از عوض‌ها دید نیست / پس عوض دیدن منتهی رسید
بخل نادیدن بود اعواض را / شاه دارد دیده در فواص را
پس بعالم هیچکس نبود بکل / زانکه کس چیزی نیاید بی‌دلیل
پس سخا از چشم امید زد نیست / دیده دارد کار جز بینا نیست
عیب دیگر آنکه خود بین است او / مست او در مستی خود عیب جو
عیب گو و عیب جوی خود به است / با همه نیکو و با خود بد به است
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آدم ورا / شرمساری آیدت از ماترا
گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک برحمن الرحیم

قسم غلام دعمر در صدق ووفای یار خود در اظهار ظن خود

آن خدایی که بر ستاد انبیا / بی‌حاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / افریدا و شهسواران جلیل
باکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از خاک و خود را ساخت / وانکه او بر جمله انوار تاخت
آن شناسی که بر او ارواح تاف / تا کرد آدم معرفت زان نور یاف
آن که آدم زیست درست … / بس خلیفش کرد آدم کان …
نوح از آن کو مرگ بر خورد … / در هوای بحر جان در بار شد
جان ابراهیم از آن انوار … / ای حذر در شعله‌های نار …
چونکه اسماعیل در جوش فتاد / مرغ تشنه ابدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست با فرش نرم شد
چون سلیمان بد و جانش ارتفع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در تقاضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف صدر چو دید آن … / شد جهان بیچاره در تعبیر چو…
چون عصا از دست موسی خورد / حکمت فرعون را یک لقمه کرد
زد بانش عیسی مریم حیات / بر فراز گنبد چارم نشست
چون محمد یافت آن ملک عظیم / قرص مه را کرد او در دو نیم
چون ابوبکر است توفیق شد / با جهان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را ز دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان از عین گشت / نور فاضل بود و ذی‌النورین گشت
چون ز درویش مرتضی شد در عیان / گشت او شیر خدا در اوج جان
بایزید اندر تجسس دید / نام قطب العارفین از حق شنید
بو سعید هم مرکب آن سو براند شاه / گشت او سلطان سلطانان راه
وان شقیق از شوق آن … / گشت او خورشید بای …
چون جنید از جنید او دید آن همه / شد مقاماتش فزون تر از عدد
چون کرخی که کرخ او را شد جرس / شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
صد هزاران پادشاه این … / سرفرازانند زان سوی جهان
تا نشان از رنگ حق پنهان نماند / هر که آنجا مست شاه برخواند
حق آن نور و حق آن نور پاک / کاندر آن بحر اند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ارکوش / نیست … همچو …
حق آن شاهی که … / مغزها نسبت بدو باشند پوست
کو صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن کرم / باد رت ناید که گویم ای علم
شاه گفت اکنون از این خوابگو / چند گویی این و آن … او
تو چه داری و چه حاصل کرده / وز تنگ دریاچه در آورده
روز مرگ آن حسن باطل شود / نور جان داری که پاید دل شود
ور لحد آن جسم را خاک افکنند / مست آن کور را روشن کنند
این زمان کرد است و باید … / بر وبالت هست تا جان بر …
این زمان کس جان حیوانی نماند / جان باقی باید تا جان …
شرط من جابالحسن می‌کرد / آن حسن سوی حضرت …
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها کز فنا شد چون …
این عرضهای مجاز و روزها / چون که باقی زان همین …
نقل نتوان کرد اعراض را / لیک از جوهر بود اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون بر پیزی که زان شد مرض
گشت بی‌تمیز عرض جوهر پدید / شد … تلخ از …
از زراعت خاک‌ها شد سنبله / دار وی مو گرد مور …
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر … عرض / جوهر کره بزاید زان عرض
هست ابلستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه اش لیک عرض
هم عرض دان کیمیا بودن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد پدید

منتقلی کردن عرض باشد شتاب / این عرض جوهر چنین زاید صفات
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز جای قربان بکش
پس بگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ / جز خیال و جز عرض اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه آمد از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمتی شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه اگر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی عیبهای این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کنند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدای افکنم من یک امیر / نه از امیران خفیه دارم نه وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه ابر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نکویی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کی ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان و انجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آنهم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دایم او / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوای خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / درزمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج بحر او از حد گذشت

تمثیل

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از وی دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
جمله بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

صحا

اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها
کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمان است و اندیشه چو مور

می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال
بر گشاید بی‌حجابی پر و بال

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

یک ز غیبت یک نمودار آتش است
کز لطافت آن هوای دلکش است

یا کشی در تنگ گنبد کثیف
اکی بود بهر آن از آن لطیف

پای با فزونست هنگام اثر
از هزاران تیشه و تیغ و تبر

حکایت پادشاهی که غلام خود را برگزید و خاص وامیر کرد و حسد کردن حشم بر غلام خاص شاه

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
برگزیده بود بر جملهٔ حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نوحادث شدست

کار عارف راست کو نی احول است
چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد

کی شود خوش دل بحیلتهای گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نی آن رهد نی این جهد

گر برویید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوت با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی‌فایده

ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی‌فایده است
از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
چون ترا فایده‌ست از وی مایست

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسپی کور کورانه رود / می نبیند روضه را از بست رد
وانک گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
از عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زنند / ظلمت صد ساله را زو بر کنند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنک او باشد حسود آفتاب / وانک می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت دردی بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه گم کردست راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویرانه بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش می کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود ز جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچ میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت از ماخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گشتم چو گرد

خاک جان شد پاشنای پای او   هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفرسد شما با شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر
این علاقه‌ها نه بی کیف است و چون   عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است   آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری   این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنهٔ محروم از آب از سر دیوار جهت صدای آب

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن   گشت خشت انداز ازانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است   من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب   کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار   باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن   میرسد سوی محمد از قرن
یا چو بوی احمد مرسل بود   کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف   میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین   بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند   پست تر گردد بهر دم که کنند
پستی دیوار قربی میشود   فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات

رباب بود

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب   او کلوخی زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایامکش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان   سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده   چشم تار و نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت بر کندن آن کم شده

تمثیل خوی نیک و بد که کمال میگیرد در هر شخص عالم یا جاهل

همچو آن شخص درشت خوش سخن   در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود   وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن   خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن   تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست   کشتن آتش بمؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست
زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پاک محسنست

پس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان می‌شود
کاتش اش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتش است
حس شیخ و فکر او نوری خوش است

آب نور او چو بر آتش چکید
چک چک از آتش بر آید بر جهید

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سوسن بر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست
بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا
بخل تن بگذار و پیش آور صفا

ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از باغ بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

عروة الوثقاست این ترک هوا
بر کشد این شاخ جان را بر سما

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست
وانکه پنهانست اصل مغز اوست

خاک بر بادست و بازی می‌کند
کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را به خاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوعی دگر

اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار
بی سواره اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی می‌کشد سوی ثری
نور حقش می‌برد سوی علا

زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز به آثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیایی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه درستش می‌کند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسپ در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و ره‌زن بی‌حدست
او رهد کاندر امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقنص است

چونکه خالص گشت و مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شوی
چونکه بنده نیست شد سلطان شوی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌برآرد کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی‌همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهانراست این کار و کیا / لاجرم شد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرو را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
در خالص را و زر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

فهم کردن مریدان کز ذوالنون دیوانه نشد است قاصد خود را دیوانه کرده

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
ز آدمیان رفت اندر سگ هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

تتمه قصه ذوالنون

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند
کان مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله است و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصومت آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چون شوی ای بحر عقل و ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌وار غیر قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتهاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

ز آنک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان زان جماعت گو شدار / تا نه روی حق نکردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را بدو دیو دنی

ظاهر شدن فضل لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندیی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نکردی رویش را حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانک از شرمم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول

زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنک بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست

زانک تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
نورهای چرخ ببریده پیست / آنک لاشرقی و لاغربیست

برق را خو یخطف الابصار دان — نور باقی را همه انصار دان
برق آفل باشد و بس بی‌وفا — آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او
بر کف دریا فرس را راندن — نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است — بر دل و بر ریش خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال — ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره — عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند که ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آن کس کو ز شهوت باز شد

تمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت — چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
کان درختان عاقبت چون میشوند — گرچه این دم در نظر یکسان بوند
شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق — چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند — بیخ عمرش از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده — همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران — می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند — تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران — در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده — پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم — پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گفت آن استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل — همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه منت یاریست در جان و روان — بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه — نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی میدهد زین ذکر تو
زان برویت در نمالد از کرم — هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت — او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا — صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا — افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه — می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب — میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما — وان سپیدی وان سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار — چون خط قوس قزح در اعتبار
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول — با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید — حس چو کف دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ — چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر — چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش — دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند — بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید — زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او — او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام — آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر — هفت بحران قطره را گردد اسیر
خاک آدم چونک شد چالاک حق — پیش خاکش سر نهد املاک حق

گیر در رویت نمالد از کرم

طلسمات

والسما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی دید بود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / ماه و گردون را بپا مطوی کند
هست کس را زهره تا گوید که چون / بس حکمها کاندرین ره گشته خون
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و شورستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل گشت از و سنگ و گیا
هر سری را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشت این مکن جرم و گناه / گر کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من رحیم من کریم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشانهای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده نشانی مر ترا
گر مراد تو شود وانیک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشان دیگر که گیرد در کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشانها تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی او روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هرچه بودت از زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ و بو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونک شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای

میوه‌ای در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خود چه خیرست این که او داده است
گم شده ای خواجه چه داری گشته است

گوش خیره است لیک این خیر من
کس نباید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت بوس شد

سکه‌ای در روی سر مردی سوار
گویدت منکر او دیوانه وار

گوش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی او او دم بدم

دولت پاینده باد ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آید نظر
جد خطا نبود چنین آمد خبر

ناگهان آمد سوار نیکبخت
پس گرفت اندر کنار سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بی خبر گفت این سالوس و نفاق

او چه می‌بیند در آن [illegible]
او نداند کین نشان وصل گشت

این نشان در حق او باشد [illegible]
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان گر زد نشانی میرسید
شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ای ریگ را نتوان شمرد
خاصه آنکو عشق دل از وی ببرد

می شمارم برگهای باغ را
می شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می شمارم بهر رشد ممتحن

گر نگویم از زحل و استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر اگر چه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

و آنکه طالع شد زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدح است او مگر آگاه نیست

حکایت موسی و شبان و منع کردن شبان را که حق را بنا سزا خواند

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
وین زمین و چرخ از او آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می‌گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌ست این گفت و گو
آنک حق گفت او منست و من خود او

آنک گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنک بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهده‌ست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است
گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام برای شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم
بلک تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن از حق به موسی علیه السلام در عذر شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / صد هزاران سال زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
عالم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در نجاست کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای بجودم چون وجودم نزار / مر عبی را تو نگویی ده بزار
این زمین از لطف حق آموختست / تا نجاست برد و گل افروختست
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاشکی از خاک سر بکشیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
وان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونسازی سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الافلین

مناجات کردن موسی علیه السلام

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ زرداب و خونابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
این سخن میگو بیدیم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر منتهی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / وانگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر او را دفتری خواهند ساخت
چون اساس قصر و خانه میکنند / اولین بنیاد را وا می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشند آب معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
میکشد حمال خود بار گران / می‌رباید بارها از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست   سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتست   آن جزای لقمه و شهوتست
هر که در قصری قرین دولتست   آن جزای کارزار و محنتست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد   دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان او   خارق اسباب و عادات آن او
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم سوز شد   خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را   جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده   لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازان بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست   کو به آخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش اینکه چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج   که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود   چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
آتشت این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شوی   تو نه آن روحی کاسیر غم شوی
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد

حکایت آن مرد صوفیه که مار در دهان او رفت و عاقل [illegible] باد او رسید

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار   در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید   یک سوار ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوس گران   چونکه افزون گرفت او شد دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آنکس که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن

بدر
ملحدان

هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد   پای و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و میگشاد   تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه پی سود و زیان میجویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو   یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش اندکست
عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی ازان   زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
من شنیدم جمله خیر ایزدم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
مر زبان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز پیچ / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و دندان ندارد آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / وین حکایت بشنو از بهر مثال

قصهٔ آن مردی که اژدها بر خرس سحر کرده بود

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / وان طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی در جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر / ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق او آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوق این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
لیک این هر دو تنند و جان شرر / سنگ و آهن اول و پایان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها راهست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی ببین / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
همچو قارون آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر بوش است و فکر اوست جان / عقدهٔ تو قلبت دست او کان
گر تو بی خود را بجو در او بی او / گوی گوگو فاخته شو سوی او
ور بخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوکه استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری مسکین چو زد رست بین / چونک کوری سر کشش از راه دین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمت آرید ای کسان / چون دو کوری دارم و من در میان
خلق گفتندش یکی دانیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان اجابت را نمی‌گردد رفیق
اخسؤوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو نیز ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گنهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست او کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کان مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که اندیشه و حزم پیش‌بینی تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامدت تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
اینچنین عقلی و بینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را اینچنین رغبت شکفت
زین عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون شنید بوجهل از اصحاب درد
وانکه او جاهل بد از دوش بعید
ان مسلمان ترک ابله کرد و رفت
گفت چون از جد و بندم وز جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چونکه اعمی طالب حق آمدست
احمدا دیدی که قومی از ملوک
تیره دل ز صحبت از سمع و تو گوک
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ
احمدا نزد خدا این یک ضریر
معدن لعل و عقیق و مکمنش
اعمی روشن دل آمد در مبند
گفت ازین اقرار عالم فارغم
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر شود قلبی خریدار محک
غار و قم فاره و قم و غلیپر وار
من چو میزان خدایم در جهان
من نه گاوم اگر گوساله خرد

چون سگی گفت از بنی آدم شود
دید صد شق قمر باور نکرد
چند بجوشید و او آنرا ندید

جون ابو بکر از محمد برد بو
در دو صندی کش ز نام احمد طشت
آینه دل صاف باید تا درو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

امر فاعرض عنهم پیوسته شد
بهر فقر او را نشاید سینه خست
مستمع گشته و گشتی خوش کر بو
ناکه ای الناس علی دین الملوک
تو نیابی نو وقت و فراخ
بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
بهترست از صد هزاران کان رس
پند او را ده که حق او ستند
آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر منم خورشید تابان جلیل
ور محکی آتشش آید نقص و شک
تا که کاه از من نمی آید که دان
وانمایم هر سبک را از گران
من نه خادم کاشتری از من خرد

چون دو وابیت مینر اید در وس
تو حریصی بر رشاد مهتران
این رئیسان یاد دین گردند خوش
زین سبب تو از ضریر مهتدی
تو دو سه کردیم در وقت تنگ
یادان کس معادن بس تبار
احمدا اینجا ندارد مال سود
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست
گر کلابی را جعل را غب شود
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
آرد را پیدا کنم من از سبوس
گاو را داند خدا گوساله
او کمان دارد که بر من زر کرد

گفت بنالیس و حجت گاو بود
زو نهان کردیم و حق پنهان نکرد
واشناسی صورت زشت از نکو
زیر لب لاحول گویان بخت
در دل او چیز میزاید خیال
قصه باطل مگو برخوان عبس
تا بیاموزند علم از سر و مان
بر عرب اینها نزند و بر حبش
روی خود بر تافتی تنگ آمدی
این نصیحت میکنم زین حضور
معدنی باشد فزون از صد هزار
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
حق برای تو گواهی میدهد
آن دلیل آمد که او خورشید نیست
آن دلیل ناکالی می بود
شب نیم روزم که تابم در جهان
تا نمایم کین نقوش آن نفوس
خر فر بیاری و در خور کاله
بلکه از آیینه من روفت گرد

با طالب

گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
گر بد مرغی کند با جنس خود
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی ماهی که بر بر وسن زند
آن یکی بال بشش در لامکان
گر گریزانی ز گلشن بی گمان
ور بیامیزی تو با من ای نفس
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک نشان آدم آن بود از ازل
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم گواه اوست اقرار ملک
این سخن پایان ندارد بازگرد
چند پایش را نداد روی جوان
سنگ آورد و مگس را دید باز

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

این دوا خواستند از بهر جنون
چشمکم زد آستینم من کشید
کی بغیر جنس خود را بر زدی

دور از عقل تو این دیگر مگو
گر بجنبیت بدی من از نکو
چون دو کس بهم زند بی هیچ شک

بیان سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

می دویدی زاغ با یک لکلکی
چون بپیمودم بدوان بود هر دو لنگ
وین دگر خفاش کز سجین بود
وین دگر کمی که بر سرگین زند
وین دگر در گاه مجنون مکان
هست آن نفرت کمال گلستان
این کمان آید که از کان منی
چون سزد بر من پلیدی پاک داشت
که ملایک سر نهندش از محل
او نبودی آدم او غیری بدی

در عجب ماندم بجستم حالشان
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی نوری ز سر عیسی بدی
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
بازبان معنوی گل با جعل
غیرت من بر سر تو دورباش
بلبلان را جای میزیبد چمن
یک نشانش آنکه بر جوان بدی
یک نشان دیگر آنکه آن ابلیس
هم بخود هر ملک میزان او

تمامی اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس

تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد
آن مگس هم باز می آمد دوان
برخ خسته گرفت جای نان

او مگس را راند از رویش مگس
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد

مرد را آن فلان وادر دو
گفت پر من کرو یکبار نظر
کی رخ آورد بی من آن زشت
در میانشان هست قدر مشترک
صحبت ناجنس گورست و لحد
گر قدر مشترک یابم نشان
با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر کوری گدای هر دری
وین دگر کرمی که بر بالا چرد
آن همی گوید که ای گنده بغل
مینزد کاین خس از بنیاد و رباش
گر جعل با در چمین خوشه شود
در من آن بد رگی خواهی سپید
ننهد پس بر که مم شاه ورک
هم بخود آن هدهد و برهان او
هم گواه اوست کفران سگ
وز ستیزه آمد مگس زو باز پس
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته خشتی گرد   ور نشد در جمله عالم فاش گرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف   گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن   بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ   تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر   صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند   چون خورد سوگند از آن هم بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن   که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد   حاکم آنرا بدرد و بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را   میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو   احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با که میکند   تن کند چون تار و گرد او تند

حکایت صحابهٔ رسول که بیمار شده بود و عیادت کردن مصطفی

از صحابه خواجهٔ بیمار شد   واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او   چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست   فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل   بو که قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود   شه نباشد فارس اسپه بود
چون تو چشم دل نداری ای عنود   زان نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود   گنج می‌پنداری اندر هر وجود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار   هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست   که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود   زانکه احسان کینه را مرهم بود
بس فواید هست غیر این ولیک   از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش   همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان   ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب   کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی   من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان   این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم   چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین   گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من   هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا   تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی   تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد   بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان   مکر شیطان باشد این نیکو بدان

حکایت آن مرد باغبان که سه کس را در باغ خود یافت و تدارک کرد تا مقصود حاصل کرد

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است   لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر   پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم   چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه   تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق   یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم   ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست   سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس   تا بود با چون شما شاهی جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید   هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت   آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشی که تیز   اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک   ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان   نیستم اغیارتر زین قلتبان
رفت بر من بر شما هم رفتنیست   این چنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو   باز گردد چون صدا هم سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   از پیمبر دزدیت میراث ماند

فقیهی

شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند یارب دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پایدار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از خسی ظالم تر از من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی راه هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقست این بزن دستت رسید / این سزای آنک از یاران برید
این بگفت و دست بر وی می‌گشاد / دست او کین دلش را داد داد

من سزاوارم بدین و صد چنین / تا جدا ابریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو / میزنم بر سر که شد ناموس تو

زد دوال القصه بسیار و نخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
پس عیادت از برای این صلا / وین صلا از صد محبت حاملا

چون عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

رجعت بقصهٔ مرض و عیادت پیغامبر علیه السلام

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

رو بجو اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب‌دلی
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جست و جو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گردم طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزانرا بکردی باز جست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

جو بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

حکایت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنک بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت در گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا بمعنی نور حق اندر بشر
بایزید ار کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیچاره را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آندم مر او را آفرید

رجوع بحکایت صحابه که بیمار شده بود و مخلص آن

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهی جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست / کان بلندیها همه در پستیست

آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آن خزان گوید نفس تو کاین بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
من به مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست و کاج
اژدها گشت آن مار سیاه / آنک کرمی بود و افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان کان لشکری انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
این عنایش بود و فضل ایزدی / احمدا ورنی تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور

زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد اوشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که گوه‌ها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور (مستی)
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنک چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که اگر گون کردی و رحمت کنی / پیش از آنک بیخ ما را بر کنی
حق آنک دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک مر سید را که چرا فاحشه را در نکاح خود در آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمت جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم من کاستم

خواستم این قصه را ای معرفت / تا به منم چون شود این عاقبت
عقل را می آزمودم من بسی / زین سبب جویم جنون را مغزی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرت و اختر پایه

فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر مزن گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وانداسنتی تو سجین را ز عود

او جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را اعمی بزور

کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد خاک در درویشان بخشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خران را حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت کی رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌حشمتیست / بلک از جهلست و بیرون حشمتست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم کین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک مردمی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار پر شرر / بیخبر با ما و با حق با خبر
بالعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جملشان / کند شد ز امیز حیوان حملشان
گفت پیغمبر همه زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله را / میکنند آن کور عمیا ناله را

تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد دزد کور از خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد

او نماند دیده کحل دیده است / چون ستانی باز یابی بصرت
کار حکمت کر کم کرده دزد / پیش چشم اهل دل آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر / مینداند دزد شیطان از اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت ازانچه خوردهام گفت این خفیست
گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوهوی میخوارگان از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

باز دعوت در سخن کشیدن آن سایل آن بزرگ را تا حال او را معلوم کنند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هان زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تند خو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان

وان یکی را چون بجویی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ آن ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان

گر بیاید خر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکِ نیمی آنِ تو نیمی بود / وانکِ هیچ است آن عیالِ با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهرِ کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سمِ اسبِ توسنم بر تو رسد
های هوی کرد و شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاهِ کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقلِ کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهرِ خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجودِ تو حرامست و خبیث / گر کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقلِ من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانشِ من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهرِ هر غرض
هم ز من میروید و هم می‌خورم / کانِ قندم نیستانِ شکرم
علمِ تعلیمی و تقلیدیست آن / کز نفورِ مستمع دارد فغان
چون پیِ دانه نه بهرِ روشنیست / همچو طالب علمِ دنیایِ دنیست
طالبِ علم است بهرِ عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخها / می‌کند غافل ز انوارِ خدا
چونکِ سویِ دشت نورش ره نمود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پرِ خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیرِ خاک / نا امید از رفتنِ راهِ سماک
علم و گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشقِ رویِ خریداران بود
گرچه باشد وقتِ بحثِ علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتریِ من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهایِ من جمالِ ذوالجلال / خونبهایِ خود خورم کسبِ حلال
این خریدارانِ مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشتِ گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکِ گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حدِ کارِ ماست / لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزاست
دست گیر از دستِ ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفسِ پلید / کاردش تا استخوانِ ما رسید
از چو ما بیچارگان این بندِ سخت / که گشاید ای شهِ بی‌تاج و تخت
این چنین قفلِ گران را ای ودود / که تواند جز که فضلِ تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیمِ تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میانِ خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرامِ تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نورِ روان / موجِ نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلابِ حکمت همچو جو
سویِ سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغِ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه‌راهِ باغِ جانها شرعِ اوست / باغ و بستانهایِ عالم فرعِ اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تمامی حکایت آن صحابه که بیمار بود

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یارِ زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکرِ نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضورِ نوربخشِ مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همتِ پیغمبرِ روشن‌کده / پیشِ خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرقِ حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتارِ گنه می‌آمدم / غرقه دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابی بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بندِ محکم بود و قفلی ناگشود

ذکر عذاب آخرت و سختی آن

نی مقامِ صبر و نی راهِ گریز / نی امیدِ توبه نی جایِ ستیز
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاقِ من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاهِ بابل را بکردند اختیار
تا عذابِ آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجایِ خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنجِ دود
حد ندارد وصفِ رنجِ آن جهان / سهل باشد رنجِ دنیا پیشِ آن
ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنجِ آن جهانی وا رهد / بر خود این رنجِ عبادت می‌نهد
من همیگفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جانِ من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من رویِ تو / ای خجسته وی مبارک بویِ تو
می‌شدم از دستِ من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند / که نهد بر تو چنان کوهِ بلند
گفت توبه کردم ای سلطانِ من / از سرِ جلدی نلافم هیچ فن

اینچنان تیه است و تو موسی ما از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر همچنان در منزل اول اسیر

زاری کردن قوم موسی که چه حیرت است که ما را داد دست قوله تعالی و لا تکونوا کالتی نقضت غزلها

قوم موسی راه می پیموده اند آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
خویش را دیدیم و رسوایی خویش امتحان ما مکن ای شاه بیش
حق آن قوت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر لونها
تا فضیحتهای دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را تا زیان خصم دید آن ریو را
سم زیان جان او شد ریو او خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنک بد کند عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانک گر او هیچ بیند خویش را مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله ست این نصیحتها مثال قابله ست
قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهیست
آنک او بی درد باشد ره زنیست زانک بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین وین انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانک نیش کژدم بر کنی تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان هر چه آرد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح آن وصل و ولا از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتیها بگردش بر تنند
تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دانک طوعا ساجدست زانک جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها پاک گردانیدیم از عیبها

نصیحت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموختن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن آتنا فی دار عقبی یا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار　　ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی　　پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر　　که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت　　بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را　　آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا　　نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی　　سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد　　ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد　　وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش　　بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید　　اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو　　خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید　　در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما　　سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر　　لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم　　پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم　　مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم　　جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست　　چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند　　صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند　　شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند　　وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند　　تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر　　در فلک خانه گزین ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند　　تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای　　بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست　　با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش　　غیبها بین عین گشته بر روش
آخر چو زن عشوه خری ای بی‌خرد　　از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب　　می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان　　بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان　　تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد　　در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا　　دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش　　آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی　　جامه را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان　　او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن　　چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی　　چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت　　اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب　　تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان　　پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند　　شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان　　سود نبود جز که تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه　　کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب　　باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون　　قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس　　چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف　　حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نمازست

در خبر آمد که خال مؤمنان　　خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود　　کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد　　چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود　　کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان　　تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده یکی را دید کو　　پشت خم کرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست　　گفت نامم فاش ابلیس شقیست

سخن گفتن ابلیس با معاویه

گفت بیدارم چرا کردی بجد　　راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید　　سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت　　مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا　　که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم　　گویدم که پاسبانی می‌کنم

جواب گفتن ابلیس معاویه را

من کجا باور کنم آن دزد را　　دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم　　راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم　　ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود　　مهر اول کی ز دل باطل شود (بیرون)
در سفر گر روم بینی یا ختن　　از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم　　عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند　　عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار　　آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست　　از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم　　در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد　　چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای سرفراز / هیچ کس در شش جهت از ششدره
هر که در ششدر او در آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

جواب گفتن معاویه ابلیس را — تمثیل

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل‌کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون زکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای به شطرنج این علم را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس چو بلعم از تو سود آمدست / بس مسلمان کز تو کافر شدست
بس سلیمان کز تو دین در باختست / سرنگون در قعر دوزخ تاختست

جواب گفتن بار سیم ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه کردم صرا / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کیست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبانا ای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کج نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای / اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ را به خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه بر ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دستگیر ار نی گلیمم شد سیاه

نالیدن معاویه بحضرت عزت و نصرت خواستن بر ابلیس

من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ ژم مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گویند تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت غرض ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راستی گو تا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

طنطنه

کرچه

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش با اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از کژدم نداشت آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو این تا بر گشاید سینه‌ات

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لوتهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا

باز حجت گرفتن معاویه بر ابلیس لعین

همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / من ز مخنث می‌نجویم لشکری
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خاک خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر
من نجویم پاسبانی از دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق آیتی
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو حریف آن نیاز

فروغ

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آنجا شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستدان آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

بس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / درگذشتی از دو صد رکعت نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بچه راهی نباشد مر ترا

تمثیل

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود

تو مرا در خیر زان میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا

کار تو اینست ای دیو لعین / سوی دوغ ای مگس بازان مکن
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک بود که دزد را گیرد در نیمشب

آن بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خوش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دید

دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من زند
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد

گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفاتست او که گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت

ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

تمثیل

چون وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب خود بود و را / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیری کرده است / محتسب بودن سبب زان فعل بد

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

اینچنین کج بازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
اینچنین کج بازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود او مرتدی

نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلم تا ببرندش بمسجد ضرار

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / نوبت وعظ و فغان گیری کنند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله گویان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا صدق و ذکر و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که چرا رسول علیه السلم ستاری نمیکند

باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمین در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
صد کمر بسته بکید آن قوم شوم / از نفاق و وزر دین ناده
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش

قصهٔ کعب ساختند اندر نعام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام
در سیه‌رویان خود چیز دنی — نیست الا حیلت و مکر و دغا
هر صحابی دید زان مسجد عیان — واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک — پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان — نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند — بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصهٔ آن شخص که شتر ضالهٔ خود می‌جست

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست — هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای — از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده — اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب — کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف — تو پی اشتر دوان گشته بطوف
ای مسلمانان که دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم — مژدگانی میدهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی — ریش خندت میکنند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف — اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود — وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود — وان دگر گوید ز گرگین پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر کسی کرده بیان

ضرب المثل از جهت کشف اسرار

همچنانک هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند — وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از وی این نشانها میدهند — تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه — نی بکلی گمرهانند این رمه
زانک بی حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقد روان — قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند — زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش — چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند — باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال — بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان — تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان — نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر — امتحان کن وانک حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا — باز داند حیزکان را از فتی
ورنه معیوبات باشد در جهان — تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل — چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست — چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقست احمقیست — وانک گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود — تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال — هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر — زانک حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور — بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفتت کاندرین سقف نکو — بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند — دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد — چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان — تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها — تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ — هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر — گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست — بهر این نیک و بدی کامیختست
چونک حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای — در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا — واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

تتمهٔ حکایت آن شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد — هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کین نشانها خطاست

آنک اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجره اش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / خلق و خلقت یک تو ات صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردم ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشترک گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا آن می‌دود این می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
چون ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدجو کشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شه شد تا برد / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

بیان کردن که در هر نقبی مسجد ضرار است

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نی سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور آن هرگز چو گور این مدان / خود چه گویم حال فرق آنجهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار از خود جنگ میکرد و خبر نداشت که هم او را مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن دوم گفت آن سیم را ای عمو / این بخود گو کز غفلت مست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانک نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونک بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس ز امن گو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد و شد زندان او
تو سعادت دی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

قصد کردن غزان بکشتن آن یک مرد تا آن دیگر بترسد

دست بستندش که قاتل کیستند / گفت ای ارکان و شاهان [illegible]
قصد خون من به جد می‌کنند / [illegible] خون منند

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون حسن درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین [illegible] / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او [illegible]
گفت چون او هم [illegible] مرد و کم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
بس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو
هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبک‌داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از زرق و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نگوید در تکبر مولع است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدن است / نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

از خدایش چاره هست و از قوت نی / چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن

بر دولت چند زین فکر معاش / رزق کم ناید تو بر درگاه باش
کو خلیلی کو برون آید ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور / کی خورد یک لقمه الا گاو و خر

آنکه کالانعام بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
گه او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

ذکر و فکرش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
الحذر میگوید این اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفور است و کریم این غم ز چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

شکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی

ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای او / هرچه اندیشی تو او بالای او
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که بر جنازهٔ پدر فزع میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی می‌فشرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی در بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی با پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه شاهد بی لالا فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان راهبیست

قصهٔ ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من مردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و دعوی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند از آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم من وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بد ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سوال
از وطن پرسید و آورد در گفت / و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر برنشاندش نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست — عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میروم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو دوم — ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی ام پس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض و نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک صاحب کمال — بر فزوده خویش بر اصحاب حال
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم رحمه الله علیه در لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف — برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را — میزند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار نهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست — که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست — زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال — ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی — سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآورد از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت الهی سوزن خود خواستم — داد و از فضلت شاه کرم
ماهیء دیگر برآمد در زمان — سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست — بلک آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات — دایما قرة عینی فی الصلات
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند — زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود — ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون که یک حس در روش بگشاد بند — ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند — بس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود — جمله حسها را بدان جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز — از حقیقت بی زبان بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست — وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان — هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد — مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست — مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع او فتد در ملک کاه — دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز — آن پدیدست این خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست — جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود — حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند — جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست — فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود — زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مدرک هر جان نشد

موج وحی را مناسبات است نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر   عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او   پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند   عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست   دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک   هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه بند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز   می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم   هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و چاری و شلی و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش   زانکه بی چشمی چریدن هست خوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک   تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود   چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا   او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی   استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم   چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست   جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست   او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها   چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر   نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش   هست بی محبوب خاشاک و خوش
قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو   زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات   بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر   زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان   غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

یک یکی بر شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   نیک نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او   گر ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود   کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند   گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم ببست آن دهن   وز زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازمست این پیر را در وقت پند
آن مریدی شیخ بد گوینده را   آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هم مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هرچه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که او   زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت   چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشترست   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر ما بجو دون تهی / او کر دون ظلم باشد در خوری
کی بسنده لطف و عدل کردگار / که کلی سجده کنند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

چون نخواهد امر شیخ آن مرید / ز آمدن ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه آه پرهای گست / خشتیتی را کو لعین در گست

ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

بس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی

بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمار آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ چون کیمیای بیکران

مس کرا ز کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کو بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی

گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خارا خانه نی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / خنده مجوی ز بدر کاملی

آفتابی کان بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
بس سزا اندر پی آن عیب شد / بس یقین از رشک ایشان بیشه شد

چونکه تو دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن امت نسی مر / آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون عزی در کل فتنه از کام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای ما هموار کند بید باش / دانه او کرست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / کو دل تو زین وحلها برجست

از وحل تا دیل و خفت میکنی / چون نمی‌خواهی کزان دل برکنی
گین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو گفتاری تو بدام اندر غبو / این گرفتن را نمی اند غرو
می کند این جا یکه گفتار نیست / از پس او جوید کانده خارست

این همی گوید و پیش می‌نهند / او همی گوید ز من نی اگنند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این گفتار کو

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

قصهٔ دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

گفته آن ماهی ز پیران آگه است

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

رنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانک هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با رویش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پرشرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعن زدن آن مرد بیگانه

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ورنه باور نیست برخیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عابد زاهد او را گشته نام / شب خفیه فاسقی در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر بد
گفت شیخا مر ترا هست این غرر

تو نمی‌گفتی که در جام شراب
دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندرو می در نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
این سخن را گر شنیده غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

جام می هستی شیخست ای فلیو
کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حقست
جام تن بشکست نور مطلقست

نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود
کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو بیاور ای مر بو خمر ای کیا

که مرا رنج است و مضطر گشته‌ام
من ز رنج مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خم خانه بیامد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید

در همه خمخانها او می ندید
گشته پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست و چه کار
هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدن شیخ اجل
جمله میها از قدومش شد عسل

کرده‌ای می را مبدل از حدث
جان ما را هم مبدل کن ز خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا باشد نمازی میکنی
میدود در خانه ناپاک و دنی

مستی حضه طفل آلوده پلید
کرد مستعمل بهر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان
حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن لطف حق
پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

او اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کشد مر فیل را

لشکری را مرغکی چند بشکست
تا بدانی کان صلابت از حقست

گر ترا وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری
کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن

گفت آب جو شگرف و عمیق
من همی ترسم درین آب از غرق

گفت اشتر من ببینم حد آب
پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
بر جه و بر کودبان من نشین

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشمت آید بر کسی کت واکشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
واکشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را حقیر از خسری

که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکست شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می‌کنند
خویش را بر من چو سرور میکنند

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند
در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ ابجیان / بس ره و مردی و باشی متهمان
بشنو از من این حکایت گوشدار / جانِ خود دِه کن سخن را هوشدار

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رختِ مردی پشتیی
یاوه شد همیانِ زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیرِ خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی درمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
جامه بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را کسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دلِ درویش از آن / سر برون کردند هر سو ماهیان
ماهیانِ عداد دریای ژرف / در دهانِ هر یکی دُرّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریایِ پر / در دهانِ هر یکی دُرّی چه دُر
هر یکی دُرّی خراجِ ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست / بر هوا ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تختِ خویش / او فرازِ اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت او کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزدِ گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفتِ حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمتِ دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پیِ چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیمِ شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیرانِ لطیفِ خوش نفس / کز پیِ تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهرِ پیچاپیچ نیست / بل پیِ آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امینِ مخزنِ هفتم طبق
متهم نفس است نی عقلِ شریف / متهم حس است نی نورِ لطیف
نفسِ سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دیدِ عجب / چون مقیمِ چشم نامد روز و شب
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاهِ تنگ
بس مخوان بسیار گویم ای عمو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / نزدِ شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جانِ ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گلهاست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحابِ کهف / صوفیان کردند پیشِ شیخ زحف

شیخ روی آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تنِ مردم پدید آید مرض
بر قرینِ خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطقِ موسی بد بر اندازه و لیک / هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفتی و بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفتِ تواند / عاشقان و تشنهٔ گفتِ تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جانِ عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا رهِ اوسط روی

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤالِ شیخ را داد او جواب / چون جواباتِ خضر خوب و صواب
آن جوابات و سؤالاتِ کلیم / کش خضر بنمود از ربِ علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پیِ هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جوابِ شیخ همت برگماشت
گفت راهِ اوسط ار چه حکمت است / او اسیرِ حرص مانند بط است
مر کرا او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / که مرا شش گرده همدستم نیی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میرود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بی‌نهایت میرود / که مر او را اول و آخر بود
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این مداد و آن قلم فانی شود / وین حدیثِ بی‌عدد باقی بود
حالتِ من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشمِ من خفته دلم بیدار دان / شکلِ بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام قلبی عن رب الانام
چشمِ تو بیدار و دل خفته بخواب / چشمِ من خفته دلم در فتحِ باب

لیک اوسط نیز هم با نسبتست

در دلم باغ حسی دیگرست   حسی آن باشد و عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می‌روم بر اوج هفتم چون زحل
هم‌نشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   چونک بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
نزد آنک لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو می‌شود لقمه گهر   تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشتن است

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توم   هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد   کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز   شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان   که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده‌بدوش
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود
من بدم آن وانچ گفتم خواب در   با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن   این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن   معجزهٔ نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می‌نماید این ولی   جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط   چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب   در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار   تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست   روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر عیسی را علیه السلام

مادر یحیی چو حامل بود ازو   بود با مریم نشسته دو بدو
مادر یحیی بمریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خویش گفت
گفت ای مریم درون تو شهست   کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم   سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند کین افسانه را   خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فنون   تا نشد فارغ نیامد در درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد   از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانی بر کنار   برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا بودش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست   غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه درون و نه برون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده‌ای   همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیلهٔ بی‌زبان   چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی‌بیان
ور ندانستند لحن یکدگر   فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

… معنی کسی … در عقل / نکتهٔ چانه را گوشت نقل / ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست / گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت / گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام / گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز / گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود / زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پدید آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگوی احولی را مه یکیست / گویدت ای دوست در وحدت شکیست / ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد کین سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ / دلفراخانرا بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درختکه میوهٔ آن درخت

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ آن خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد / پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان فرستاد از طلب / سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت / هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان طعنه زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح / جست و جوی چون تویی زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی سیلی دگر / وین ز سیلی آشکارا سخت تر / میستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جایی درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخش گبز / قاصد شه بسته در جستن کمر / میشنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها / چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد / رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر را با طالب

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم / گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من / رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست / گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار / که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان / شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط / تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب / آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار / آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخص دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو / صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است / تو چه بر چفسی بر این نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت

کم شوی در ذات اسمایی بگو / چشم تو [illegible] / درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان / صورت و سیمات بود چون قشر … / معنی اندر وی چو مغز ای یار دو

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد / اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی دیگر فهم کرده بود آنرا مقصودشان انگور بود

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترک بد گفتا ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم / آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهم من استافیل را

در تنازع مشت با هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند / مشت با هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان / پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را میدهم

چونکه بسیارند دل‌های دغل   این دو دستان می‌کند چندین عمل
یکدستان می‌شود عاید ز داد   جار دشمن می‌شود یک اتحاد
گفت ترکیبتان ز جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط   در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است   طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
آب خوردی گرگ با میش آن زمان   میش ما از گرگ می‌آمد زیان
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان
تو چه موری بهر دانه می‌دوی   هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود   وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر   تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند   کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده   مومنان را گفته نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند   ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان دو قبیله به برکت رسول

دو قبیله اوس و خزرج نام داشت   یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی   محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المومنون اخوة به پند   در شکستند و تن واحد شدند
غوره‌ها کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او   در شقاوت نحس ملحد باشد او
صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک   چون که غوره پخته شد شد یار نیک
گر بگویم شرح او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به   دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند   از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز   تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست   تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است   هیچکس با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد   صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر   یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسم‌های ماء و طین   هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال   فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما   از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را   همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخن‌های دقیق   در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما   در سوال و در جواب آییم ما
همچو مرغی کو گشاید بند دام   گاه بندد تا شود در فن تمام
باز بگشاید گره روزی چنین   بند پیشش ایدی نماند دل حزین
او بود محروم از صحرا و مرج   عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام   لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت   نگسلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست   وان کمینگاه عوارض در نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص   نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب   حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسان معنوی   در نیاید برنخیزد این دوی
جملهٔ مرغان منازع بازوار   بشنوید آواز طبل شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین از این جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم   نحوه هذا الذی لم ینهکم
تا چو جغدان قصد بازان میکنیم   همچو خادان بر کبوتر می‌زنیم
کور مرغانیم و بس ناساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم   لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما   قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند   پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند   بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را   می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود   باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند   آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند   باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود   کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر   به ز شهپرهای طاوسان تر
منطق الطیری و خاقانی صداست   منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی   چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغان که بانگش مطربست   از برون مشرقست و مغربست

هر کیا منکش ز کرسی تا ثریست ور نه‌ای تا عرش در گردونست
مرغ کو بی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست دایه خشکی تن خاکی شدست

دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی چون ترا زین دایه است دایه را بگذار کو بد دایه است
دایه را بگذار در خشکی و ران اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب تو مترس و سوی آن دریا شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغ خانه خاک‌آکنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی
تو حملناهم علی البحر بجان از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه او را تنها یافتند

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست یا سواره بر براق و دلدلست
ایستاده تازه روی اندر نماز با خشوع و با خضوع و با نیاز
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده منتظر او در نماز مانده و استاده در فکر دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر زین جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی پرسش که آبت از کجاست دست را برداشت کز سوی سما
گفت هرگاهی که خواهی میرسد بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تم الکلام

م

الحكم جنود الله في الارض يقوى بها ارواح المريدين ينزه علمهم
عن شايبة الجهل وعدلهم شايبة الظلم وجودهم عن شايبة الريا
وحلمهم عن شايبة السمعة ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخر
وتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من سنار الانبيا
ودلايلهم يخبر عن اسرار الله وسلطانه للمخصوص بالعارفين وادارة
الفلك النوراني الرحمن الذى الحاكم على الفلك ى الكرى كما ان
العقل حاكم على صور الرابية وحواسها الظاهرة والباطنة قد وران
ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني الكدى والشهب
الظاهرة والسراج المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمباد
المطردة نفع الله بها عبارة وزادهم فيها واغانهم كل قاري على قدر
نهمه وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويعني المعنى بمبلغ رايته
ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويعني
الجود عليه مطرف عن فضله ولكن معتقد الماء في المعازة لا يقصر به عن طلبه
ومعرفته ماء في البحار ويحدي في طلب ماء الحيوة قبل ان يعطه المعاش
بالاشتغال عنه وعوقه العلل والحاصه ويحول الاعراض بينه وبين ما يتشوق

اليه ولن يدرك العلم من هو بسوى ولا ذاكر الى دعته ولا منصرف عن طلبه
ولا خايف عن نفسه ولا يهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله والنبي وهو شرك
على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العطية التي والنقود العظيمة
التي لا تكسد ولا يورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة
والصلح الهمينة شاكر الفضله معظما لقدره مجلا لخطره ونستعيذ بالله
من خساسة الحظوظ ومن الجهل يستكبر القليل مما يرى في نفسه
ويستقل الكثير العظيم من غيره ونفحت نفسه عالم بمنزلة الجوت
وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوى
الضعف في الذهن ولا يتعجب عن تلاوة اهل البلادة ولا يعنف على
الطين الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله وتعالى
عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه
المتشبهين وسوء اوهام المتفكرين وتكيفات المتوهمين وله الحمد والمجد
على تلقين الكتاب المثنوى الالهي الرباني وهو الموفق والفضل وله

الطول والمن لا استعمل عبده العبيد العارفين
على رغم حسير يدعون ان يطفوا نور الله
بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرين
وانا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين
يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس حلق بخشی کار یزدانست و بس
این گهی بخشد که اجلالی شوی وز دغا وز دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد زانک گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را خورد آن چندین عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی از خلق نیست که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان و دل چو شد خالی ز فکر یابد او بی مضغ معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذی از نجس پاکی برد مؤمن کذی
چون جنین بد آدمی خونخوار بد بود داورا بود از خون تا و بد
از فطام خون غذااش شیر شد وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بند و طمع از استماع   چشم را بند و غرض از اطلاع
همچنانکه این جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   خون تن باده دلش محجوب کرد
بر تو سم طمع خوشی این جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق آن حیات پرغرور   از حیات راستینت کرد دور
بس طمع کورت کند نیکو بدان   بر تو پوشاند نقش را گمان
چون بدو باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان   تا ببینی با بصر آن آستان
کاندران ره چون درایی ای ولی   از غم و شادی قدم بر چون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود   بی ظلام کفر نور دین شود
بجز پرانا به پیرا شوی آن   تا رهی از خوف و مانی در امان

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور   می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا   جمع آمد رنجتان زین کربلا
گفت الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
فیل هست این سو که اکنون می‌روید   پند من از جان و از دل بشنوید
فیل بچگانند اندر راهتان   صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین   لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او   الله الله زان بچهٔ مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر   غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیک اندر سر منم یار ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من   گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند   صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر   موسی آن فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین جهان   نوح شرق و غرب را غرقاب‌سان
ور نکندی یک دعای لوط راد   جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان   دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر   در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران انبیای حق پرست   خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود   خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد   تو نمی‌بینی خون شدن کوری و رد
تو ببو بینه ز حرص خود شد   رقص او خالی ز خیر و پر شد
طرفه کوری دوربین تیزچشم   لیک از اشتر نبیند غیر پشم

رقص آنجا کن که خود را بشکنی   پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند   رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند   چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند   بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان   برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
تو نبینی برگها با شاخ کف   کف‌زنان رقصان ز تحریک صبا
گوش سر بربند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن   کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی   رحمت او مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران   سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل‌بچگان

مر دهانها فیل بویی می‌کند   گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش   تا نماید انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
دانکه بویای دهانشان خاست لت   کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی کم   باشد اندر گور منکر یا نکیر
بی دهان وز دیدن امکان نهان   بی دهان خورش کردن از دارو
آب در روغن هست مر دوش را   راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند گوید زخمهای گرزشان   پس سر هر شاخ را دو مرشان
گر نه عزرائیل را بشکر اش   گر نه‌ای چوب و آهن در چو
هم به صورت می‌نماید گه گهی   زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حشم   هست آن شمشیر فرق بر سرم
تا نمی‌بینم باشد این خیال   چه خیالست اینکه این ار محال
چه خیالست اینکه از چرخ نگون   از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش چاره و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و حشمش تیز شد   چشم او روشن که او خون ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن خشم او   از تحیر گیر او و خشم او
سر به بدن واجب آمد مرغ تا   گر بغیر وقت جنباند درست
هر زمان نزعیست جسم و جان را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است   روز و شب مانند دینار اشمر
می شمار دمیده هر ربی و فون   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر بگیری بستانی و ننهی بجای   اندر آید کوه زاندون زپای
بس ببنده بر جای مردم را عوض   تا که واجب واقرب یابی عرض
در کمال کار با چندین مکوش   جز بکاری کان بود در این مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کار بایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بنگ خوردی در صنا گوری کنی / دمی او کنی دفع ستی
خاک او کردی و مدفون حسش / تا بهیمی بپرد با انده وش

گور خانهٔ قهر او کن مکر ه / نبود از اصحاب معنی آن سرم
بک اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در غذای مکرست این جان او / گر شدم غم در دل غم دان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها زار و نزار

وآن کی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگنده در محن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار فیل بچه کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم‌تان ز شما از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخ‌تان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند بر یک جاده‌ای / پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردند و فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید فیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا ناخورد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد و را زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش فیل زود

در زمان او یک یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن فیل بچگان کین کشد / فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم فیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را / فیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آنچنان کو گفت مخار ی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان

از خدا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول و شه یا ای کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام را که مرا بدهانی خوان که بدان گناهی نکرده‌ای

بهر آن فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

گفت شیطانش خموش ای سخت‌رو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت او را که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن

نی که آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث وای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورده کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو جان منی
حزم آن باشد که گویی تخمه ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه ام
حزم آن باشد که بهر دفع را / تخمه ام گویی نه از نوع ابا
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / کان کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دام و ملق
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / وین ره دانه ست و در دیر دهد
حزم را بگذار و محکم کن تو زین / تا شوی حازم برای حفظ زین

سقیمم

هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بالحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودی آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی خواجه او دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سال از طمع او آمدی / خیمه اندر خانهٔ شهری زدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
باز سوگندان بدادش کای کرم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه ها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده ای / رنجها در کار او بس برده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق شر من احسنت الیه
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران گستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می گفتی که کو اینک ببین / دشت می دیدی نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار

آنک گستاخ آمد اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی
تا ببینی خامی مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سنگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن ایشان را و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو هم او شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و گنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
بس دعا کردی و گفتی ای خدا / حاجت و مقصود جمله کن روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
می توفتند جمله شادان در زمان / از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

تو مغفل بسته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاری را بمان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنک دانم وانک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانک حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج آن مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
تو ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر اوج برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر شود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

ترک ورزی چون کنی اندر زمان / قبض و تاریکیت آید بیک دان
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطه من اعرض عنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون برین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محبوس این معانی زد علم
غصها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استعانت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را کز آن گرگش خورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
چون ز بو حیوان بداند شیر را / می‌گریزد ترک می‌گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشت آن گرگ از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدان گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد در بست چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمانشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت نو / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یاربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / من همی کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بده

قصهٔ اهل صبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازین جا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف سوی تقدیر عجب / نرتع و نلعب برون از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یار جدا اندازد آن / مشنو آن را که زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید وکیلان از زبان فرزند   زان طلب حرف زمال ایشان شد   مانده سنجر بخلوت خانه   با دو سه درویش ثابت بند
گفت طبل و لهو و بازی کار نی   جونشان بر بید از ربابی   قد فغفغتم بخرقم یا بها   ثم خلیتم نبیت قایما
بر کنند تخم باطل کاشتند   وان رسول الله انگیداشتند   صحبت او خیر من لهو و مال   بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین   که منم رزاق خیر الرازقین   الکن کندم در خود دروندی   کی تو کلمات رافضان کند

قصهٔ دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز   تا ببینی دشتهای قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور   آب ما را حصن و امن و سرور   دیو چون باز آمد ای بطان شتاب   هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو بازگرد   از سر ما دست دار ای پای مرد   ما بری از دعوت دعوت ترا   ما ننوشیم این دم تو کافران
حصن ما را قند و قندستان ترا   می نباید هدیت بستان ترا   جونکه جانها شد بیاید لوت کم   جونکه لشکر هست کم باید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید   بس بهانه کرد با دیو مرید   گفت این دم کارها دارم مهم   گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است   ز امتثال امر شاه شب نغنوده است   من نیارم ترک امر شاه کرد   من نتانم شد بدر شه روی زرد
هر صباح و هر مساء سرهنگ خاص   میرسد از من همی جوید خلاص   تو روا داری که آیم سوی تو   تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن در مان خشش چون کنم   ز منع خود از آن نکرد چون کنم   زین نمط او صد بهانه باز گفت   حیلها با حکم حق نبود جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ   با قضای آسمان هیچند هیچ   چون گریزد این زمین از آسمان   چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین   نی مفر دارد نه چاره نی کمین   آتش از خورشید می بارد برو   او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو   شهرها را میکند ویران بیدو   او شده تسلیم او ایوب وار   کاسیرم هر چه بخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش   جونکه میبینی حکم یزدان درکش   چون خلقناکم شنیدی من تراب   خاک باش و ذره از وی متاب
سنگ اندر خاک تخمی کاشتم   گرد خاکی و منش افراشتم   حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه کن   تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود   انگه از پستی ببالا بر رود   گندم از بالا به زیر خاک شد   بعد از آن او خوشه جانها کشد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین   بعد از آن سرها بر آورد از دفین   اصل نعمتها ز گردون تا بگ   زیر آمد شد غذای جانهای ک

[illegible]

از تواضع چون ز گردون شد زمین   گشت جزو آدمی حی دلیر   پس صفات آدمی شد آن نما   برق از عرش بیان کش شاد
کز جمادی ز نمو اول آمدیم   باز سر از بست بر بالا نهم   جمله اجزا در تحرک در سکون   ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افکنده اندر آسمان   چون قضا آهنگ نارنجات کرد   روستایی شهری را بازگرد
با خراسان عزم خواجه تاش شد   زان سفر در معرض آفات شد   اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه گاو نبیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر   ماهیان افتند از دریا برون   مرغ پران کرده از دامی بجون
تا بری دیو در پیش شود   یک ماه و تی با جان رود   جز کسی کاندر قضای حق گریخت   خون او را هیچ تدبیری نریخت

قصهٔ اهل سبا و حیلت کردن ایشان تا نعمت درویشان ما غنا با لطاف کشند

غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده   پس چرا او حیله جوی مانع   حیله میکردند کژدم نیش چند   گر ببند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند بکم   روی در رو کرده چندین غمزه کم   خفیه می گفتند سرها آن بدان   تا نیاید که خدا در یابدان
با گل اندازی سگالید گل   دست کاری میکند پنهان ز دل   کیف یعلم من هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا املق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعاین این مثواه غدا   این ما قد هبطا و صعدا   قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجر آن غمناک کن   از ذکاوتی دانکه غمگین رهی   گوشش را چون پیش ستارش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از ذات گل   خانه پر دود دارد پر فنی   مرورا بگشاد ز اصغا روزنی
گوش را او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانهٔ او کم شود   غمگساری کن تو با ما ای روی   گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود   گر بگذار که جان سوی دو   این بدان سو آن بدین سو میکشد   ره یکی گو یا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه جهت   ای خنک آنکه پایش مطلق است   بی تردد میرود اندر ره است   ره نمیدانی بجو گامش کجاست
کام آهو را بگیرد و معاف   تا رسی از کام آهو تا به ناف   زین روش بر اوج انور میروی   ای برادر گر به آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لا تخف   لا تخف دان چونکه خوفت داد حق   تا ان فرستد جون فرستاد طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس را کو اینجا طوق نیست

روان شدن خواجه و قومش بسوی دیه

و در نام

خواجه درکار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما خوان کرم بنهاده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم بود چون گنج و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هرکه روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی ماند اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می ستان / ور بدان ره نیست این سو را بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند انگهان / ترک را آرند آخر میهمان
صورتت خرگاه و معنی ترکمان / معنیت ملاح و صورت بادبان
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن آن خواجه و قومش بسوی آن ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند

گر سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو بود
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میدود
هرکرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بهر خوب خود گزینی ریج و کوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایه بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بجوی آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / میشتابیدند مغروران به ره
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هرکه می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان ما را دیده
همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بس او یک هنر … عیب وان از غیب واجوی ای پسر
گفت مجنون تو همه نقشی و تن … اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این … پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت … کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست … بلکه او همدرد و هملهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم … خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام … گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان … جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی … صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی … همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم … که بده می‌شد بگفتار سقیم
از کرم دانست مرغ آن دانه را … غایت حرصست نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان … سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادیهاش آگاهست کم … ترسم ای ره‌رو که بیگاهست کم
مختصر کردم چو آمد ده پدید … خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند … زانک راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود … هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل … همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا … ریش‌خندی شد بشهر و روستا
زانک نادر باشد اندر خافقین … کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند … نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود … تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم … واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر … چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب … همچو مرغ خاکی اندر غرق آب
سیر گشته از ده و از روستا … وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف … بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی … میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان به روز … تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست … از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس … بر سرش باشند نشسته چون حرس
چون ببینی رویشان در تو فتند … یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه … گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند … همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش … خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود … چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز … شب بسرما روز در گرما و سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی ز خر … بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار … شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام … که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی … یا پلیدی یا قرین پاکیی
دائم روز و شب اندر صنع هو … هیچ گونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر … نیست از مستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست … در دل و جانم بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه … که برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو … لوتها خوردی ز خوان من دو تو
نی فلان روزت خریدم آن متاع … نی بهم می‌بود ما را اجتماع
نی که بودی ماهها مهمان من … نی رسیدت بی کران احسان من
سر هدیه‌ات شنیدستند خلق … شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات … نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت … کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان … حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بجهد الحاح آمد سوی در … گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم … ترک کردم آنچ می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز … جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار … در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش … جانش خو کرد بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست … این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال … گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای … تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان … هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ … تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست … ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده … آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم … گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل … آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال … رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار … از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا … این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان … یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام … ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان … بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی … به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل … تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح … روستایی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل	بانگ غولی آیدش بگزید نقل	چون پشیمان گشت از دل آنچه کرد	بعد از آن کوشش نبود آن‌ها ورا
آن کمان و تیر اندر دست او	گرگ را جویان همه شب سو بسو	پشه هر یک چون گرگی شده	اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن نبود	از نهیب حملهٔ گرگ عنود	تا نباید گرگ آسیبی زند	روستایی ریش خواجه بر کند
اندرین بدان کنان تا نیم شب	جانشان از ناف می‌آمد به لب	ناگهان تمثال گرگی هشته	سر برآورده از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست	زد بر آن حیوان که تا افتاد پست	اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست	گفت نی این گرگ چون آهرمنست	اندرو اشکال گرگی ظاهرست	شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از زیر وی	می‌شناسم همچنان کآبی ز می	کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض	که مبادت بسط هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است	شخصها در شب ز ناظر محتجب است	شب غلط بنماید و مبدل بسی	دید صاحب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف	گفت آن بر من چو روز روشن است	می‌شناسم باد خرکرهٔ من است
خواجه بر جست و بیامد با شگفت	روستایی را گریبانش گرفت	کابلهٔ طرار شید آورده‌ای	بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر	آنکه داند نیم شب خرکره را	چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی	خاک در چشم مروت می‌زنی	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست	عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید	مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کآید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد	پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را	درس که دهد پارسی بومرده را	بار بر گیرید چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر	لاف درویشی زنی و بیخودی	های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان	باد خرکره چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را	اینچنین گیرد رمیده صید را	صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداندش عوام از امتحان	پختگان راه جویندش نشان	چون کند دعوی خیاطی کسی	افکند در پیش او شه اطلسی
کو ببر این را بغلطاقی فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون ببیند زخم گردد چون اسیر	مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ	ساختی خود را جنید و بایزید	رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان بشیدای گراز	خویش را منصور حلاجی کنی	آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی‌شناسم عمر از بولهب	باد کره می‌شناسم نیم شب	ای خری کین از تو خر باور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کرده شمر	تو حریف رهزنانی کرمخور	باز پران شید سوی عقل تاز	کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی	عشق با دیو سیاهی باختی	عاشق و معشوق را در رستخیز	دو بدو بندند و پیش آیند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای	خون رز کو خون ما را خورده‌ای	رو که نشناسم ترا از من بجه	عارفی بخوشم و بهلول ده
تو تو هم مسکنی از قرب حق	که طبق گردد ز نبود از طبق	این نمی‌بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود	موم در دستت چو آهن می‌بود	قرب خلق و رزق بر جمله است عام	قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر	می‌زند خورشید بر کهسار و زر	لیک قربی هست با زر شید را	که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب	آفتاب از هر دو کی دارد حجاب	لیک کو آن قربت شاخ طری	کز ثمار پخته از وی می‌خوری
بنگر آن کان شاخ خشک اقرب خور	غیر خشکی می‌رسد چیزی دگر	آنچنان مستی مباش ای بیخرد	که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند	عقلهای پخته حسرت می‌برند	ای گرفته همچو گربه موش پیر	گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ	همچو مستان حقایق بر بسیج	می فتی این سو و آن سو مست‌وار	ای از این سو نیست ره زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن	گه بدین سو گه بدان سو سر فشان	جمله این سوی از آن سو دم مزن	چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او	شاید ار مخلوق را نشناسد او	کام از ذوق توهم خوش کنی	در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد	اینچنین فربه تن عاقل مباد	کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا	کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر خیالی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را با مداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

دنبه پاره‌ای یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچ داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانهاست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

قصهٔ ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان میکند پیدااش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهاری لاف ایشان دی‌اند
لاف وا داد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند

راستی جنبش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا افراشته
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو بشو هیچ از دعا کردن ملول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان و دنبه برد
در پیش کردند گربه میگریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمشان زان حال جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

تشبیه فرعون و دعوی کردن الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خرش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / او فتادی پست از بالائیت

چون به یک دیدی سگی کشتی قلب / نقش شیری رفت و پیدا شد کلب — ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول مثال دیگر

گفت یزدان مر نبی را در بیان / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق — گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری — میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون بود / بانگ چاوشست پیشش میرود — بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی و تقدس

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون وا مانده از تقویتها — جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را — مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه

این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق — دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / هایهوی عاشقانه میزدند — لیک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر — خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکست

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردن بی گزند — تا علف چیند به ناگه ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

بر که دیگر ببیند از نظر / ماده بز بیند بدان کوه دگر — چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا — از هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان — او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه — باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود — همچو من از مستی شهوت بر / مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان — مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون چشم نور — قطرهٔ از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را — که بهوی آن دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار فتاده در قبور — ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ — گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست — هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان — جملهٔ راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون — پابرهنه چون رود در خارزار / جز به وهم و فکرت و دیر دیر

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان — چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را — جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن در آن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب — با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن بشکنیم — تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند روز آن بگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه — پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان — تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود — گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بی گه لقای آن امیر — بانگ چاوشان چو در ره بشنود / رو به دیوار آورد تا ننگرد

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع

ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بمیدان خواندن بنی اسرائیل برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

اسرائیل

مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
ای اسیران سوی میدان آمده / کز شهنشه دید خواهید امید

حیله خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کان مغول حیله دان / گفت محبوسم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می‌باید بکف

هر که می‌آمد همی گفت او که این / نیست آنکش من همی جویم تن
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه یا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / با عطا و وعدهاشان کرد شاد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

قصهٔ بازگشتن فرعون شادمان از میدان بشهر متفرق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان مردان جدا دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ هین / هین مرو سوی زن ای مرد نکو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند

شب برفت او و بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد بدیدنش جفت

زن برو افتاد و بوسیدن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت او بیدار و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / بس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی کز شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس / آن ز ما مشناس ما را زان فسوس

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

آنچه این فرعون می‌ترسید از او / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وانکه دان صبح از نهادم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها / می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد

از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش می‌آمد پس و پس می‌رفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها

زهرهٔ نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
چون زن عمران بعمران در خزید / گشت از آن استارهٔ موسی پدید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان منجمان در میدان

هر پیمبر کاندر آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / با هزاران ناله بر سر کرده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بر گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال / بدنشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد ای الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای ناخوشی بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت و ز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان / من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

آل رفت و آب رو و کام خام / این بود یاری و اقبال کرام
باقیان این بود و فرهنگ نجوم / طبل خوارانیم و مکاریه شوم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفت و بر شما ناخوش کنم
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زآنچه ما کرده‌ایم
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه و قباد
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
سالها ادرار و خلعت می بریم / مملکتها را مسلم می خوریم
من شما را بر درم و آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان بر کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
فوت گشت از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
تا به نه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی برزند

قصهٔ خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان از جهت مکر

نقش با نقاش بچه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخششم شادان شوید
آنچنانک پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش کنم / کودکان را هم کلاه زر نهم
هر که او این ماه زاییده است این / گنجها گیرد ز من بی شک یقین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان و ز مکر شه غافل بدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و مکر
چون زنان جمله بدو جمع آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

قصهٔ موجود آمدن موسی علیه السلام
و آمدن فرعونیان بخانهٔ عمران و وحی آمدن
بمادر موسی علیه السلام که در آتشش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن شور و دود
پس زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد و لیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آنسو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

آمدن وحی بمادر موسی علیه السلام که در آب افکن موسی را

کای عوانان باز گردید از طرف / باز دیگر بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر ساق پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / خصم او در صدر خانه اندرون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کوره‌چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچ در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بدان فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

قصهٔ مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانش پیچید و به بغداد آورد

آتشت را هیزم فرعون نیست / زآنک چون فرعون او را عون نیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
هر حس خود را در این جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گوش را بر چار راه آن نهید / ...
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی حق می‌غیژ و او را می‌طلب
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

خشمهای

حکایت اشتر از دو دست ... مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی ... غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او بجد می‌جست یک مار شگرف ... گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم ... که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید ... مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق ... مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود ... کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی ... از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت ... بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست ... او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت ... سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای ... می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام ... در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک ... زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود ... زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد ... جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان ... تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای معجز اینجا مار شد ... عقل را از ساکنان اخبار شد
چون عصا از دست موسی گشت مار ... جمله عالم را بدین سان می‌شمار
پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت ... خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند ... خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما ... آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی کند ... جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود ... بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود ... نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد ... استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند ... کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم ... با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید ... محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید ... غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت ... وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها ... بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود ... دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن ... وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد ... آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال ... وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی ... باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر ... می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تاویل

تا به بغداد

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه ... تا نهد هنگامه‌ای بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد ... غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است ... بوالعجب نادر شکاری کرده است
حلقه گرد او چو رز گرد عریش ... مضحکت بستان بر ریش
جمع آمد صد هزاران خام ریش ... صید او شد هر یکی از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر ... تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود ... کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا ... حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام ... رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او ... می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود ... زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ ... احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق ... تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد ... رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت ... اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار ... گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند ... جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند ... هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر ... اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد ... از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت ... که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش ... رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را ... سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست ... استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است ... از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او ... که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند ... راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر ... پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق ... هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات ... لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات ... رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند ... آن خفاشک مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال ... مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید ... در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز ... بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا ... بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد ... موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او ... در هزیمت کشته شد از رای او

مرده‌ریگت

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
ورنه داند او تو را قاید خلق
خلق را میخواندی بر عکس شد
دل از این بر کن که بزمی را
صد چنین آری و هم رسوا شوی
گفت با امر حقم اشراک نیست
ضیغم من ساکرم من ای
از سخن محکوم این و..
گفت فرعونش ورق در دست
که مرا بر جست اندر اهل جهان
جمع آرم ساحران دهر را
گفت موسی این مرا دستور
گر تو چیری وهرا خود یابه
میزنم تا در رسد حکم خدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد
این جدل روزش مهلت سعود
حیلها شان زهمه بر هم زنم
هم بپوشد من و ویران کنم
گفت امر آمد بده مهلت

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

در هزیمت گشته شد مردم ز زلق	ما بجوم مردم تو دشمن گرفت
از خلافت مردمان زفت	من هم از شرت اگر بس مخزم
یا بحسنی پس روی گرد و تبا	تو بدان غره مشو کش ساحری
خوار کردی خنجک غوغاشوی	هجو تو سالوس بسیاران

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید می کردش

این طرف رسوا و پیش حق شر	پیش خلقان خوار و زار و پیش
از سیه رویان کند فرد و اتبا	شرح حق ما ماند مدار و مجو حق

پاسخ دادن فرعون موسی را علیه السلام

از همه عاقل تری تو ای فلان	موسیا خود را فریدی سخن
تا که جل تو نمایم شهر را	این نخواهد شد بروزی دو

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام

سخ فرمانم بیانم کار	میزنم با تو جد تا زنده ام

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

عشوها کم ده تو کم حمای باد	حق تعالی وحی کردش در زمان
تا بگو شد مکر ها او نوع نوع	تا بگو شد او که نی من حیله ام
و انجب افزاید من کم نم	آب را آرند من آتش کنم
آنک اند و هم ناندان کنم	تو مترس و مهلتش میده دراز

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام

خلق با کشتی و افکندی به هیم
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
در مکافات تو دو کی ی بزم
در دل خلقان هراس انداختی
عاقبت در مهر بار رسوا شدند
گر بیند خون امرش باک نیست
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
سر دهان بر بند و بر گردان ورق
دفتر و دیوان حکم این دم
خوش شن کم سن خود غره مشو
تا جهل روزم گدایی جان فزود
بنده ام اهمال تو مامور نیست
من حکاره نفرتم من بنده ام
او کند هر خصم از خصمی جدا
مهلتش ده سان شعادی بران
تیز رو کو میش ره بکرفته ام
نوش و خوش کرند من ناخوش کنم
گو سبک کرد آن و صد حیله ساز
من نیاپی خود شدم بیچیها

او همی شد و از شما اندر عقب
سنگ و آهن با بدم در جنگشد
کنگ می اندازد چون اشتر زکام
چون متوهم خود سیدان مجتاب
ای عجب چون می نه بیند آن سما
من از ایشان خیرها شان هم زمین
دسته گل بستم و بردم پیشان
خفته بیدار باید پیش ما
حیرتی باید که رو به فکر ما
چون گفت و رجوع ایشان بود
پیش افتادن بزنگی بیسن
با شکسته میر دندان قوم حق
دانشی باید که اصلش زان سر است
خود چرا علی باموزی برد
آخر از پستان باش ای فطن
چون ملایک گوی لا علم لنا
گر نباشی نامدار اندر بلاد
موضع معروف کی بسنج کیج
ست عشش اشکال سوز

چون سگ صیاد دانا و خف
خود می خاید من را پدید
قطره نان به کمر زدی شد خام
حلق او بگرفت ماند او شد عصا
عالمی بر آفتاب و خاشاکها
از بهار خار ایشان من چمن
هر کلی چون خارک وحوش مش
تا به بیداری به بیند خوابها
خورد حیرت فکر را و ذکر را
که کله و اگر دو خانه رود
انحکک الرجی وجوه العاس
از جرح برمیت مهان تا مرح
زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
کش بباید سینه را زان پاک کرد
بر شجر ساق بود میوه آشر نیست
تا بگیرد دست تو علمتنا
کم زنا الله اعلم بالعباد
زین قبیل آمد فرج در زیر
سر خالی راه و بد نور ده

چون سگ صیاد جنبان کردم
در هوا میکرد خود بالای برج
شاخ و شاخ دندان او دل می شکست
تکیه بر وی کرده بیکای عجب
چشم باز و گوش باز و آن ذکا
مستشان بر دم سی جانم حق
آن نصیب جان بیهوشان بود
دشمن این خواب خوش شد فکر حلق
هر که کامل تر بود اندر هنر
چو نکند و اگر دید کله از درود
از گزافه گی شد این بوم لنگ
دل نه در نشها نشسته این فنون
هر یکی بر عرض دریا کی برد
بس نه خوشی آن بر سنگ باش
گرچه میوه آفرینده وجود
گر درین مکتب ندانی تو هجا
اندر آن ویاک ای اسم وقت
حاظر آید بس اشکال اجاء تنگ
هم از آن سو جواب ای مرتضا

سنگ ماهی کرد و خود او بدیدم
کو هزیمت می شد از وی و کج
جان شیران سیه می شد ناو
پیش با خورشید و پیش خصم شب
خیره ام در چشم بندی خدا
در هر شدن شد پیش این فریق
چونکه با خویشتن پیدا کی شود
تا بخسبد فکر پس است حلق
او به معنی پس بصورت پیشتر
بس فتادن که پیش سنگ بود
فرزند او بنده و بخندید سنگ
زانکه این دانش ندانند طرق
تا لدن علم لدنی می برد
وقت واکشتن تو پیش سنگ باش
اولست او زانکه او مقصود بود
همچو احمد بری از نور حجا
از برای حفظ گنجینه زر است
بسکلد اشکال را استور تنگ
کین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوش بی گوشی دل شد هست
تا بلا شرقی و لا غربی هست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو
می‌شوی در درد گریان ای دوتو

وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی
چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته‌ای الله گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو

این از آن آمد که حق را بی‌گمان
هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانکه در عقل و گمان هستش حجاب
گاه پوشیدست و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نه بخارا ای پسر

تا بخارای دگر یابی درون
ساکنان محفلش لا یفقهون

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

تا عدم افسانه گردم در حسن
تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبل ای جان از تو است
هر دو یک چیزند پنداری دو است

یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
سقف سوی خویش یک چیزست و بس

نیست مثل آن مثالست این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی‌لب و ساحل بدست این بحر قند

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

گفت ما هم ساحران داریم ما
هر یکی در سحر فرد و پیشوا

آنچنان دیدند کز اطراف مصر
جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگاه از آن
گشته آگاه و دو دست خود گزان

صد هزاران جادوی بی‌قیاس این
بود ایشان را [illegible]

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی گردد بفرمان اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره جویان شد بر پیش شما
شاه از آن ارسال فرموده ست تا

چاره می‌باید اندر ساحری
تا بود که زین دو ساحر جان بری

چاره‌ها سازید اندر دفعشان
گنج بخشد عوض شه بیکران

خمی در

آن دو ساحر را چو آن پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است
حل مشکل را دو زانو جادو است

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را بر نما

خواندن ساحران پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

آنگهان گفتند ای بابا بما
شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند
آب رویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شوری و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر
ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم

ناامیدانیم و امیدی رسد
راندگانیم و کرم‌ها می‌کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من
نیست ممکن ظاهر این گفتن زمن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
گرچه راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما
تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا گه روید
از مقام خوابشان آگه شوید

آن زمان که خفته باشند آن دو مرد
گر بدزدیدن عصا را بی نبرد

پس بتن دانید کاشان ساحرند
اندران فن چون نشانی ماهرند

ور نتانی آن عصا آن ایزدست
آن رسول ذوالجلال و مهتدست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
سرنگون آید خود او والله حرب

این نشان راست دادم جان باب
بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری
سحر و مکرش را نماند تاب و فر

چونکه چوپان خفته گرگ ایمن شود
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست
گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست
جادویی خواندن مر آن حق را خطاست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند

جان بابا این نشان قاطعست
گر بمیرد هم حقش رافعست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم
بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو
تو به از من حافظی دیگر مجو

من ترا اندر دو عالم حافظم
طاعنان را از حدیثت دافعم

رونقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم

سجده در

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / هست پنهان در سکون در زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
گر چه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه کند آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو اندر گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / او بزیر ظل نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان قوم عیان / کش بنخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو در خرمابنان / خفته‌ای دیدند بیدار جهان
بهر ناز او بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و اندر کار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خفته دلم اندر وطن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند خویش / کز پسش باید شدن پس بر پیش
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادند یک یک از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / نزد موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و پذیرفتن در قهر خصم او

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشی هم بداد / بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل فیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل واکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل دل بر روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من (بگوش خویش)
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / غیر شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
آن دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک شد او مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا

ان گروه پستِ مثالِ سنگلاخ / موش را شاید نه ما را ای فراخ
من نگویم او که دو پایهٔ من / بی صدا ماند دم کتابِ من
بازمین ان به که همواره شکنی / نیست محرم تا بدم پایش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهرِ کنعانی دلِ تو نشکنم / لیک از احوال آگه می کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست و جان چون میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشقِ صنعِ توم در شکر و صبر / عاشقِ مصنوع کی باشم چو گبر
عاشقِ صنعِ خدا با فر بود / عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی ولیخرج من ارضی وسمائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفتِ اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضایِ حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثارِ قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالات دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبثِ ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / پس مگو کافر ز حق و نخاست
کفر جهل است و قضایِ کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و ظلم
زشتیِ خط زشتیِ نقاش نیست / بلکِ ازوی زشت را بنمودنیست
قوتِ نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحثِ این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوقِ نکتهٔ عشق از من میرود / نقشِ خدمت نقشِ دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانعِ بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیشِ یک آیینه دارِ مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروسِ نو گزیدم ای فتا
ریشِ او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و آن جواب است آن گزین / که سرِ اینها ندارد دردِ دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برایِ کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفایِ تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دستِ من بودست یا / از قفاگاهِ تو ای فخرِ کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

حکایت

زانکه چون مغزش درآگند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشرِ جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغزِ علم افزود کم شد پوستش / زانکِ عاشق را بسوزد دوستش
وصفِ مطلوبی چو ضدِ طالبست / وحی و برق و نورِ سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصافِ قدیم / پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
ربعِ قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمعِ صورت با چنین معنیِ ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعاتِ ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعاتِ نیاز / جمعِ ضدینست چون گرد و دراز
چون عصا معشوقِ عمیان می بود / کور خود صندوقِ قرآن می شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروفِ مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکِ صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیشِ مرد سرد
چون بمطلوبی رسیدی ای ملیح / شد طلبکاریِ علم اکنون قبیح
جو نکه شد بر بامهایِ آسمان / سرد باشد جستجویِ نردبان
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیشِ سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستنِ نامه و رسول

داستانِ مشغول شدنِ عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردنِ عشق نامه در حضورِ معشوقِ خود و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیشِ خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش میبخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهرِ منست / گاهِ وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشانِ عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی یابم نصیبِ خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام / دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راهِ آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوقِ تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
من نیم کلی و مطلوبِ تو من / جزوِ مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون پیامش نمانی منتظر / هم سویدا او بود هم نیز سر
میر اولست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو گهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنک گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال / ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد وصف خدای احمد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع نهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشست / این طلب در راه حق مانع کشست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هرکرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی بی رنج ده

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسب و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هرکرا پاییست جوید روزیی / هرکرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را مکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را افتخار / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه فیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده
این چنین مدبر همیخواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم و فسوس / کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعاء زیرا عین خواستن از حق و الحاح خواسته به است او را آنچ می خواهد او را از وی

ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون بپیچد هر سری تقاضا بتفت / تا گنه هم پوستش را نیز خفت

تمثیل

این تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی‌گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی‌گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی گشته در قهری نهان / یا که قهری در دل لطفی روان
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
سنیی را هست تسبیحی خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر و ناقص آمدن پرواز ابترست مثال ظن و یقین در علم

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همی‌گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ضغنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم با کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب تو / گو که خیرست اه چه گشتی زرد رو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیم و آن چهارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایید و حنین
تا چو سی کودک تواتر این چنین / متفق گویند و گردد این متین
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست که تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزونی آن بود کز فطرتست / زان فزونی که ز جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم کردن

سجدهٔ خلق جهان بر سج و درد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بعونی ای شد دلیل / اژدها گشت و نی شد هیچ
عقل جزوی آفت و وهم و ظن / زانک در ظلمات شد او را وطن

بر زمین کردیم کز رای تو بود / آدمی سست از وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس می‌انگیزد که بیم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست / من بدین حالم نرسید و بخت

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود گشت مست / بی خبر کنایم من ا

آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من / از غم بیگانگان اندر حنین
گفت زن ای خواجه هی / وهم و ظن لاشی تو امنیت

گفت ای زن تو ستیزی در لجاج / می نه بینی این تغیر در مزاج
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نه بینی حال من در احتراق

گر تو کور و کر شدی با ما چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و غم
گفت آدم بینه بنگر بمن / تا بدانی کی کنایم اندرین

جامه خوابم را بیا و گستران / تا بخسپم که سرم شد گران
گفت رو می من تواند است / دایما در بغض و در کینی و عنت

زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زن تو تزتا این ...

در حالت خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن زن / گفت امکان نی و باطن پر ز شور
گر بگویم متهم داری مرا / ور بگویم چه شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را گر نبود دسترس غمی
قول مغبر قبول تو ز صوا / آن محارم ...

گر بگویم او خیالی بد نهد / فعل دارد زن که خلوت میکند
مرد را از خانه بیرون میکند / بهر فسق فعل و افسون میکند

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشسته و نهان / درس میخوانند با صد غم نهان

بار دوم در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از خواندن ما درد افزاید

کین همه کردیم و ماندیم ما بهم / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند کف ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / از دوان کودک دماند به دانگ
گفت استا راست میگوید رود / درد سر افزون شود ... شود

درد سر افزایدت استاد را بانگ

خلاص یافتن کودکان بعیدی استاد

سجده کردند و بگفتند ای کرم / دو سه دانگ تو ربجزی ...

چون برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان بحث ... نداشتن / خشمگین گشته کای بدگوهران

وقت تحصیل اکنون و شما / می گریزید از کتاب و اوستا
عذر آورد ز ایشان در زبان / کین گناه از ما نبود ای مادران

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و ضعیف و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباحا ایم پیش اوستا / تا به منزل اصل آن مکر شما
کودکان گفتند پس آمد به ما / بر دروغ و صدق ما واقف شوم

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیماری گران

هم عرق کرده ز کثرت لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
او هم آهی میکند پیوسته او / مهلکان گشته ... جو آن گو

خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو مارا نبود زین خبر
گفت من هم نیز نبودم ازین / الکم این کودکان کردند

من بدم غافل ز شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او نه دیده رنج خود باشد همی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی او بی‌خبر
بارها بر گرد ساعدهای خوش / روح وار که زبس جنبد ز ...

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / کو برد دست و پا یا مالش شراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر کسانی که ست آن قیاس

خود به هند دست رفته در خبر / خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه جسم روح را همچو لباسیست
و این دست آستین دست روحست
و این پای موزه روحست

تا بدانی کین تن آمد چون لبس / زو بجو لابس لباسی را مبس
نیز ظاهر دست و پای دیگرست / دست و پا در خواب بینی و ...

روح را توحید الله خوش شمر / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی کو بی بدن داری بدن / بس بترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت گزیده بود و بیان

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خوابی ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانک سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانک عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا از میل جنبان میشود / خار و خس آیا ماری گرد

گر بمعنی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور بمعنی میل خود سوی زمن / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحها پیش کنند / جاهلان آخر بسر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت رو خواجه مرا غربال نیست   گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان   گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان   دست از ضعفت لرزان چون کمان
وان زر تو هم قراضهٔ خورد و مرد   دست لرزد پس بریزد زر خورد
بعد از آن گویی که جاروبی بیار   تا زر خود را بجویم در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری   گویم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیهٔ قصهٔ زاهد که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بفشان تا نخورم الا آنکه افتاده باشد

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد   کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد
داشت آن کهسار اشجار و ثمار   سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها   غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت روزی کای خدای دادگر   عهد کردم که نچینم من دگر
جز از آن میوه که زیر افتد ز باد   مینخواهم دست در شاخی نهاد
مدتی بر نذر خود بودش وفا   تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر نهند
هر زمان دل را دگر میلی دهد   هر نفس بر دل دگر داغی نهد
کل اصباح لنا شان جدید   کل شی عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست   در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان   کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود   آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شدی بر رای دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر   چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب   که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد   گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش   سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهانی اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای   سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته   اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار   کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا   همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام   مال و ملک و نعمت از کف داده‌ام

حکمت

همتی تا بو که من زین وارهم   زین گل تیره بود کز وی جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص   کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی   نی موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص   وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی   گر نه سندان بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست   بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند   حفره گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید   که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند   کز ز بیهوشیست آن نی هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو   گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم   تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید   چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال   که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده و تا انداختن میوه از درخت و گوشمال حق رسیدن

این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه گسست   گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

اتفاقا چند دزدی تا خشند   واندر آن کهسار بس ساحشه
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش   بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرد از آن   کاندرین کوهست دزدان را مکان
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد   جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد
پس بفرمود او بغضب جلاد را   دست و پای مرگ از بن کن جدا
بی توقف پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر جلاد زد کای سگ ببین
جانب زاهد بدیدن حال و رفت   پیش شحنه داد کامیش گفت
شحنه آمد بانگ بر زد خواه   که ندانستم خدا بر من گواه
من بحل کن هر دو زین کار زشت   ای کریم و سرور یا اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناه خویش را

حکمت

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این تا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست و او فرمان رواست / با خدا امکان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مستور در پرده بدیع / شومی فرج و گلو رسوا شنیع
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلو و رشوتی او زردرو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / تا که شد سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش درین آفات حلق

قصهٔ کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن

در عریشش او را یکی زایر بیافت / که بهر دو دست او زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که بوقتم دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت بس شگفت

سبب جرات ساحران از فرعون

ساحران را که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاستهای مهین
که برم دست و پاتان از بدن / پس دهم من جمله را گردن زدن
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود از خود دانسته‌اند / چابک و چست از خود برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خورد کوبد اندرین کلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینم خفته‌ام / بیخبر کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خودش قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانواش نلرزد هر دمی / رو ترش کی گردد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کو بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را بهشتن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام کج

حکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بهمه باری

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر چون در غوی
من همی افتم بروی در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت از چشم تو چشم من بتن / سکان روشن‌ترست و تیزبین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب بر رو نیفتم حاضرم
چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
این همه پستی و بالای را / بی حجاب و فاش همچون خدا
پس قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / کرده باشد حق حریص اندر نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نماند مذهب اجزای شاه
جامع این ذره‌ها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیز بعد از پوسیدن باذن الله و بر هم مرکب شدن پیش عزیز

هین عزیزا در نگر اندر خرت که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم و گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را ما تمام تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانک وقت خفتن ایمنی از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضهٔ دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفت اهل بیت او سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا نیست رحمت در دل ای پیشوا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شبی بی زینهار ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت من نه وازر حق خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای کژامید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست نیست از عرش او و آفاقیست

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف در رو و بینا شدن وقت قرائت

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص حق را گوید که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود نز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حیند غایب و پنهان ز چشم دل کیند
من چو بینمشان معین پیش خویش از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو کند آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبوهست بر جو چون حباب تا نخیزد کی نماید روی آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را مردم کند پوشش او / آن هوا هندان و کرمان عقل تو
چونکه بند و تنی دست هوا / حق گشاید پرده و دست عقل را

پس حواس چیره محکوم شود / چون خرد سالار و مخدوم شود
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که از جان غیبها سر برکند

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

بقیهٔ قصهٔ ضریر شیخ و خواندن قرآن و بینا شدن و کرامات او

دید در ایام یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ مرد ضریر

گشت ضیفش در تموز بر نوز / هردو زاهد جمع با صد درد و سوز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او نیست اینجا باش بود
اوست تنها مصحفی آویخته است / من نیم گستاخ یا آشفته است

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گفت ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد براو شکرست / صبر سوی کشف سر رهبرست

قصهٔ صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقها می‌ساخت از سوال کردن بنا بر آنکه صبر از سوال موجبش فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد زان آهن حلقها

جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / گرچه می‌سازی تو حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو حمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ مصحف و نابینا

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجب را بدید

گر به مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت چون کوری عجب بی‌چشم و نور / چون همی‌خوانی و می‌بینی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / گر نظر در حرف داری مستند

بدل
سوال

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش بجوشد گرمیم / آتشم را گر کشد بس راضیم

چونکه بی‌حسی ببخشد دیدنی / احسن کوریست چشم روشنی
بی‌چراغت چون دهد او روشنی / از چه بر فوت چراغ افغان کنی

قصهٔ صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / گه همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
بلکه یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او

جمله جوها بر رضای او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضای امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بدل
مقصود

بی مراد او نجنبد هیچ رگ   در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
این چنین و صد چنینی لیک لیک   شرح فرما و بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول   از دل و از جان کنند آن را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود   بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبشش رام از امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای   پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان تمام   بی نهایت کی شود در نطق عام
این قدر بشنو که چون کلی کار   می نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خواهد نخواهد بهر خود   نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج   بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او   نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او   نی بود جستش ز جستن‌های او
آنچنان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود   نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا   چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نی از رحم خود   میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخت   که چراغ عشق حق افروخت
دوزخ اوصاف او عشق است و او   سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت   جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان   شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی

(حاشیه: مطعم — قضا در)

گفت در یک خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان   کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی   منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب   خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکاره شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست او را خود سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود   این نه زان کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   ناقصی گفته شد این بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند   شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران   جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد   هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه   کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم   بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان   بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین   این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر   چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام   طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست   طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه   حرص اندر غیر تو ننگست و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود   وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود   در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است   وین دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان   که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه   صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

یا چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوپیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف بر این
آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی واسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم از عشق نان

رجوع کردن بقصهٔ دقوقی

این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی گوی تو

آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدا فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
بی‌خبر از راه و حیران در اله

پا برهنه میروی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین
زانک بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست
رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانی رها کرد او کنون
میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوار یار

نمودن مثال هفت شمع بسوی ساحل

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست
کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست

عقل حیران چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه میفزود

خلق بدل

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک
میشکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانک لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیخویش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بی عقل و بیهوش اندر آن
اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر بد نی قدم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن شمعها هفت درخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی نور نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها
پخته میریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق
در هم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید خلق شوربخت

گر کسی میگفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب میماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من
خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم
میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
میزنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم
دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان ما استیاس الرسل تو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاده جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می خوری ده بیان کش روشنست / سر دم و لحظه بخوا موزست
خلق گویان کای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گو گذشتم از دم سودائیان / گر بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست / یا سیاباست یا مشکل رهیست
ای عجب حیرت درین ماجرا / چون بود سهو و ده و منزل و خطا
من همی گویم چرا ایشان عجب / در تعجب نیز مانده بو لهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چون تو تیز گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی / من چسان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و الشجر یسجدان
آن درختان را نه زانو نی میان / این چه ترتیب نمازست الحان

آمد الهام خدا کای با فروز / چون نمی‌بینی توان صبح و روز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مغز و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
با سخن دادند کای جان عزیز / چون بپوشیدست اسرار تمیز
بد دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی اکسید
این سخن چون آمد از من در خطاب / این نشان در حال گفتندم جواب
که اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو / هست بر تو اقتدای ماه رو
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد

بدل: این چنین مهری چرا زد صنع رب

از بیان و محو و تبعیض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد
سر حسن کرده من ز زبان / تف دل از سر حسن کرد آن نهان
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شدی / چون نماند محرم بیچون شدی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / ز آنکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفس را در طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیامد رافضی
از هوس آن یک طویله گر رود / در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان کز حق خوشند / گوشه افساره او بر کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده دست و پا خشی چرا

بدل: حبسی

روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

قصه پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اهل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / ز آنکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر روا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
او غضوا اغضته ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بهر ما / از کجا آید ز بعد خونبها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از خدا اند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو چشم کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا بر آرد آه حسودی گرد دود / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
از خیال او بود احتیال / موی ابروی وی است آن بی‌هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام صالحان / مدح جمله انبیا آمد عیان
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و زاستایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جاهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیال میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه‌دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته منم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

کرد امامت آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وان شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
در قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشکریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآور باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت بر پا ایستادن بودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام

پایان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز

شنودن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که خواست غرق شدن

وان جماعت از پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد در اخلاص آمدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از کیچ پیچ
گفته که بی فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
فاجر و فاسق شده اندم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آندم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

آنچ جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر مصر

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانک ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

تصورات مرد حازم از روی شمار

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقرآوران / گنجهاشان کشف گشتی در جهان

جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی

از بدسگالان

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنک دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا

اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
وان دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

وان دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم همی بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای خیره شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گوم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون نداده بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست

در هوای آنک گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل دارد سوی دریا شتاب
گل گرفته می‌کشاند پای آب

گر رهاند پای خود از دست گل
خشک ماند گل شود او مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت می‌کند

این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی‌ات بدست

جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحبدلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانک آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود
زر همی‌افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درستست و معد
آن نثار دل بدان کس می‌رسد

دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر
مو نمی‌گنجد درین بحث ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیرت دقوقی که کجا رفتند

چونکه کشتی وا رهید و شد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی که کرد از ما ای پدر

هر یکی با آن دگر گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین
مر مرا هم می‌نماید همچنین

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم
که چه می‌گویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نه راست نی بالا نه زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درها بودند گویی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده‌ام کین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر
کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام
که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستنست
هر گشادی در دل اندر بستنست

از همه کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق در استجب

بازگشتن بشرح حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعاء او

هر کرا دل پاک شد از اعتلال
آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

یاد آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب می‌کرد افغان و نفیر

وز خدا می‌خواست روزی حلال
بی شکار و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرآ

گفت من روزی ز حق می‌خواستم
قبله را از لابه می‌آراستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزدیک داود علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد بروش ناشکفت

می‌کشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوید دعا جو چند / بر سر و ریش من و خویش ای عمو
گفت با حق من دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من تعجب دارم از دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای مکدی خطا
گفت گر دانید من یا مسلمین / ژاژ بشنید و فشار این مهین

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر حسن بودی همه عالم من / یک دعا املاک بردی مفتتن

گر حسن بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و در نیاز / لابه گویان که تو دهمان ای خدا

تا تو بودی مسیح کرد چو تن / ای کشاننده تو بکشا این
تکیه بر کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان را گوست / وین فزون شنعه دعا ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی گشد این را شریعت خود بسلک

سعی و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / کاو ستاند تا بیابد پس رو

او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزاف آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دیده یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی و ملامتهاش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزد پس و پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل از اثر

قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش ز آن ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانک ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه بخشی که حکمی می‌نهد / گلشکر از گوارشش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مشتهی / لقمه را کو راه قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی قصور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوزی او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
زار زد وی تا که صد فاقه برد / می‌نماید کوه پیشش تار مو

ور الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / لیک نان شکرش شد و سالی کله

فطور

ای حس و ای پی بس در ماند / می‌نهد پا صد تردد بی‌ثمن
در شتابست از ظالم شرح شو / دام دارم شرح ایم تنگ کرد

چون ندانند شرح این معنی گران / جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زیج م این دعا / بس پلیسانه قیاست ای خدا

من دعا کورانه کی میکرده‌ام / جز بخالق گریه کی آورده‌ام
کور از خلق جهان دارد جهل / من ز تو گر زشت گر شوار سهل

وان کی کورم ز کوران شجر / او نیاز جان و اخلاص منش
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد نکو
تو که مینایی ز کوری‌ام مده / دایم بی‌کرده لطفت ای مراد

این نکه یوسف صدیق را / خواب بنموده کشش ...
هر مراد لطف تو هم خوانی بود / وان دعای بی‌حدم بازی بود

می‌ندانند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
خفیه است آن دگر دانند ... / غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش حق بگو ای سید خو / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / این مسلمان بین نه رو بر ز من

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز / گر همی خواندم ترا با صد نیاز

شنیدن داود نبی علیه الصلوة و السلام سخن هر دو خصم و سوال از مدعی

پیش خلق این را اگر خود ... ست / هستی تو همچون چراغ ...
چون که داود نبی آمد برون / گفت من چون گفت این احوال ...

می‌گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش کو چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای مکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
من بیاکند و بگو حجت میار / تا بکی سو کرد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سوال
من همی جستم ز یزدان کای خدا / روزی خواهم حلال و بی عنا

مردمان از ناز من واقف شدند / کودکان این ماجرا واقف شدند
تو برس انزم که خواهی آن خرم / تا بگوید بی سخن فی خرا

هم به هر پرسش ... / گرچه مسکینست اکنون لیک ...
بعد آن کله دعا وان فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان

خشم من تاریک شد نی بر ... / شادی آنکه قبول آمد قنوت
گشتم اندر تا دمم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود نبی علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی در این دعوی بگو

از خلقان طمع

تو روا داری که من می جستمی
کسب را چون زراعت آن عمو
روی به حق مسلمان کج مکو
سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دلش شد رنج تو اندر دلم
گفت من امروز ای جوان آن گاو
خوی دارم در نمازان التفات
تا مرد یاران و نور اندر روزنم
تیشه در مرشیه کم زن ای مها
نور آن داد که حیوان دید هم
رفتنم سوی نماز وان خلا
نیست دستوری و گر نی کهی
بس که بانش کشید ابر کهی
در فروبست و برفت آنگه شتاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
محکمان آن ماجرا با نور فت
گفت داود ش خمش کن رو بهل
گفت داود علی چو حکم آن جو
رفته است او از عدل بیان

بنهم اندر شهر باطل سنتی
تا نگاری دخل نبود آن تو
رو بوستان دام دانی باطل مجو

تضرع آن شخص از داوری داود علیه

اندر افکندی بیابانی منقسم
مهلتم ده و ن دعا وی لاینکام
معنی قرت عینی فی الصلوة
می فتد در خانه ام از معدنم
تیشه زن در کنده وزن بلا
بس چو گرگ مانا بود با آدم
به تعلمت دره مر خلق را
گر دانه دریای راز انگهی
گر ندارم درکی اش من رنجکی

در خلوة رفتن داود نبی تا آنچه حق سر داند

گشت واقعه بر سزای انتقام

حکم کردن داود نبی علیه السلام بر صاحب گاو که از گاو دست بدار و صاحب گاو کرد داود علیه السلام

این مسلمان را بگاو تو کل

مثال

گر معطر گشته زمین و آسمان

اینکه بخشیدست ترا بی زحمتی
کابذ کاری بد دوی آن نیست
گفت ای شه من همی گویم

این بگفت و گریه شد های های
تا روم من سوی خلوت در نماز
روز این جانم گشادت از صفا
دوزخ است این خانه کوبی روزنی
یا نمی دانی که نور آفتاب
من چو خورشیدم درون نور عرق
کج نهم پا راست کرد ایجهان
همچنین میگفت داود این نسق
با خود آمد گفت را کو آه کرد

روز دیگر جمله خلقان آمدند

چون خدا بوشید رسوای جهان

به سگان کور این اسم زفت

ربع را چون می ستانی خارش
در دهان پیدا بر تو شد در
گر همی گوید اصحاب ستم
در دل داود انداخت آن فنون
تا دل داود بیرون شد زجای
به سر این احوال انداخت آن
ییر سد بی واسطه نامه خدا کرد
اصل دین ای بنده روزن کند
عکس خورشید بر دوزن ازلی بیست
می ندانم کرد خویش از نور فرق
حرب جنگ خدا این بود ای پهلوان
خواست کشتن عقل حلقان محتوی
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
سوی محراب و دعای مستجاب
بیش داود پیمبر صف زدند
بازنه دانه رو کی شنیع رفت
روخمش کن حق ستاری نهاد
از پی من کشتیع نو خواهی نهاد
زین تعدی سنگ و گر بشکافت شکم

سخن تشنیع میزد در ملا
بعد از آن داود گفتش ای عمود
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون نحت نبود ای صبور
ور که زندان تو باحت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم آن کی بی برد
سنگ مار را حمله بر مسکین کند
جاه مظلوم کش ظالم تر است
ان نشانه در تو کن طلعت خویش
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله بر چیزید تا بر ون روم
سخت در بیخ خیمه گاو و بیخ او
تا کنون علم خدا پوشیده ان
می نوا یا بزانک تو نیک بخت
خود دیگر خود بر داشت پرده از گناه
ظلم مستورست در اسرار جان
خود همیشه دست و پا بر درکنند
چون موکل میشود بر تو ضمیر

حکم کردن داود نبی علیه السلام بر صاحب گاو که رو جمله مال خود بوی ده و بخش

جمله مال خویش کن بخشش تو زود
گرنه بس دم مکن ظلمی مزید
ظلمت اندک اندک از ظهور
بنده کان او شد زدای بنده خود
گرد ضمیر کار او غافل بر بد
کوس نفس ظلوم خود برد
تا تواند زخم بر مسکین زند
گر نکن سگشان سوی داود حیت

درنه کارت سخت گردد ز سخت
یکدم دیگر بر تن تشنیع زند
دیده آنگاه صد در کشش کا
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ورنه آن ظالم که نفست اندر است
شرم شیر آنست نی سگ اندرین
روی در داود کرد و دیدان زبون

عزم کردن داود علیه السلام بخواند خلق بدان صحرا که راز آشکار کند

تا جهان سر نهان واقف شویم
بوی خون می آییم از بیخ او
آفرانه تا سکندی بر عطاان
یاد نا ورد او زحقهای نحت
ورنه می بوشید جرمش ذوالجلال
می بند ظالم به پیش مردمان

در قفا محال او حق است نیست
خون شدست اندر بن آن اکوش حقست
گر عیال خوابه ماروزن رتیست
تا کنون او بر یکی گاو ان لعین
کا فرو فاسق در بن دور انشکار
گر به بینیدم گشید شاه خدا

قصه گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظلم مظلوم در دنیا

کا عتقادت را بگو من و بگیر

خاصه در هنگام خشم و جنگ او

الصلا سحکام علت الصلا
تا نگر دد ظالم از دوری شمت
باز داود کش پیش جوش خوانند
ای دریغ از چون تو فرخ ساک و گاو
می دویدار جهل خود بالا و پست
کو بود بخشنده با هوا چون خسی
خصم بر مظلوم باشد او چون
کر نکشیر و صید او همسایگان
کای نبی مجتبی بر ما شفق
قهر کردی بی گناهی را بلاش
کان سر مکتوم او کرد و بد
شاخهایش انبوه و بسیار و جفت
خواجه را کشتست این منحوس
نی بنور و نه نور هوای بمد
میز ند فرزند او را بر زمین
بر دل خود می در خدای نامدار
کاد دوزخ را امین از ظلم
بر ضمیر تو گواهی میدهند
میکند ظاهر سرت را مو بمو

بدر
به جنیبر

حکمت

چون موکل می‌شود ظلم و عوا	گر ستوده کن مرا آنست و با	چون همی گیرد گواه از کلام	خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کن موکل می‌کند	تا لوای داد بر صحرا زند	هم موکلهای دیگر روز حشر	می‌تواند آفرید از بهر نشر
ای بدست آمده در ظلم و کین	گر درست پیداست حاجت نیست این	نیست حاجت شهره گشتن گر کند	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو سر از دم بیارد صد شرار	که بپوشندم منم ز اصحاب نار	جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم تا سوی حضرت شوم
همچنین کین ظالم حق ناشناس	بهر گاوی کرد چندین التباس	او ازو صد گاو برد و صد شتر	نفس اشترست ای پدر اندر وی ار
نیز روزی با خدا زاری کند	یا ربی نالد و یک دم درد	کای خدا خصم مرا خشنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقلت	عاقله جانم تو بودی از الست	سنگ می‌زد بر با استغفار او	این بود انصاف نفس ای جان حجت

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت			گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم			تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای	تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای	خواجه را کشتی و بردی مال او	کرده یزدان آشکارا حال او
این زنت او را کنیزک بوده است	با همین خواجه جفا بنموده است	هر چه زو زاید ماده یا که نر	ملک وارث باشد آن کل پسر
تو غلامی کسب و کار و ملک او	شرع جستی شرع بستان رو نکو	خواجه را کشتی باستم زار زار	هم بر این جا خواجه کو یا زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی کو بدیدی سهمناک	کشته سرش با کارد هم در زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر	همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کارد با سر یافتند

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد الزام حجت

ولوله در خلق افتاد آن زمان			هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه			داد خود بستان از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص	حلم حق گرچه مواساها کند	چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی	میل جست و جوی و کشف مشکلی	اقتضای داوری رب دین	سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت	همچنان کز جوش شد از گلزار	جوشش خون باشد از واجستها	خارش دلها و بحث و ماجرا

واجستها

چونکه پیدا گشت سر کار او	معجزهٔ داود شد فاش و دو تو	خلق جمله سر برهنه آمدند	توبه گویان بر زمین سر می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم	وز عجایب بوده بشنوده‌ایم	سنگ با تو در سخن آمد شهیر	کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی	صد هزاران مرد را بر هم زدی	سنگهایت صد هزاران پاره شد	هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد	چون زره سازی ترا معلوم شد	کوهها با تو رسایل شد شکور	با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد	وان قوی‌تر زان همه کین دایمست	زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات این است خود	کو ببخشد مرده را جانی ابد	کشته شد ظالم جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داود علیه السلام حق است یا سایهٔ حق است که شیخ است و بقوت و نصرت او ظالم را توان کشت

نفس خود را کش جهانی زنده کن			خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کردست و مهین	آن کشندهٔ گاو عقل تست رو	بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق	روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق	روزی بی‌رنج او موقوف چیست	آنک بکشد گاو را کاصل بدست
نفس گوید چون کشی تو گاو من	زانک گاو نفس باشد نفس تن	خواجه زادهٔ عقل مانده بی‌نوا	نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی‌رنج میدانی که چیست	قوت ارواحست و ارزاق نبیست	لیک موقوفست بر قربان گاو	گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام	دادمی در دست فهم تو زمام	دوش چیزی خورده‌ام افسانه است	هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم	هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند	بی سبب مر بحر را بشکافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان	پشم بز ابریشم آمد کش کشان	جمله قرآن هست در قطع سبب	عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند	لشکر زفت حبش را بشکند	پیل را سوراخ سوراخ افکند	سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن	تا شود زنده همان دم در کفن	حلق ببریده جهد از جای خویش	خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام			رفع اسبابست و علت والسلام

مثالی دیگر هم درین معنی که شیخ بقوت ولایت او ظالم را توان کشتن نایب حضرت کند و تو اگر شدی مرمزی

کشت این از عقل کاه افزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغزجو از پوست دارد صد ملال
مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونک قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغست
نور ماهش در دل و جان بازغست

این سیاه و این سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی ز زر همیان و کیسه ابترست

همچنانک قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو میکند
تا که قرنی بعد ما آبی خورد

گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزیی بی رنج جو و بی حساب
کز بهشتت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانک نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست
نان بی سفره ولی را بهره ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو
از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفسی که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن زان ای حرون

چون بنزدیک ولی الله شود
آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و همراز مکن

سوی حوضت آرد از بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکوطالبست
نفس ظلمانی برو چون غالبست

زانک او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن ندانند عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود
جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر گرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین
یار علت میشود علت یقین

هین نگر که ناطقه جو میکند (بدل)

بس کسی دعوی داودی کند
هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غوست
هین ازو بگریز گر چه معنوست

بسته و بربسته پیش او یکیست
گر چنین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر ذکی مطلقست
چونش این تمییز نبود احمقست

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بایست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از کی این سو میگریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نی توی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

چونکه رنجست آن و این رنج اچرا
گشت آن مردم و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد
همچنان کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود
آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را
زان چه غم خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانند باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاش باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
گفت کر آری رسیدن مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / بس سه فیلی بس بزرگ و مه شدند
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

قصهٔ آن کور دوربین و کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی خود را فقیر / گر کند مرگ از سر پنهان خبر

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
عاریت را ملک خود داند غنی / بس بر آن اموال لرزد آن دنی
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویش را علامه پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمدی / بر سر و روی رونده می‌زدی
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

خواب ... لرزانی

گر بلا نعمت فزون شد شکر گو / مرکب شکر ار بخسبد حرّکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفتند شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / کز از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمارگی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر آن در جمله جانها ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که از آن دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با نفس پلیت / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا زیان / دوستی با عاقلان کن این زمان
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکری لطیف / بعد درکت گردد آن خوار و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سرد و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفد از کهنه صد خوشه گرو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارید خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن فروغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبانرا نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

تهمت داشتن قوم انبیا را علیه السلام

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خورده‌ایم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / کی بگوش عاقلان این در رود
این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن

گرچه حکایت در کتاب کلیله و دمنه هم آمده

کز رمهٔ پیلان از آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند از ضعیف قصور

دارد

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی فیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا در چارده ای شاه فیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه فیلان من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای فیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم کنون / گفتم از گردن برون بردم من این
ترک این چشمه بگویید و روید / تا نه زخم تیغ من الّمن شوید
یک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز فیل آب خواه
ماه چون شد بدر آمد بی غبار / شاه فیلان آن شب سوی چشمه سار
چونکه زد خرطوم خود را اندر آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
فیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان فیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند اوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دعا کو داده از رحمان / گشت زهر قهر جان ابنتیان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
ناوئی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد زو زراه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ما / وین مقلب قلب را سوء القضا
چون بت سنگین بود قبلهٔ شما / لعنت و کوری پسندان را شما
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دُم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دان مثال چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها کان حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسن
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

در بیان آنکه هر کس مثل زند او در خاصه

آنچه خرگوش و پیل او کشید / تا ازل را با حیل محنت رسد
کی رسد با این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک مستحسن
این مثل هندوی آن حضرتست / گر بعلم و سر و جبر اوست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی ندارد سر چوب / تو چه دانی آفت این دام و کوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
این مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

مثل زدن قوم نوح با استهزا در عهد کشتی

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بساخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می شنود

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیمشب در بن دیوار گفت دهل میزنم

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
این دروغست و کج و برساخته / سر آن کج را تو هم نشناخته
سر خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش و پیغام ماه آسمان

تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید فیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و فیل آری و آب / خشیت فیلان ز مه در اضطراب

این همه ماند افزای پر خام / بامی کو شد نپوشش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر از خشم شهان / سرنگون گردست ای بی گمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
کوه بر خود می شکافد صد شکاف / آفتابی چون فراسی در طواف
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران / کوفتندان پیلکان استخوان
اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کان نشنید طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
و حشان کشت و اندر [illegible] / ذره ذره ایشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / آنکه صرصر عاد را می ربود
خشم باری در جهان پیلان کشان / که بدیدی پیل کشش اندر وغا
این چنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست عون رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون تو اندر ظلمتی ای کور دور
بی نصیب ای از آن نور عظیم / بسته باشی روزن امید و بیم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوارا سلاکرا یا سبا / صد قوار و حاصبا جا من سبا
صد قوم هم مصابیح الدجی / گر موهم هم مفاتیح الرجا
صد قوم هم شموس طالعه / یونسوکم من مجازی القارعه
صد قوم هم بدور طاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صد قوا من لیس یرجوا خیرکم / ما تضلوا ما تصدوا غیرکم
فارسی گو این زمان تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین کو اینهای شاهان بشنوید / بگروید و ندا سماناها بشنوید
یا بحال اولینتان بنگرید / یا بحزمی سوی آخر در برید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چبود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بدان / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از تشنگی باشی صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

بدل جهانهای

بدل بگروید

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی پذیرفتن

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام او بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال دیوارست که بر و آفتاب تافته بود و از انور دیوار داند چون نور آفتاب باز گردد او محروم وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

فاذن الحرب کی بن شد مثل … فاسرق الدره بدین شد مثل

تمثیل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار … بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش … سعی ضایع رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای … سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی بگیرد مرد سخت … مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی می‌خندد عجب … اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست … خار می‌خور خار پیوستهٔ گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل … ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند … پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام … روز بیگه شد حکایت کن تمام

آن سبوی آب را در پیش داشت … تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

سپردن عرب آن سبوی آب را بغلامان خلیفه

گفت این هدیه بدان سلطان برید … سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو … ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن … لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر … کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند … چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها … آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک … هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید … هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض … خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن … چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب … چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون … چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست … سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد … جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول … خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان … فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود … جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست … جان شاگردش از او محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ … دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست … رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا … گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب … لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند … گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو … گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست … زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان … گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد … ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر … بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای … این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان … نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم … تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف … در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست … وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم … گرنه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود … کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما … او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی … آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید … آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیهٔ عرب را و سبوی او را پر زر کردن

آن عرب را کرد از فاقه خلاص … داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر به دست او دهید … چونکه واگردد سوی دجلش برید

از ره خشک آمدست و از سفر … از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید … سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را … وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود … این چنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر … کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست … کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری خاک کرد … خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد … خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ها … آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند … بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده … وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته … صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال … عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب … خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند … پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران … زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور از این … تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی … تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی ‌ ‌ بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی ‌ ‌ چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان ‌ ‌ کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود ‌ ‌ کی سوی صید و شکاری خوش دود

آن عرب را بی نوایی می‌کشید ‌ ‌ تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه ‌ ‌ در حق آن بی نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ‌ ‌ از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه ‌ ‌ بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین ‌ ‌ آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی ‌ ‌ ای کژی که راستها آراستی

کف کژ کز بحر صدقی خاستست ‌ ‌ اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان ‌ ‌ همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او ‌ ‌ خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی ‌ ‌ طعم قند آید نه نان چون می‌خوری

ور بیابد مومنی زرین وثن ‌ ‌ کی هلد آن را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند ‌ ‌ صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب شکل وثن ‌ ‌ زانک صورت مانع است و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانی است ‌ ‌ نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز ‌ ‌ وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور ‌ ‌ صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب ‌ ‌ خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او ‌ ‌ بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ توست ‌ ‌ تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر ‌ ‌ همچو کار عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش ‌ ‌ پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن ‌ ‌ هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین ‌ ‌ نقد حال ما و توست این خوش ببین
زانک صافی با کر و با فر بود ‌ ‌ هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک ‌ ‌ جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع ‌ ‌ این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل این کار از چه خاست ‌ ‌ زانک کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل ‌ ‌ نه چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود ‌ ‌ بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب ‌ ‌ تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج ‌ ‌ صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها ‌ ‌ فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست ‌ ‌ زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین ‌ ‌ احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوشوار ‌ ‌ تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی ‌ ‌ تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اول بشنو که خلق مختلف ‌ ‌ مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست ‌ ‌ گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد ‌ ‌ از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست ‌ ‌ عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست ‌ ‌ روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب ‌ ‌ او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او ‌ ‌ شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست ‌ ‌ پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان ‌ ‌ تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این ‌ ‌ تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات ‌ ‌ یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان ‌ ‌ لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابلهست ‌ ‌ هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار ‌ ‌ مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره ‌ ‌ کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند ‌ ‌ چونک تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش ‌ ‌ آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید ‌ ‌ چونک آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد ‌ ‌ ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه ‌ ‌ کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان آنکه صفت سر کدام راست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ‌ ‌ یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار ‌ ‌ بر نمی‌آید جهان بی تو بکار

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای ‌ ‌ لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام توست ‌ ‌ درهای عقد دل ز انعام توست

بر نویس احوال پیر راه‌دان ‌ ‌ پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه ‌ ‌ خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر ‌ ‌ کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست ‌ ‌ با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن ‌ ‌ خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر ‌ ‌ هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای ‌ ‌ بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ‌ ‌ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه پیر ای فضول ‌ ‌ پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند ‌ ‌ از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان ‌ ‌ که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار
زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف
ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن وانگه خالفوا
ان من لم یعصهن تالفوا

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغامبر علیه السلام مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا ازیشان همه پیش قدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آن را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی از دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست
سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند
حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله می‌دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر
تا کسی کو هست او بیرون در

چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آینه شوی

حکایت قزوینی که

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

برنج چون صورت نقش میکرد

بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

چونک او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها

خیره شد دلاک بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
گفت در عالم کسی را این مباد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید
اینچنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی کو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همیخواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا بپشت همدگر بر صیدها
سخت بربندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها کردند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست — لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست — نی از آنک جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست — مدتی سگ حارس درگه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه جو — دل ز فکرتهای بد در پیش او
داند و خر را همی راند خموش — در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان — وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من — ظنتان اینست در اعطای من
نقش با نقاش اسکالد دگر — چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن — مر شما را بود ننگ ای کار زمن
ظانین بالله ظن السوء را — گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان — تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش — بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق — کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند — کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را که پیش آی و بخش کن این صید را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — با وجود من شوی تو بخش جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد — این چنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی فانی اندر پیش من — فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او — چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود جزا

آدمی را هست در هر کار دست — لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از آن مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را — برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقیته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب که مسخر حق نباشند آفرید چنانک موسی ع ساخته بود بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که فرمود ادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لکم

تمت

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانک جباران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
اینک حق ز لحم و استخوان — اندر شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونک سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان — نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نیند — نقش خاصان زین سبب پاکی نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند — شیر را عارست کو را سجده شوند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق شود
رب الاعلیست ورد آن مهان — رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — لیک ترسند آهوان مشکناف
دیگ سیمی کاسه لیسی تا بجو — آتش خداوند و ولی نعمت بگو
بس کن ار شیری کوم دور دور — خشم گیرد میر و مرد اده که ست
حاصل آن آمد که بگذر از کرم — با لئیمان تا شدن گردن لئیم
با لئیمان بس چو احسان کند — چون لئیمان عفو را کفران کنند
زین سبب با کاملی شاکر شوند — اهل نعمت طاغیند و ماکرند
مست طاغی چیلکی زر زین قبا — مست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم — شکر روید از بلا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر چغ روزی سفره دید — چرخ میزد جامه را بدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا — قحطها و دردها را نک دوا
چونک در دود و سوزش بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد
هایهوی کخ کخی بر داشتند — راست وجد و خوشی افراشتند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و یک نفس اند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونک خوی اوست ضد خوی او

یابد از جان پری بوی کش / گر نیابی تو ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون نماید آب نیل / آب باشد پیش آن سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرق گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه الصلوة والسلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه الصلوة و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

ذوق یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بود آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان بکین از بهر او چه می‌کند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة تم الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع از این روست قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا

آنک بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف را نیافت

وانک صد فرسنگ زان سو بود او / چونک بد یعقوب می‌بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانک پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه او زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیده‌بان دل نبیند در مجال / از کدامین رکن جان آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که آن در حبس چیست

هین چراحستی که اینجا مشتهاست / هین چرا دی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

اندرین معنی بگوییم قصه‌ای / گوش بگشا تا بیابی زان حصه‌ای

حکایت امیر و غلامش که در نماز کردن انس داشت و در مناجات با حق

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر اندم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / اندر آمد گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

میر از بهر دل آن بنده باز / کرد یکساعت توقف در دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

چون برون آمد ز مسجد خاص و عام / همگنان رفتند ماموم و امام

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ زد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنک بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندر درون

آنک نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دلزندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی اذا استیاس

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده‌ایست / تیزی دندان ز سوز معده‌ایست

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

یک سر میدان و فرزین جو تو — چون کم طمع گفت حق شد ناگزیر
تو نمی دانی از این دو کیستی — جهد کن چندانک می جستی

چون نهی بر پشت کشتی بار تو — بر توکل می کنی این کار تو
تو نمی دانی کزین دو کیی — غرقه اندر سفر یا ناجیی

تو بگویی تا ندانم من کیم — در نخواهم ساخت با کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام — کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو — زانک در غیبست سر این دو تو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان — نی طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار

چونک بر بوکست جمله کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

داعی هر پیشه اومیدست و بو

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون مردیی — خوف حرمانست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب تو — چون نگردد سست اندر جست و جوی
گر نه گویی خوف حرمانست پیش — هست اندر کاهلی آن خوف بیش

هست در کوشش امیدیم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت می گیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار ما — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن که کانشان رو نمود — اندرین بازار چون شد سود

آتش ایشان را چون حمال شد — بحر ایشان را رام شد حمال شد
آهن اندر دستشان همچون موم شد — باد ایشان را بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان می روند

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود از الله تعالی

اولیائی

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس — بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمی دانی کرمهای خدا — کو ترا می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او — هر طرف که بنگری اعلام او

چون کریمی گویدت آتش در آ

قصه منديل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن منديل

اندر آ زود و مگو سوزد مرا

از انس فرزند مالک آمدست — دید یک شخصی که بودش میهمان

او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوان از زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنوری پر ز آتش در فکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور — جمله واسپید و از آن اوساخ دور

جمله صحابان از آن حیران شدند — انتظار دود کنده می بدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقا گشت نیز

گفت زانک مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه — تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی — گیرم او بر دست در اسرار پی

آن چنان دستارخوان قیمتی — چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید — نیستم ز اکرامشان نا امید

میزری چه بود اگر او گویدم — در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید — از عباد الله دارم بس امید

سر در اندازم نه از مستی چنان — ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نیاید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق همه زبان برون

آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

در کی وادی گردی اندر تعب — خشک شد از قحط باران شان قرب

در میان آن بیابان ماندند — کاروان مرگ بر خود خواندند

ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب سترگ

اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کثبان دوید

کز سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه با اشتر — سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده ای می شد سیه با یک شتر — راویه از آب پر چون هدیه بر

پس بدو گفتند میخواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که او — گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند اندر آن طرف — او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و آب از مشک او — ابر گردون خیره شد زان رشک او

این کسی دیدست کز مشکی دم — سرد گردد سوز چندان جحیم
این کسی دیدست کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش کرد و موج فضل	میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا	وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم	آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای	در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی	ربنا و ربناها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه	ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست	ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم	رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا	از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را	غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر آب کردن معجزهٔ از غیب و آن غلام سیاه سپیدروی کردن باذن الله تبارک و تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود	تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او	میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده	مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید	تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام	شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه	زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید	که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست	این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش	آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست	پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا چه کرده‌ای و خونت گرفت و خدا ترا بدستم انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماست این	پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور	میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد	یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلام ما چه کردی راست گو	گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم	چون بپای خویش در خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم	کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست	هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام	جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا	تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود	گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک	فارغ است از رنگ و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند	غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند	بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده زاول واحدی	بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید	وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین	وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه‌ای یکیست	های هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضها و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاقست

این نیاز مریمی بودست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوشی ای کیا

...ت و کم نباشد از خشش
آب ما گیری سوی او می کشش

گوش گیری آب را وا می کشی
سوی زرع خویش تا ...

زرع جان را کش جواهر مضمرست
ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقیهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن کافر با طفل شیرخواره نزد مصطفی و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول علیه السلم

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر درآمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را بر کنار

گفت کودک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش
کیست افکندت شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت
می نه بینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول
زان علوم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز
عبد عزی پیش قوم بی تمیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری
حق آنکه داد این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو می گفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به بود با این حنوط

آنک تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد صدقی زند

آنکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را علیه الصلوة والسلام در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو را شست او زان آب سرد

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود از دستش عقاب

مرد و بازگشت و بموزه کرد رای
تا کند اندر زمان موزه ...

موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه
زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت پیغمبر ستان و رو بنماز

از ضرورت کردم این گستاخی
من ز ادب دارم شکسته شاخی

وای کو گستاخ پای می نهد
بی ضرورت کش هوا ...

پس رسولش شکر کرد و گفت ما
این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من در هم شدم
تو غم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست
دیدنم آن غیب هم از عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود
عکس بیگانه همه دوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان حسن
پهلوی جنسی که خواهی می نشین

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا
تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان
چون ببینی واقعه ناگهان

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن کان مع

دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانک گل گر تو برگش برکنی
خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان اردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعاء آن مرد از موسی علیه السلم زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه
در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را درد دگر
باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس
کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب
نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد
گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت
هر چه چیزی بود از تو جز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد
لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقام حق تویی
یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد رجیم
سخره گردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکارش شود
ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما
رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد
دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار
عجز بهتر مایه پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد
که بقدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن موسی را که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی شد لعاب او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانه و سگ و اجابت موسی

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب

جواب خروس سگ را

این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / پس خدا بدهد عوض زین دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ

اسپ گفتی کش سقط گردد کجا / کور اختر گوی و محرومی ز ما
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و رست او از زیان / زو زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / گفت فردا پس غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ در آن وعده که کرده بود

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوءالقضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم و اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خداییست آن خداییست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیست و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار چون مرگ خود از خروس شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونک استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کآید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونک ایمان برده باشی زنده‌ای / چونک با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا از دنیا با ایمان رود

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهد مجاهدانست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کردی زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد زحیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتش افتادش بجان سوز و درد
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست بی شک باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال این بود / تا برد بوی آنک او حیران شود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی
در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می‌شد مدام اندر وغا

بجنگ آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود در صف غزا آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

مجمع دل

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

بس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه
تو جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند می دادند او را از غیر

می ندارد

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرهای شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

از برون حس

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترکی آینه خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / ترس از خویشست ای جان هوشدار

زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی تو شد شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می کنی / آن صفت چون بد چنانش می کنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم می کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حسرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زندست و در خاکسترست
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم در آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو بی گزند / تا ترا در آب حیوانی کشند
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را تابع اند / احتیاطی کن که هم مانند اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / رو بتر در حضرت صاحب دلان

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس گو فرو شد یا فزود
همچو سحرست او ز راهم می‌برد

گفت در پی کوتری ای اغراض
شرط کن سه روز خود را احتیاط

کین تانی هست از رحمن یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمه نان افگنی
بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببیند بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد

با تانی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و آسمان آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام

قدرتی دارد که اندر یک نفس
از عدم پیدا کند پنجاه کس

بود عیسی را دمی کز یک دعا
بی توقف زنده کردی مرده را

این تانی از پی تعلیم تست
کو طلب آهسته باید بی شکست

جویکی کوچک که دایم میرود
نی نجس گردد نه گنده می‌شود

زین تانی زاید اقبال و سرور
این تانی بیضه دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
مرغکان زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگها جسمها مانند اند
لیک هر جانی به ریعی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم

حکمت وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادمانی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او
میگواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می سیه دیدی ورا
مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه
مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا
در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید
پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیده بدند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت جفت امشب غریبی میروی
از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من
میرسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین

بدل معتمد

گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است
مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر

گر نه تنگستی این جهان از بهر چیست
چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
خنده او گریه فخرش جمله ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آید جانت چون خیسیده بود

گرچه گرمابه عریض است و طویل
زان تبش تنگ آیدت جان ملیل

بدل علیل

تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چه سود آمد فراخی منزلت

چونکه کفشت تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت آزاد از تنست

اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی
در عدم در میروند و باب نی

خانهٔ تنگ و درو جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک

لنگ و لوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش
میکند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین خود بند بگسستن بود

حامله گریان ز زه کاین المناص
وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هر چه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان
بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلیست همه از تنست که

غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک
نی شب و نی سایه باشد نی دلک

گه با سایه است و شب بی‌سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود با پوسته از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
سرگرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست

روی سرخ از کثرت خونابه بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار او است / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز او کز تشنگیها او بدست / از طبیب و علت او را چاره هست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اول نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می‌رود چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
ملک جزو از اتفاق و دو جهان / بی‌مکان همچون معقولات و نهان

وین عقول ما چو سایه‌ست ای عمو / می‌فتد هر لحظه اندر پای او

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان

مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نباشد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زین کم نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اشیا روح بنهاد و لیک / نور خور از قرص خور دور است لیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد

زانک آن نوری که اندر ساحت فلک / نیست دایم روز و شب او افلک
وانک اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دائما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وارهیده او ز فراق سینه‌کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود

زانک خاکی را نباشد تاب آن / گر زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خویش / آنچنان سوزد که ناید زو حشیش

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در کز تارهای بر فسند / اندرین یم ماهیها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کنند / هم ز دریا تا سرشان سو کنند
اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زان محال آنجا رفت ممکن شد / سنگ آنجا رفت و گوهر شد ثمین
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن از آن

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازدان / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانندت امانت را تو / تا نباشی پیششان راکع دو تو

هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیها ای صنم / صدقهٔ سلطان بیفشان و اکم
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

تمثیل

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیاید بر ملا / شب برون آید چو دزدان غذا

از همه محروم‌تر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنک آن خورشید از احسان وجود / بند راند ز فرقش تار و پود
آفتابی کو بگرداند قفش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشش او کم شود / یا ز درد و غصه‌اش پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان ماهیت آن چیز دانستن

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل را نبود ز وطی تن خبر / جز که گویی هست این چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات شکر ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گو نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو
زانک ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاریکی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم
نفی آن یکچیز و اثباتش روا / چون جهت شد مختلف نسبت دوتا

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدمزاده را حدی بود / مشت خاکی کاشکست لشکری شود
مشت مشت تست افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش روا
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
پس بنسبت گیر این مفتوح را / که ندانی و بدانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر زنی بر وی بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید که کار جان سهل باشد عاشقان را بهر حال

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خیانت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتش خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / برگ ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت بود سوزان چنان / پیر از فرقت شود لرزان چنان
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروییدا ز گل … چون خیالی کان برارد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی … گفت بجهم در پناه ایزدی
زانک عادت کرده بود آن پاک جیب … در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار … حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش … که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید … یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدیدان غمزهای عقل سوز … که ازو می شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده … خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق … صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند … عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم که مرا در دوخته است … دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو … دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل … غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود … این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست … جمله ادراکات او پس سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ … او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه … ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی … وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می پرد … وان دگر چون تیر معبر می درد
وان دگر چون کشتی با بادبان … وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می نمایدشان ز دور … جمله حمله می کنند آن دم طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند … همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز … تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال … صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی … قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز … خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن … هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی … تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونک قبضی آیدت ای راهرو … آن صلاح تست آتش دل مشو
زانک در خرجی در آن بسط و گشاد … خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی … سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن … که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست … صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین … تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش … از جگر غم آید و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست … چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف … وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد … بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا … بیغرض داده است از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی … زانک حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت بود در مرتبت … کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد … کان خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری … در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام … از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این … آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور … زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست … این فرح زخمست وان غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق … از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی … عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می کردند حمالان پریر … تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانک اندر رنج می دید سود … حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو … این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ … با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می رود … مونس گور و غریبی می شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش … تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد … روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد … کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر … رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین … بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما … یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم … چون پر مرغ این دو حال او مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو که فرمان اینست

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان … همچنانک بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم … که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش … از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک … از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم … در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه بنگاه من در نیستست … یک سواره نقش من پیش استست
مریما بنگر که نقش مشکلم … هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست … هر کجا که می گریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی … کان بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب … که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده ام … که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود … تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت … تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی شادیی را نام بنهادی غمی
همچنین نخلی که لطف یار ماست چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
همچنین مشکین کژ زلف میر ماست چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
همچنین لطفی چو نیلی می‌رود چونک فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار چونک با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد بر قرار اول است آن یار که بد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز رو سوی صدر جهان کن اشک تیز
این بخارا منبع دانش بود پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری تا بخواری در بخاری ننگری
جز بخواری در بخارای دلش راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان جان او پاره پاره کرده بد ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می‌نبینم عمر خویش
غنی لی یا منیتی لحن النشور ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که میرست و مطاع

تمثیل

دم بدم در سوز بریان می‌شوم هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق خود که در شهرها کدام خوشتر است و لطیف نزهت

گفت معشوقی بعاشق کای فتی تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه جنت است آن گرچه باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
در

درنگر پس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحطست و تو انبان آرد
تو رهیدی و قضاات راه داد سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر صد چون موکل آمدی عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه‌رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن زان عوانان نهان افغان من
هرکه بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها با عوانی می‌رود
تا که گردی گران و واقف شدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک
شیر دیدی خویش را ای کم ز موش زان ندیدی آن موکل را و گوش
غره گشتی زین دروغین پر و بال پر و بالی کو کشد سوی وبال
گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سختست بند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

پیچ سبک دارد وبالا کند چون کل او شد گرانیها کند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمان مردنیست مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود نی بمدرس نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیادات و باب و سلسله

سعد آن قوم جهد بی‌شکیب / مسئله دورست لیکن دور یار
سائلی کیش را برسد کس ترا / کو بگفت گنج حق در کیسها
ساده دم خلق و سبب را میر و د / به ببین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر سیمین بری و هر خاتنی / زانکه دارد صحبت شاهنشهی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشد از اخبار دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
کین جهان را نقد می‌بینند و فاش / وان جهان را نسیه می‌دانند و لاش
زانکه دنیا را همی بینند عین / وانجهانی را همه دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او برید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستان نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / وز جنودا لم تروها غافلی
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

در آمدن آن عاشق در بخارا و تحذیر کردن

همچو مستی کو پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
کو ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آمیختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که جوید شیر او / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کاژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدران موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن که اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شو با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا براویزد ورا
این زمان آن احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشست
می‌نماید آتش و جمله خوشست

صفت آن مسجد که عاشق‌کش بود و عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که در وی غریب عور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند
اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم
کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید
غافلی کاید بشب اینجا کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد مهمان‌کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود
زانک بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای
رفت گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا موت گفت ای صادقین
صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کوب

که غریبی و نمی‌دانی ز حال
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب النهی

هرکه اینجا گشت یک شب میهمان
نیمشب مرگ آمد او را ناگهان

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم
نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین نصیحه آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان زندگی سیر آمدم

جواب گفتن عاشق عاذلان و ناصحان را

منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه
عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد
منبل چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند
بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در
مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص
خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار
نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر نهد هر سو برون میکند
تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود
آن قفص را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان
گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن
آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص
صد قفص باشد بگرد آن قفص

عشق جالینوس بدین حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آمد هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند والامر بید الله

آنچنانک گفت جالینوس راد
از هوای این جهان واز مراد

راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار
مرغ جانش بود مانع از مطار

یا عدم می‌دید غیر این جهان
در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم
می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند
او مقر در پشت مادر میکند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام
ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم
که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی
که ز بیرون رحم دیدی شدی

آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست
آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانک چار عنصر در جهان
صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصهٔ دریافتست

جانهای انبیا بینند باغ
زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتراست
پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت
که نبودستش دل پر نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندران سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید
اندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل برکند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص

گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌دود سوی دوا
مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون رسول آمد ز قاضی این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که بزن بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم ور
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
پیش از آنک آنجهان روزی رسد

وانک در ظلمت بماند بارگی
کم شود زان نور دل یکبارگی

می گریزد از گواه و مقصدش
کان گواه سوی قضا میخواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

زین گده کین عاشقان بخشش کنان
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو

این ز دور آسان نماید بنگر
واندر آخر سخت باشد ای پسر

خویشتن آویخت بس مرد و شکست
وقت حاجت دست او بیند جست

پیشتر از وقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار
آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش

ور تو ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری و ز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه اند
در غزا چون عورتان خانه اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو
وقت ضربت می گریزد کو بکو

من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بل بوصفی که بگردست اندرو

بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست
من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند
تا چنین حیز و مخنث ماندند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو
با چنینها در صف هیجا مرو

زانک زادوکم خبالا گفت حق
کز رفاق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی‌مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما همصف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست با دایم کی خوش نهمتهٔ
با زبیاری تلخ آختهٔ

تیغ و شیرین گر بصورت یک تنند
لیک ضد انشند در معنی دو تو

گبر ترسان دل بود کو از گمان
می‌رید در جنگ ز حال آن جهان

میرود در ره نداند منزلی
گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد ها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او
کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان
زانک وقت ضیق و بیم آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

طبع طاوست وسوست کند
دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسونی که انی جارکم

چون قریش از گفت او صفها زدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک اسپهی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود وا پس کشیدن می گرفت
که همی بینم سپاهی بس شگفت

ای اخاف الله ما لی منه غوث
اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می بینی جواسیس عرب

می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ
این زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندانم شوم
که بود تان فتح و نصرت دم بدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
این زمان نامردی و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم شوم ترا
او فتادیم اندرین دام بلا

تا بخوردیم آن دم تو آمدیم
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونک حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون این بیچارگان زین مکر ریخت

چونک ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکمو

کوفت اندر سینه‌اش انداختش
پس گریزان شد چو بشناختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

خوش خوش چون گوش ... قسمت / چون سر قنقذ دران آمد شدست
گو سر آن خایه پیشک ... / زین حسن مکری شود مادرش زبون
می نهان کرده سرین خارشت / دم همم از بیم صیاد درشت
تا چو زحمت یافت سر زد او برون / زین حسن مکری شود مادرش زبون
گر نه نعمت اندرون ... شی / ره زنانا نیز تو دستی گی بدی
نان عوان مستغنی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفت رفتست
ذان عوان سر شدی در تو تباه / تا عوانانا نیز ... تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / گو چو لیلیت در مکر و ستیز
بر تو او از بهر دنیا ... / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
هم بحر کاهی را صنعت گر کند / باز کوهی را چو کاهی بر کند
بستان را نغز کرد اندر چمن / نغز باران زشت گرداند بظن
کار سحرانست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را او ...
این چنین ساحر درون توست / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی کش
اندر آن صحرا که رست این سحرها / تیز رو بیدست تن تا ...
گو بیدست ... از من جو / گر نه سم من تو نزدیک ...
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحرها

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش

گفت سحر ... فی البیان / سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
زین کدر تو باز با مسجد بیا / قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا
قوم گفتندش بگو ای ذوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / ... از مانده زد و نی
کرد تا سانیده او ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او چه ...
تهمتی بر ما نهادی بخت جان ز بخت / گر نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
من بر او جلدی مکن سودا مپز / کی توان پیمود کیوان از ...
چون تو بسیاران بلا فهیده اند / ریش خود برکنده یک یک لاجرم

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن ... را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

بین برو کوتاه کن قیل و قال / خویشتن و ما را میکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / گر ز لاحول ضعیف آید تنم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / گشت از مرغان بد ایمن کشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره ز اشتر / آن بد و پرواز و صفیر یک ...
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی میزدند / میزدندی اندر جوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش ازین طبلک که او / کهنه طبلست و بامشت نو
مش او هیچ و تبوراک مو طبل / کر گشته او طبل سلطان کفل
عاشقم بر کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
چون تبوراکست این تهدیدها / پیش ... دیده است این ها
ای حریفان من از آن نیستم / گر خیالاتی درین ره هستم
من ز اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت سعدم که جانی السلف / بالعطیه من یعتن بالخلف
هر که چند و عطا را صد عوض / زود دریابد عطاها از عوض
جمله دریا را از آن گشته ... / تا جوانمرد سود مال خود دهند
زر در انبان نشسته مستتر / سود چون پیشت بیندیل ...
ور بوسند کان در پیچ ... ش / سر دگر دو عشقش از کالای خویش
کرم از آن ماندست با آن گو ... / کالای خویش را ...
همچنین اهل علوم و اهل حرف / سر ایشان نیست زان ... شرف
تا به از جانست جان باشد عزیز / چون بر آید نام جان شد حیز و نغز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا بگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانست حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند نیران فنا / حق خریدارش که الله اشتری
بر فنا زان از تن او لیست / گر تو در شکی بتیغی خفته است
وین عجب ظنست در ... ممتحن / که نمی ... دستانت یقین
مرکبان را شاقیست ای پسر / میزند اندر تن ایه بال و پر
چون رسید در علم بر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانک هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر المکر بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدی جحیم
دیده نامد از تن بی مثال / الحان گر ظن همی آید خیال
اندر الیکم سان این سخن / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از تن ما ماتم / وز ملامت بر نمی گردم
چون ز باغم خورد از حلوایی او / چشم روشن گشتم و بینای او
با تو هم گستاخ چون خانه روم / بانگ دانم نه کو دانه دوم
ایغ کل را گفت می خنداش کرد / با دل پاک و صد چندانش کرد

آنکه زو بر سرو و شمشادات کرد / وانکه از نرگس و نسرین بخورد
آنکه نی را کرد شیرین جان و دل / وانکه خاکی یافت زو نقش چگل
آنکه ابرو را چنین طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر ز بابل را او داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر و جوهری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نه لافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در بختیت [illegible] / او نترسد از جهان پرکلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یکتا شده / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود در گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تاکت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که بر من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا و اضطراب و بیقراری به نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان

آب می‌خوردی ز بستان سبز و تر / بهر آن آتش بدستان آبخور
رحمتش سابق بدست بر قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرخا / پیش شه گوید ز ایثار تو را
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذای قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنانکه طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و منفعت بلا واقف شود

گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو فیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
فیل چون در خواب بیند هند را / فیلبان را نشنود آرد دغا

آن ستی گوید ورا کو پیش ازین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن

من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حس‌ها شدم
روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی
تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس بار دگر
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها
در نلغزی و رسی در منتها

زانک از قرآن بسی گمره شدند
زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون ترا سودای سر بالا نبود

آن غریب شهر سربالا طلب

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

گفت می‌خسپم درین مسجد به شب

مسجدا گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار
تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گر تو یاری می‌کنی
چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من در آذر چابکم
من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان
پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانک در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک شو الله اعلم بالرشاد

پیش ازین کین قصه تا مخلص رسید

ذکر خیال بداندیشیدن قاصرفهمان

دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد
خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی
که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانهٔ نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد
کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این به تو
این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست

تفسیر خبر مصطفی ان للقرآن ظهرا و بطنا فلبطنه بطن الی سبعة ابطن

زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سیم
که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می‌شمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر امکان

یک سر مویی نبیند حال او

آنک گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و که زان سو شود

حاجتش نبود بسوی که گریخت
کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان
تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهان‌تر از پریان بود
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

آدمی همچون عصای موسویست

تشبیه صورة اولیا و صورة کلام اولیا

آدمی همچون فسون عیسویست

در کف حق بهر داد و بهر دین
قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین از افسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین کوران عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه
یک قدم نامیش تا بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند
کوه‌ها را مرد او بر کند

چونکه موسی بر شد [illegible] قضای

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

کوه طور از مقدمش رقاص گشت

خود عاقل آن پری که عظیم است
آدمی صد بار ... پنهان‌تر ...

روی داوود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیش آرم ای حلیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / جمله مشتاقت بادهایی کنند
تا بدانی ناله چون کهسار راست / بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک آن جان که غیبش بگرود
بشنود صد گفت و گو در جوش او / همنشینش زان نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان در منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوش کس / گر بنزدیک تو آرد گوش کس
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر ورا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده از سما / لیک از خورشید ناگشته جدا
بلکه هستم منبع آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر جهان گندد از زبان تلخی / جرعه بر گورتان حق تحی

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن

نی بگیرم پند و گفت آن حکیم / دل نگردانم به هر طعنی سقیم
آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
پس دلم میلرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌شود
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند

تمثیل

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبری ای رهسپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مسجد مهمان‌کش و مهمان

بانگ کوکان باکیانه شیر مرد / اندر آن مسجد چه بیهوشی چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان اندر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم بندی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این سگ و بانگِ آن ملعون بود　　هیبتِ بانگِ خدایی چون بود

هیبتِ بازست بر کبکِ نجیب　　مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانک نبود باز صیادِ مگس　　عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوتِ دیو بر چون تو ذباب　　کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگِ دیوان گله‌بانِ اشقیاست　　بانگِ سلطان پاسبانِ اولیاست

تا نیامیزد بهم [illegible]　　قطره‌ای از بحرِ خوش با بحرِ شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگِ سخت　　که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

گفت چون ترسم چو هست این طبلِ عید　　تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی بی‌بهره کوب　　قسمتان از عیدِ جان شد زخمِ چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل　　ما چو اهلِ عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد　　دیگِ دولت بین چگونه می‌پزد

چونکه بشنود آن دهل آن مردِ [illegible]　　گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید

گفت با خود هین مهراس ای دلِ حزین　　مرده جانِ بی‌دلانِ بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من　　ملک گیرم یا بپردازم بدن

برجهید و بانگ برزد کای کیا　　حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آوازش طلسم　　زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن فتی　　تا بگیرد زر ره بیرون ورا

بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید　　تا سحرگه زر برون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد بسی　　با جوال و توبره بارِ دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن　　کوریِ ترسندگانِ واپس‌خزان

این زرِ ظاهر بخاطر آمدست　　در دلِ هر کورِ دورِ زرپرست

کودکان اسفالها را بشکنند　　نامِ زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نامِ زر　　آن کند در خاطرِ کودک گذر

بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی　　کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری که دل ازو گردد غنی　　غالب آید از قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او　　خویشتن درباخت آن پروانه‌خو

پر بسوخت او را ولیکن ساختش　　بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعودبخت　　کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بدو موفور بود　　نار می‌پنداشت و آن خود نور بود

مردِ حق را چون ببینی ای پسر　　تو گمان داری برو نارِ بشر

تو ز خود می‌آیی و آن در تو است　　نار و خارِ ظنِ باطل این سوست

او درختِ موسویست و پرضیا　　نور خوان آتش مخوان ای بی‌حیا

نی ظلام اینجا نه نار می‌نمود　　سالکان را هست آن خود نورِ جود

بس در آن کین شمعِ دین بر می‌شود　　این ز همچون شمعِ اشباه بود

این نماید نور و سوزد یار را　　وان بصورت نار و گل نزد زیار

این چو سازنده ولی سوزنده نیست　　وانکه وصلت را دل او زنده

شکلِ شمعی نورِ پاکِ ساینده　　حاضر انداز نور و دود انداختن

قصهٔ ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد　　گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آهِ سوزانش سوی گردون شده　　در دلِ صدرِ جهان مهر آمده

گفته با خود در سحرگه کای احد　　حالِ آن آواره ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک　　رحمتِ ما را نمی‌دانست نیک

خاطرِ مجرم ز ما ترسان شود　　لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیحِ یاوه را　　آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهرِ دیگِ سرد آذر می‌رود　　نی بدان کز جوشش از سر می‌شود

ایمنان را من بترسانم بحلم　　خائفان را ترس بردارم بعلم

پاره‌دوزم پاره در موضع نهم　　هر کسی را شربت اندر خورد دهم

هست سرِ مرد چون بیخِ درخت　　زان بروید برگهاش از چوبِ سخت

در خورِ آن بیخ رسته شاخها　　در درخت و در نفوس و در نُهی

بر فلک پرهاست ز اشجارِ وفا　　اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان　　چون نروید در دلِ صدرِ جهان

موج می‌زد در دلش عفوِ گنه　　که ز هر دل تا دل آمد روزنه

چون ز دل با دلِ من روزن بود　　کی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفالِ دو چراغ　　نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو　　که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشقِ عاشقان تن زه کند　　عشقِ معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برقِ مهرِ دوست جست　　اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دلِ تو مهرِ حق چون شد دوتو　　هست حق را بی‌گمانی مهرِ تو

هیچ بانگِ کف زدن ناید بدر　　از یکی دستِ تو بی دستی دگر

تشنه می‌نالد که کو آبِ گوار　　آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذبِ آبست این عطش در جانِ ما　　ما از آنِ او و او هم آنِ ما

حکمتِ حق در قضا و در قدر　　کرد ما را عاشقانِ همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش　　جفت جفت و عاشقانِ جفتِ خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه　　راست همچون کهربا و برگِ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا　　با توام چون آهن و آهن‌ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد　　هرچه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او　　ور نماند تریّ و نم بدهد او

برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد　　برجِ آبی تریش اندر دمد

برجِ بادی ابر سوی او برد　　تا بخاراتِ وخم را برکشد

برجِ آتش گرمیِ خورشید ازو　　همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن　　همچو مردان گردِ مکسب بهرِ زن

وین زمین کدبانویها می‌کند　　بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند　　چونکه کارِ هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند　　پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان　　پس چه زاید ز آب و تابِ آسمان

بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانک بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است

خاک گوید خاک تن را بازگرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و وا بری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری سوی اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیب تن را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

متحد شدن جان بر عالم ارواح و تقاضای او

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد بود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

بدل آتش زده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند و الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند به هر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

بدل شکست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنک مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بدو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
زین شدند اشکسته دل آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اند از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

نظر کردن پیغمبر با سیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنه بالسلاسل و الاغلال

دید پیغمبر کی جوقی از اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانک در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رود نی سروری
رحمت عالم همی‌گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان

یا ز اختر است یا خود جادوست / انجمن در مانع ایم انجم بوست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نفت

تفسیر ان تستفتحوا فقد جاءکم

از جهان و از خدا درخواستیم / گر بکن ما را اگر ما ناستیم
آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / مثل لات و عزی و مثل منات
کو اگر حق است پیداش کن / گر نباشد حق زبون ما شکن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانجا خواسته / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه ما از فکر خویش / کور می کردیم و دفع از دیگر خویش
کین تفکر مان همه ادبار بست / کز صواب او شود در دل درست
خود به شه گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز می گشتیم اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن شکست
زانکه بخت سنگ او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی ماند هیچ / که نه غم بودش در آن نی فرح
چون نشان مومنان مغلوب هست / لیک در اشکست مومن هست چو
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین / خانها بکنند گردد مستبر
وقت واگشتن حدیبیه بدل / دولت اندر قهر او نو داد
اندرش ... از دولت گرو / تو ز منع این سفر غمگین مشو

سر آنکه مراد از بازگشت رسول از حدیبیه حق تعالی آن فتح کرد که انا فتحنا

کاندرین خواری بنقدت مجتبیست / گفت فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید بخت / بر قریضه و بر نضیر از وی جهد
قلعه ها مر کردوان دو بنقد اش / شد مسلم و ز غنایم کش خوش
در نباشد آن تو بنگر در ... / بهر غم و درد همچون عشق
زیر خواری ما چو شکر می خورند / خانه فقها ما بو استه محجند
بهر عین غم نه از بهر فرح / این تسافل نزد ایشان حج و فرح
اینچنان شادند اندر قعر چاه / کز همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون نی ز بیرون نی ...
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

تفسیر قول پیغمبر لا تفضلونی علی یونس بن متی

آن من بر چرخ و آن او به نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنیست
نیست را جا جای بالا است و نه زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستست / غره هستی چه داند نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و ظفر
بی کی بی کی همه انقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علو
آن یکی گفت ار چنان از ... / چون بخندید او که ما بسته ایم
چونکه او مبدل شدست و شاد شد / نیست زین غم شاد و زین انداوش
پس تبه دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
کس چو استم کو استاد ... / جز به بنیاد خوش و دل شاد ...
ورنه چون خندد که اهل آن بود / بر نگیرند مشغلتی در جهان
آن همی کنند در سینه نهان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / و این سخن در گوش آن سلطان رسید

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان

گر چه بشنید آن موکل این سخن / رفت در گوش گران بد ظن
بجوی از پیراهن یوسف ندید / آنکه حافظ بود بیهوشش کشید
این شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند اسرار لوح غیب دان
آن همه خفته و تکیه زده / آمد او سر کرد او گردان شده
این خورد حلوا که روییدست ... / آن نه کانگشتان او باشد ...
نجم ثاقب گشته حارس ... / که بهل در دید ز احمد ...
ای دو ... دکان از بکجا / همین همه ... [illegible]

تمثیل

پس رسول آن گفتشان را هم بگو / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند و جمله پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود که انداشان که گردد سنگسار / چونکه من با افشرم اندر مصاف
آنکه کانداد بود دیده و کمین / من شما را ... دیدم چنین
ای بنا دیده ملک و خاندان / زنده عاقل گشته ای باوو ...
نا قاده شخص ... / پیش چشمم کل آت آت گشت
بیکم در غوره می دیدم عیان / بیکم در نیست شی بینم عیان
بیکم سر عالمی هم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده ام با سیر و منکوس ...
از حدوث آسمان بی عمد / ابغ ... دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
من بدیدم تا کنم شادی بر آن / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته فتح غنی وآنکه چه قدر / قند می خوردید اندر درج زهر
آنچنین قندی بیاز زهر آن ... / خوش بخود شد چون حسد آید
با نشاط ... / و گرتان ... گرفته مرد و گوش
من همی کردم غزا از بهر آن / تا ظفرتان بهم ... کیرم جان
کس جان چیست دو مرد ... / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر جسم مرده کنم / عیسی ام آیم کر تا زنده کنم

زان همی کردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر   تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چندتان   زان گلوها عالمی ابدامان
که شما پروانه‌وار از جهل خویش   مش آتش می‌کنید این قلکش
من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید   تخم منحوسی خود می‌کاشتید
یکدگر را جد همی خوانید نیز   سوی آتش در شما هر دم ستیز
قهر می‌کردید و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید   او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه یک زمان بگریختی   کی بدو والی رسیدی تیغ آمیختی
قاهری دزد مقهوریش بود   زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای   در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان   تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم   در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام   حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از آن غالب شدن کی گشت شاد   چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش   که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون   اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش   نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیدی در کمون   حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین   فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان   کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را   دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان   که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی‌خندم که با زنجیر و غل   می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار   بسته‌تان می‌آورم تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران   می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد   همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا   می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگانه‌وار   جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور   زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود   جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد   آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد

اشقیا کرها مقلد گشته‌اند   اتقیا طوعا صابر گشته‌اند
این محب حق ز بهر علتی   وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر   وان دگر دل داده از بهر ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی   غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود   بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق باومید و بترس   دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست   کو ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست   جذب حق او را سوی حق جالبست
گر محب حق بود لغیره   کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه   لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سرست   این گرفتاری دل زان دلبرست

قصهٔ جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان   گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق   کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر   میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
گر ترا عقلیت کی سنگ و کمان   عاشقان را قبلهٔ حاجات دان
عاشقان را دلبران جسته بجان   جمله معشوقان شکار عاشقان
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار   لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست   تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
دوست چند باید ز دشمن نجات   زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ   دوست نبود که نه میوه‌ش نه برگ
وارهد از مرگ و یابد او خلاص   از لقای دوستش آید خلاص
کار آن کارست ای مشتاق مست   کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان   آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین   نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست   بر دل تو بی کراهت مرد اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست   صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد   پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او   که توی آن من و من آن تو
گوش دار اینک که عاشق می‌رسد   بسته عشق او را حبل من مسد

رسیدن عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان   گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش   سرد شد از فرق تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب   نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او   پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بعشق / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشقِ حق هی و حق است آنکه او / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ئی و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

قصهٔ دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصلِ ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دستِ ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب تشنه ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما مجسّست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای ساده‌دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصمت بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سردِه او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و شد شکست

نواختن معشوق عاشق را تا بهوش باز آید

می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جانِ تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالبِ ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضلِ عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گوی می‌برد
جهلِ او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دستِ او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من جان بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جانِ من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جانِ نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصلِ او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را
گفت ای جانِ رمیده از بلا / وصلِ ما را در گشادیم الصلا
ای خودِ ما بیخودی و مستیت / ای ز هستی ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهایِ کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لبِ جویِ نهان بر می‌دمد
گوشِ بی گوشی درین دم برگشا / بهرِ رازِ یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
کم نبود از خاک کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم نبود از آبِ نطفه کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم نبود از باد کان شیخ زاد کن / در رحم طاوس مرغی خوش سخن
کم نبود از کوه سنگین کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر بدان ماند هم — عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر طپید و بر جهید و شاد شد — و ز فراق دلستان آزاد شد
پر نشاط و با طرب خوش شاد شاد — یک دو حرفی زد بجود اندر نهاد

باخویش آمدن عاشق بهوش و روی آوردن بشادی ذکر معشوق

گفت ای عشاق حق جان از عطا — شکر کر باز آمدی زان کو وفا
ای سراسر لطف و رحمت کار عشق — ای خوشی عشق و ای الوان عشق
در جهان عشق مستی آفتاب — آفتاب عشق رحمت از تو تاب
طوبی عشقی نو عشقی ماه عشق — قدر عشقی بدر عشقی شاه عشق
جان عشقی آب عشقی نان عشق — در جهان کبریا سلطان عشق
عشق را از تست جاه و آب رو — داده از تو عشق بوش و های و هو
عشق ای تو صورت جان بو — عشق در عشق تو سر گردان بود
اولین خلعت که خواهی داد ام — گوش خواهم که نهی بر دهنم
گرچه میدانی بعشوت حال من — بنده بر در گوش کن احوال من
صدهزاران بار ای صدر فرید — زاری ده وی گوش تو بوسم شد
ان سمیعی تو و ان صفای تو — وان تبسمهای جان افزای تو
ان یک شیدن کم و پرسش را — عشوه جان بدانیش مرا
قلبهای منکران معلوم تست — بس بهر بی‌ستی توچون تقدرست
بهر کستاخی شوخ غره — حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم بتاب — اول و آخر زمیش من تحت
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود — گر بپی چشم تو تا ثانی نبود
ثالثا ثالث تو بیرون رفته ام — گویا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را از غم — می ندانم خامه انده را بعم
خامسا هجرت ای صدر جهان — از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا ارشش جهت بی روی تو — گویا با هر یه بر من غم ادو تو
سابع از تا من ندارم صارم — خون همی گرید فلک از زارم
هر کجا یابی تو خون بر خاک ما — لی بری باشد تنین از چشم ما
گفت من عدت واندر ما کمین — ذا بر خواهم تا بیاید بر زمین
من میان گفت و گریه می تمم — یا کمیم یا کموم چون کم
گر بگویم نوبت میکنده دیگا — ور بگریم چون کم شکسه شتا
می فتاد از دیده خون دل شهان — پس چه افتادست انده بدیده را
این بگفت و گریه در شد ان صنیف — گریه و بکریست تم دون هم شریف
از دلش خندان بر آمد ما یو — حلقه کرد اهل نخاکه دیو
خیره گویان خیره کریان حزن خند — مرد و زن خرد و کلان حیران شده گند
شهر هم مرکب او شد تک — مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان بگفت آمد با زمین — گر قیامت راند بیسی همین
عقل حیران کو چه عشقست و چه حال — یا فراق او محبت یا وصال
چرخ بر خواند قیامت نامه — تا مجسمه بردریده جامه‌ها

باده قالب عشق ما بیکا یکی — اندر وسعتا دو دو دیو انکی
سخت پنهانست و پیدا هر کش — جان سلطانان جان در فرش
غیر سعتا دو دولت کیش او — تخت شاهان تخت سدی پیش او
مطرب عشق این نند و صلاع — بنده کی سند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را ما قدم
بنده کی و سلطنت معلوم شد — زین دو بر ده عاشقی مکتوم شد
کاشکی مستی زبانی داشتی — تا ز هستی پرده ها برداشتی
هرچه گویی از دم هستی از آن — پیچ در پیچ دگر بر وی ستی جهان
آفت ادراک آن قالست و حال — خون کون سسن محالست و محال
من چو با سودا ایاسش محرم — روز و شب اندر قفص محرم
سخت مستست و بیخود او خفتست — دوش ای جان هر چه بهلو حفت
آن دهان بشد از بازی بی — او طلب جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بکشاده دهان — الله الله کشتی بی نا و دهان
جون ز هر انه و ناز او گوید زبان — یا جمیل الستر گوید آسمان
ترجمه دانشم و مینهادرست — تا همی جوشیش او پیداست
جون بگویم تا سر پنهان کنم — سرجهان آید چون عالم کاینم
فهم انهم گیر دم او مرد و گوش — کای مرغ جونش می پوشی بهوش
گوش سر را گر چه بر جوشیده — هیچ جان پیدای او پوشیده
گوید او قبوس خفتست این تنم — جون تی اندر بدنم خنک منم
گوش نان چرک کرد ای کرد — تا نیاید آفت مستی بر تو
گوید از جام لطیف آشام من — یا بیرون زم تا نمانم شام من
جون بیاید شام در دور دو جام من — گوش واده که نادیشام من
زین جرب بنهاد نام می بدم — زانک سیری نیست می خورده ام
عشق جوشنده باده کتیش را — او بود ساقی نهان صدیق را
جون بگوی تو بتو فیس حسن — باده آب جان بود ابر تن
جون بغنده ای می توفیق را — قوت می شکند ابریق را
آب کرد و ساقی و هم مست آب — جون بگو واله علم بالصواب
بر تو ساقیت کاندر شیره است — شیره بر جوشید و رقصان گشته است
اندرین معنی بپرس آن خبر را — کز حس کی انده بود شیره را
بی تکلف پیش مرد آننده است — آنکه با شوریده شور انگیزه است
کلوای بهشتی مجنون بدست — می ندادش ره نگارید وصل

حکایت عاشقی در از هجری بسیار

بس شکوه کرد عشقش بر زمین — خود جرا داده ز اول عشق کن
عشق از اول جرا خونی بود — تا کریزد هر که بیرونی بود
جون فرستادی رسولی شرین — ان رسول از رشک کشی او زین
در بسوی زن نشی کاتبش — نامه را بغیر خواندی تا بمش
در صبا را بیک کردی در فنا — از غباری تیر کشتی این صبا
رقعه کر به بیرون فی دو خفتی — بیم مرغ از تف رقعه سوختی

تصحیف

تا بپای چاره با غیرت بجست | لنگی اندیشه ما را بیت شکست
بود او از هوس غم اشتها | از فزونش بشکست گرم اشتها

گاه گفتی کین بلای بی دواست | گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت | برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد | شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین‌روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | زانک پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را | کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط (حقد)
هر که دور از حالت ایشان بود | پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر | وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مردریگ | زانک سرپوشیده می‌جوشد دو دیگ

جوش و نوش هر یکی گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشناس | رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته‌جگر | کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنک جوینده یابنده بود که ومن یعمل مثقال ذرة

کان جوان در جست و جو بد هفت سال | از خیال وصل گشته چون خلال
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله می‌دانند این گر تو نگروی | هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست | این نباشد ور بباشد نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات | ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت | وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین | سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان | ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد | در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او | مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور | تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق زانها می‌خورند | زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای | گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه | او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی | سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم | کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد | در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست | پس چرا افشانم این گندم ز دست

وانکه او نگذاشت کشت و کارها | پر کند کوری تو انبارها
زین بیان بگذر زمانی بازگرد | جانب احوال آن عاشق بگرد

چون دری می‌کوفت او از سلوتی | عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب به باغ | یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای | از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کارها | تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا به چاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

دفتر ثالث ازین کتاب شد تمام

بعون ایزد ملک العلام

تم

الظعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع
تسر قلوب العارفين بمطالعه كسرور الرياض
بصوت الغمام واسلى العيون بطيب المنام فيه
ارتياح الارواح وشفا الاشباح وهو كما
سموه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون
ويسمونه للعيون قره وللنفوس مسرة
لطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى
موصل العليل الى طبيب ومهدي المحب للحبيب
وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس
الرغايب مجدد عهد الالفة مسهل على اصحاب
الكلفة ريد النظر فيه اسقالمن وسرور او
شكر المن سعد تضمن صدره ما لمن تضمن
صدور الغايات من الحلل جزاء لاهل العلم
والعمل فهو كبدر طلع وحده وحدد رجع لرايد
على تاميل الاملين رايد الرود العاملين
بعد الحفاظ وبسط الرجاء بعد انقباضه
كشمس اشرقت من بين غمامه تعرفت نورها اصحابنا
وكثر الاغفاسنا ونسال الله التوفيق لشكر
فان الشكر قيد للعبد وصيد المزيد ولا يكون
الا ما يريد ومما سمحنا اني كنت ناعما اعلل
من رطب النسيم الى ان دعيت ورقاء
في غصن ايكة تغرد بكاسا بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمجد
بفضله وكرمه وحرابه الاته ونعمايه فهو خير
مسؤل واكرم مامول فالله خير حافظا و
هو ارحم الراحمين وخير المونسين وخير
الوارثين وهو خير مخلف ورثته وللعابدين
الزارعين الحارثين وصلى الله على محمد وآله
الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين امين

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله له آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور و بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

زین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانک دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ عیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

تمامی حکایت از عاشق که از عسس گریخته بباغی مجهول و معشوقه را در باغ یافت و عسس را از شادی دعاء خیر میکرد و میگفت و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوف او فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبد امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانک میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نه بمال / سیر چشم و بی طمع بد آن نهال
عاشق هر پیشه و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در کار آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افتادند اندر جست و جو / بعد از آن در بست و کابین جست او
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزن دری
باز در بستش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را پابند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر که مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی بدی
دست می‌برداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هرگهی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از زخم و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
تا ازو اندر گریزی در خلا / یاری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس توسن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون جفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو بریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه‌دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع حق متین / زد برین باد و می‌جنبد چنین
جزو بادی کان به حکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی‌بیند نُها
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان صح

دم نمی گردد سخن ای لطف و مهر / برگردی مه شود بر تو سپهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / بر نباشد زامتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / وان دگر را خود نمی دانی تو لد
خود ادب از چه دوان دیگر دمن / زین بتر باشد که دیدیمش حسن
مرچه زین گونه ترا او بعد ازین / یک نمد خواهد بدن جمله حسن

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یکدر بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت او ز وهم / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان در خانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید از آن پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

حکایت

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمی دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کین زن در این دام بلا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا کنم در مقطع این حال کس
از شما کینه کشم پنهان محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرند و او / غره آن گفت کین گفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری کاندر آن پنهان شود / نی جوالی کو حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

حکایت معشوق را از زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و از اقبال بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا بیارم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست تا دختر ببیند زیر ستر / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد ور سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یکدر از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید مرد و جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

ارتیاح

گفتن زن را که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام   ای جهانی بی‌تقیه کرده‌ام
اعتقاد دوست راسخ‌تر کنم   گر ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید بر اهل تهمتست   از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهان زال بلا   دیده‌ای چند هویدا بی‌خفا
خانهٔ محکم بمقام یک تنی   کاندران پنهان نماند سوزنی
بانگ ستر و پاکی و زهد و صلاح   او ز ما به داند اندر انفتاح
بر زنای [illegible]   وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ای جهانی خود عیان همچون حبست   وز صلاح و ستر او واقف ترست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست   خود بر و پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا   لاف کم بافی چو رسوا شد خفا
مر ترا هم ای بدعوی مستزاد   این تعبدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای   دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی   شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدای را جل جلاله

از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دیدش وعید هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم   که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم   نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها   کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حسن نام قبیح   یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلکی نوزاده را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح   چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون   پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال   که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان   تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند   که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را   رایگان دانسته‌اند آن بی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر   که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام   که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد   داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد تاب نور   من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم هیچ   که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنک او باشد بتون   که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است   که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست   زانک در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین‌کشان   بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندریشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست   مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب   بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتشست اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست   گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند   چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر   تا بتون حرص افتد صد شرر
آنک گوید مال گرد آورده‌ام   چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست   در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب   من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید   بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد و رنجور شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید   چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد   تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر   نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان   جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند   وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه   از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر   وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم   وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد   وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش   خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب   که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت   یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت   گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین   خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست   چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست   داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد   دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ   توی بر تو بوی آن سرگین سگ

آن یکی دباغ در بازار شد   تا خرد آنچه ورا در کار بد

ظبی

تا میان اندر حدث او تا به لب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم اینندم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صدتو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ را ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث او را کشید / مغز آشفته‌ش ز بوی ناخوش رهید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون و در گوشش دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلک مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانک بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوشی و فهم کردن معشوق از آن نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت که کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهوده کردم کز گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز بدست خود مبر پا و سرم / که ازین دستم نه دست دیگرم
از جدایی باز می‌رانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

قشرها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه داری در دل از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون روز ای دغل
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا از حد همی بیرون بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید او عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید او پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یک دم مه‌ایست / هیچ حارس مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از بند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را افتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا زالوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در گسست / بر دکان آمد که نان ما درست

زان چنین بیهوده کردم کز گزاف

کادم

هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنک فرزندان خاص آدم‌اند / نفحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیز و سخت رویی رو بکوش
او ستیزه خواست از بوجهل لعین / معجزات از مصطفای شاه مبین
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و تیز و ریش از آن ابلهٔ سگ
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر کوشک خود را بینداز و جواب گفتن امیر او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای بی اصول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنک او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ام / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ام
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستد او ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانک گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر دَرَد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که هست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بهر بنای آن مسجد

آن زمانت کامتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنک تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

گرچه برناید به جست این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتحادی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولیّ آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جملهٔ جانهاشان باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانک نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار نیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسی هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرد ور بیست شد / پس جدا اند و یگانه نیست شد
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت زشت خو / پردهای گنده بر با فد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / عقل را ز ادراک نورش دور کرد
گردن اسپ ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارهای خاره و خشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت نی ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده بدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / وان در و دیوار روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقهٔ در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گر بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش و کر

نسخه
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

اندران وهم اسیری کم بود / در جسم تا اثر آن فکر بود

قصهٔ آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان و خطبهٔ وی بمثال فعل

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت ابوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد مردی بوالفضول / کان دو ننشستند بجای رسول

تو چرا جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری

ور دوم پایه شوم من جای جو / گوییم مثل ابوبکرست او

گفت اگر پایهٔ سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

هر که بینا ناظر آن نور بود / کور زان تابش هم گرمی فزود

تا ز گرمی فهم کردی مرد کور / که برآمد آفتابی بس منیر

آنچنان گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را حیرتی و حالتی / زان تپش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب

وانک او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان / کی بجنباند بکف پردهٔ عیان

وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها میکند

این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار او بدی

از زبان تا چشم کان پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل

در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم صغری تویی / پس بمعنی عالم کبری تویی

در بیان آنکه حکما گویند آدم عالم صغریست و حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول بود

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

فکر اول آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلا چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیم بطوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پرباد و گبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برویاند گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او / پس بمغز پاک بده خلد جو

مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا کنی یابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید هستیی

نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی

اینجا

مکسل

خوش براقی گشت خنگِ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهانِ حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوقِ جان جاودان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانک تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمعِ سامع را نعاس
ای فلک بر گفتِ او کوته بیا / از جهانِ او جهانها شرمسار
ور بیاری گوهرت شش پا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرِ خود / چونکِ هر ذره برِ او صد شود
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بارِ آنها جمله خشتِ زر بدست

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرشِ آنرا جمله زرِ پخته دید
بر سرِ زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصهٔ این خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاکِ راه
چون کسادِ هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک مارا بردنیست / امرِ فرمان ده بجای آوردنیست
گر بفرمایند زر واپس بریم / هم بفرمان تحفه را باز آوریم
امر و فرمانرا همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند با هدیه روان / تا بتختِ آن سلیمانِ زمان
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایقِ هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد هم بخواست
می‌پرستید اختری کان زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتابِ چرخ را / خوار کرده جانِ عالی نرخ را
آفتاب از امرِ حق طباخِ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاهِ خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبودِ تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
چون روانِ پاکِ او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب رود چون نورِ او فارق شود
چون نماید ذره پیشِ آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده در پیشش کند حیران شود
همچو ذره بینیش در نورِ عرش / پیشِ نورِ بیحدِ موفورِ عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیاش سر تو با یکدم شی / بر دخان افتاد گشت آن اختری

کیمیایی که ازو یک ماثری (صح)

نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبونِ آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیشِ آن نظر / شعشعاتِ آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیشِ نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخِ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدقِ حالِ او / شب همی رفتیم در دنبالِ او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماهِ بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
روز گشتی پای بوسش گشته‌ها / زانکِ بودش پاک از گل سر و پا
نی ز خاک و نی ز گل بر روی او / نه خراشِ خار و آسیبِ حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نورزا
نورِ این شمسِ شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
پیش پشت میرود آن نورِ پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
چون نباشد حارس آن نورِ مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
تو بنورِ او همی رو در امان / در میانِ اژدها و کژدمان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نورِ جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولانِ خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را با یمان و ترک آفتاب پرستی کردن

این زرِ من بر سرِ آن زر نهید / کوری تن فرجِ استر را دهید
فرجِ استر لایقِ حلقهٔ زرست / عاشقِ زر روی زردِ [illegible]
که نظرگاهِ خداوندست آن / کز نظر اندازِ خورشیدست کان
کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب / کو نظرگاهِ خداوندِ لباب
از گرفتِ من بجان سر بر کنید / گرچه اکنون هم گرفتارِ منید
مرغِ فتنهٔ دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل مستکام سختیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن

چون گشایند آن نظر این سو ترا / پس بدانی از خوشتن غافل مرا
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا قوت دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که آن دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان مینخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهد او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

قصهٔ دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول / ردّ من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین

گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان از اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویش مشایخ را بخواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان او را بمیوهٔ بلوط و ترش کوهی بروی شیرین شدن

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضر را من دیده‌ام خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
بین بخور پاک و حلال و بی‌حسیب / بی صداع نقل بالا و نشیب
پس مرا زین رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یکدو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهد آن هیزمکش چون بعضی یافتن کرامات شایخ و محجوب شدن هیزمکش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی بی‌غمم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم ما را آمده است
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چندست این هم به بود
بهر این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خویش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه شمعش داشت نور شیخ هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی میگفت با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین بود اندیشه‌ات بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن تا فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه‌ای بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
در زمان هیزم شد آن اعضای زر / مست شد در کار او عقل و نظر
باز این را بسته هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
بعد از آن برداشت هیزم او و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کنند آن دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز امیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / همچنانک آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوزی ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب می‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش آید طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ببین / می‌برد آبش تا چه سو از زمین
تا تو از بالا فرود آیی به زیر / آب جویش برده باشد دور دیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادیش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشاش آواز توست

پیش من آوازت آواز خداست   عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس   هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی   تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای   لیک جسمی در تحری مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی   ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش   بلکه از وسواس اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من   در دل از وسواس و انکارات و ظن
من کنم لاحول یعنی چاره نیست   چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو   من خمش کردم ازین پس گوی تو
آن یکی نایی که خوش نی میزدست   ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعد نهاد او که ز من   گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب   نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت میکند   که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر یقین خویش بدست   که مر آن بدخوی را بدگو شدست
زانک خوشخو آن بود کو در خمول   باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست   نی پی خشم و ممارات هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمول از امر دان   ورنه حمالست بدها حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد   ناحمولی گر کنند از حق بود

هدهد فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اختیار مسند شهی ترک کن و تا آخر قصه

ای سلیمان در میان زاغ و باز   حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون   حق بداند انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود   لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند   جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچ بر فرعون زد آن بحر کین   وانچ با قارون نمودست این زمین
آنچ آن بابیل با آن پیل کرد   وانچ پشه کلهٔ نمرود خورد
وانک سنگ انداخت داودی بدست   گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس   در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اینندم مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال

بانگ کن طبل اجرا را با جلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
جونکه جان جان هر جزوی ویست   دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی ای گزین   که تو بی من نقش قالی بی‌حسین
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست   صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی   که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست   آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین   جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب   این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالص لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرض نیست نه در نفس تو و نه در ملک تو و نه در حسن تو خود بینی چون چشم جان باز شود

هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نی چو اهل نفس اسیر این بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده   بت سجود آرد بمسجد در شده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان   آن درآید سر نهد از عین جان
این جهان شهوتی بتخانه است   انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانک نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش   در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان   ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین   کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را   با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستر ش   بر سر نورش برآید بر سرش
گر گل باشد تا بپوشد روی آب   طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار   دود از آن ملک دو سه روزه برآر

قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و هایهویی شب ز بام
گامهایی تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی باشد پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گبز / شاخ و برگ دل همی گردد سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت اینچنین / این گذشت الله اعلم بالیقین

تتمه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را اندر خود و مشکلات دین و قصد کردن دل

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله یوم الستم
ذرة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بیجان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

والعطشانکم

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آید فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گر چه این کلک قلم خود بی‌حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
آلت هر پیشه کاری همچنان / هست بیجان مونس جان کسان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اجزای بدن همدیگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیماری تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن مرد عرب که دلالت کرد حلیمه را با استعانت بتان

که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان ندا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند من انده مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما ای شاه نظر / آن کسی کو دارد از طفلم خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه خوب از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد در زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و لرز آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان که اندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم دیوانه اکنون صد دله

من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن در احضار تخت بلقیس از شهر سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک از آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ نقشی میکنند / ای بسا گولان که سرها مینهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون نا بموضع باخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه هست آن سگ بی قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطیم مصطفی را گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانید از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آید در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نُوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
هر طرف میکرد رو در جست و جو / کز کجاست این شاه اسرار جو
این چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حیرتش از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو   بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس   صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون   چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست   تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن

چون خبر یابید جد مصطفی   از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها   که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست   دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز   کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی   تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود   تا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم   دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست   ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو   من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچ فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو   حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست   با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم   که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما   زانک افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم   گه مهور را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو   در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن   کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری   در درون دارد صفات انوری

طفلیش داد

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند   لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست   در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین   کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند   شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها   تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است   لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش   خاک چون سوسن شده از آزادیش
چو که در جنگند و اندر کش مکش   ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان   پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش   تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت   عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خارش   کای عدوی دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای   سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چار دانگ عیش تو   کم شود زین کلهٔ خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست   هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم   چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست   ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازی رسید   گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت   پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش   زانک جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه   مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بد ای ابو   کز شهنشاهان چه پالوده بود
مغز او خود از نسب دورست و پاک   نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود   خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب   بفزاید بر طراز آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین   بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی   تو به مرداری چه سلطانی کنی

خواهرست زین بخششهای تو ... هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
تو نه شاهی چون که روحی ظل زن ... که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید ... حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر ... شد مکرر بهر تأکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو ... بر کُهند این دم شکار گور جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور ... در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور ... آب شوری مجمع کوران شده
کین مریدان من و آن شیخ شو ... می‌خورند از من همی گرد ز کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن ... آب بر دامن کوران یکمن
خیز شیران خدا این گور گیر ... تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
گرچه از صید غیر دوست دور ... جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه ... گرد تک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار ... آنکه او جنس ایشانست شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین ... خواند القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش را اگر چه شد شکار ... چون ببیند سد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت ... دست آن صیاد را همراه یافت
گوید او منگر به مرداری من ... عشق شه بین در نگهداری من
من نمردستم ولی شه کشته است ... صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال خویش ... جنبشم اکنون ز دست داور است
جنبشم فانی بپرّان شد نبود ... جنبشم باقیست اکنون چون از او
هر که کج جنبد به پیش جنبشم ... گرچه سیمرغست نارش می‌کنم
بین مرا مرده مبین گر زنده‌ای ... در کف شاهم نگر گر بنگری
مرده زنده کرد عیسی از کرم ... من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا ... بر کف عیسی مدار اینهم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان ... از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد ... شاد آنکو جان به دست عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش ... موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم ... باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین ... که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو نبرد ... طنطنهٔ جادوانش آنگو [illegible]
گر عصای خدا را اشتلم ... زرق این فرعونیان را برد هم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند ... ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری ... از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن و انگهش کش ای قصاب ... زانکه می‌بکند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان ... پس بمردی خشم اندر مومنان

دور خوان آن خشم خصمی با بدن ... کی شنید مرده ز نوره مو مزاح
ور جهان گر لطف بی‌مزه‌ای ... پس کمال پادشاهی کی شدی
بو بنش خندی کرده اندر آن منکران ... بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند ... چند خواهی زیست ای مردار چیز
شاد باشید ای محبان در نیاز ... بر همین در که شوید امروز نیاز
سر چو بی باش و شکر ای کنک ... در میان باغ از سیر و کبر
هر کسی با جنس خود در کرد خود ... از برای پختگی نم میخورد
تو که کردی زعفرانی زعفران ... باش در آمیزش بکن با دیگران
آب میخوردند عذرا نانی ... زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو بکن در کرد شلغم پوز خویش ... تا بگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بگیر دام و بکن ای مرد عم ... زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری ... در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال ... منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او ... همچو اندر بحر پر یکتای حوت
آب استاده که سیرش شد نهان ... تا نه تر خوشتر ز جوهای روان
گر در و دیوار خویش چون جان روان ... سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفت است کوته کن خطاب ... ای خطیب این نقش کم کن بهر تو
خیز بلقیسا که بازاریست تیز ... زین خسیسان کساد که گیر
خیز بلقیسا کنون با احتیاط ... پیش از آنکه مرگ آید گیرد او
بعد از آن کوشت کشید مرگ از زنخ ... گرچه دزد و آیی شحنهٔ جان کند
زین خران تا چند باشی تنگ دل ... گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود ... تو گرفته مملکت کوره و کبود
ای خنک آن جان که زین ملک بجست ... گر اجل این ملک را ویران کند
خیز بلقیسا بیا باری ببین ... مملکت شاهان و سلطانان دون
گشته در باطن میان گلستان ... ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان بار و روان هر جا رود ... لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور ... آب حیوان آمده که می بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال ... همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان پویی تو ... می‌خوری صد لوت و تنها ای
نی نهنگ غم زند بر کشتیت ... نی بدید آید ز مردن [illegible]
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت ... هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
هم تو نیکوبختی و سلطان تخت ... بخت غیرت رونقی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا ... دولت خود هم تو باشی ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی ... پس تو کان بخشی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال ... چو که عشق تو تراشد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری [illegible]

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی کسب بی کمند
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند آن خوفشان / نیست شد این خلق بی بندی نیاز
میکشدشان سوی کسب و سوی کار / میکشدشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و قعر / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستنفر مستنفقه / قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونک آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراید نکو / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوله را که بیاراید غول / گفت پندارد کسی کو کول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد زان زمان دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد ماند از اخگر نتفت
کودکان را حرص می‌آرد غزا / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خندد آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر کتبشان را یکی ذوقی دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشت ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و فن / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

پلید از فضول برود

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و عطایا و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هم بباید داد زود
از چو او شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم گزینم اندک است
فقه گفت آن شاه را او فلسفه / تا بیابد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
بس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / بوالحسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است

باز آمدن شاعر بعد از چند سالی بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بقاعدهٔ خویش و رسم و وزیر هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این خشنود کنم

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت خود را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الهنا فی حوایجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان کی جان کشیدندی پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جملهٔ پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر اشکار گیر / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه باد و خاک و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هم زمین لابه کنان هم آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
هستیم من عصمت و حفظ تو / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا و الصلات

هین ازو خواهید نی از غیر او | آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد | بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر قارون کند | رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد | روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو | پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر | زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر | خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود | زانک قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل | جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان | عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فضل او را بر دمند | در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او | همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست | آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست | پر شود زان باد چون خیکی درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ | خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق | سرسری مشنو چو اهلی و منیق [?]
این پیمبر گفت چون بشنید مدح | که چرا فربه شود احمق بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد | شعر اندر شکر احسان کان نمرد

تمثیل

محسنان مردند و احسانها بماند | ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او | شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد | تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانک شاعر بر گذر [?] | وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار | بر امید بخشش و احسان پار
تازه نو شعری پر از در درست | بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه فرمود یارش آن هزار | چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود | بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس | گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما | شاعری را بود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم | مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش ازین | ده هزاری زین دلاور برده است [?]
بعد شکر کلک خایی چون کند | بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار | تا شود زار و نزار از انتظار
وانگه ار خاکش دهم از راه من | در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین | گر دهش خاکی بود هم آتشین [?]

از ثریا گر بپرد تا ثری | نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست | لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را ده و صد چون او گدا | تو بمن بگذار و فارغ شو شها
پس فکندش حاجت اندر انتظار | شد زمستان و دی آمد از بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد | بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی | تا رهد جانم ترا باشم رهی
بعد از آنش داد ربع عشر آن | ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کاینچنان نقد و چنان بسیار بود | اینکه دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد | رفته از دنیا خدا فردوسش داد
آنکه افزون زو همی شد آن عطا | کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان هم ببرد | او بمرد الحق بلی احسان نمرد
رفت از ما صاحب رادی رشید | حاجی سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز | تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
تا بصد حیلت ازو آن ربع را | بستدیم ای بی خبر با جهدها
رو بر ایشان کرد و گفت ای مشفقان | از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن | قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این | چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او | صد وزیر و صاحب آید جود خو
وین حسن کز ریش زشت این حسن | می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند

دانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند کرت می شدی فرعون رام | چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر | از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان مشورت کردی بدان | مانعش گشتی تمام آن بخت جان [?]
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو | بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی | آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب | ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست | در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد | آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو | نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود | جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود | نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر | نور بر نورست و بر عنبر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر | هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض | نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئیم / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشند و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبیه کردن او با کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو و خویشتن را سلیمان ابن داود نام کردن

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از شما دام او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود آن عکس در دلهای تنگ
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما بپوش و عارض و طاق و طرم / سر کجا که خود همی ننهیم سم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مر آن ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن خدمت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد اقصی

چونکه سلیمان نبی شاه و امام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / خاضع اندر مسجد اقصا شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه‌ای نامت چیست / این زیان و سود تو کو بهر چیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من این را جانم و آن را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی و مقتدا
تا کتابهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی دیگر بود

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / چون گل صد برگ رویم در چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد / میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذبهٔ صادق نه جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد

اشتر کوری مهار تو رهین   تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار   پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ میرود   سخرهٔ دیو ستیزنده شود
در پی او کی شدی همچون اسیر   پای خود وا کشیدی طفل و پیر
گاو گر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست   چیست دولت کین دوادو با لتست
اولین دو دو به آخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین   زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی   گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید   چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست   این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی   زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود   نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو   حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همیدانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی   از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست   عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کشکشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و سبا
هم بران عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روزه را می‌جست شاه   که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی   آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر
باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان
امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس
آن خیال باغ باشد اندر آب   که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها   بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد   جان او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام در آن چون بسخن آمد با او خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای   نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر   می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند   مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده   این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی   اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بیرهست
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژ رو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راه‌زن

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست افتاده بدست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / اینچنین باشد عطا که احمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاووزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند / پیروان را غول ادبر ره زند
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی میبباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره‌زده / غول کشتیبان این ره آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاغیان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا / از بسعد وعوع کنان بیهده
هین بگذار ای شفای رنجها / تو ز خشم کر عصای کور را
پس نه تو گفتی که قاید می بیار / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه تن زدن واجب است در جواب احمق و آن سخن نباید که جواب الاحمق سکوت شرح این در قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود و او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد ستیزی نکو پنداشتی

بد سگالیدی

گفت شاهنشه جرایش کم کنند / ور بجنگد نامش از خط برزنند
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تند از خری / سر دو دستش بسته گردد از زاری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلم که ان الله تعالی خلق الملایکه و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملایکه و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند غیر اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سیم هست آدمی زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که فاما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلا را خورد او افیون شود / سکلته وی علیلش افزون شود
مانده یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

مالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانک گفت مجنون: هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین فرسنگها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با منی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان انداخت خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان انداخت خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین

در گذر زین قصه و گو زان غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصهٔ پرجنگ و پرهستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور شاهان بکن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانک در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن کس که بربود دستارش و بانگ میزد که باز کن ببین چه میبری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان از وی

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لا شی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او یاد آر وقت آن غروب

بهره‌ور ادباری بین خوش جاه / حسرتش هم بین اندر یقین
کودکی اندر جستن مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر بتی سیمین تنی بنهان کند / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیدی لوتهای چرب خیز / فضله آن را ببین در آبریز
پر خبث آن کو گران خوش گو / بر طمع آن ذوق و آن خوب کو
کو بیاوران دانه بد من دام / چون شدی تو صید شد او ناپدید
بس نامل سنگ استاد آن شد / در صناعت عاقبت زر زان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران شد / آخر او مغلوب مرگی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش سخن گوشش از اول گشاد / وان سوم رسواییش بین و فساد
زانکه او سوء دید و انجام / میش تو به کند سیلت خام
بس بگو دنیا بتزویر و فنست / ورنه عقل من زد ... مشکلست
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله
محسن سرسبز و عالم می‌شمر / اول و آخر در ایشش در نظر
هرکه آخربین تر او مسعودتر / هرکه اول بین تر او مردودتر
روی سرسبزی چو زیم ماحضر / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیننده نه اول چون ابتری
دیده حسن آدم و دوشش دید / اینچنان دید آن جهان پیش دید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش حسرت ابتدا اول بین
چونکه بنگر اندر احوال اندر سوی / آن دگر ناصحت و نادر خوشی
ای بسا کس کو ز اول آن شنید / گوش معقول سمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید راست گفت
گوز نو چون کشته بودی نخود / آن جست باب و زو دی کی بود
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مغناطیس هست / یا تو آهن یا کهی آیی بشست
یا تو مغناطیس اندر تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچ کس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در علاکس را نگیرد و عف هل / جست او درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثال دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی و ز هوای سروری / در نظر کند و بیانش بی‌مری
از هوای مشتری و گرم‌دار / بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان / تا از خاید رونق خود زنان
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را بانه ... کرده
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آی
مشتری کو سود دارد خود کمست / لیک ایشان را در او ریب و شکست
مشتری را جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را او بدست / عشق بازی دو معشوقه بد است
زو بیابی سود و مایه گر خرد / هین مکش هر مشتری خود مهم عقل و خرد
هست او با خودیهای هم عمل / توبه و عرضه کنی ما ... لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود از سخط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانک کرد اندر روزان مشتری / بخت و اقبال و تماشا ندری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ایشان از سلیمی اغلب دخل باغ را مسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون خرمن میکوفتی از کوفته اسحه عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت او برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی بهر میوه و هم بسیم و هم بغله و او محتاج بکسی نی از ایشان فرزندانشان خرج عشر میدیدند بکره و آن برکت نمیدیدند همچو آن زن بدبخت که خر را دید و کدو را ندید

آغاز حکایت

بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایان‌دانیی	در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او	هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی ز نان	عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چار باره دادی آنچه کاشتی
از عفن عشری بدادی مرتهنا	عشر هم دادی و از دوشاب نیز	هم ز حلوا عشر دادی او مدام	می فرو نگذاشتی آن رسم و کم
بس وصیتها بگفتی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان	الله الله قسم مسکین بعد من	وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق پایدار	در محل دخل اگر خرجی کنی	درگه سودست سودی بر زنی
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب	ترک اغلب دخل را در کشتزار	بازکار و کو ویست اصل ثمار
هشته کاره خود آن دانی که	گر نداری در بر و دیدن شکی	زان همی‌افشاند کشتی که ز دست	کان غلش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم بخش افزون ز یافان	ینبغی جرم و ادیم و سختیان	که اصول دخل اینها بوده‌اند	هم از آن سو رزق بگشوده‌اند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم	هم در آنجا می‌کند داد و کرم	این زمین و آسمان اسپ و پس	اصل روزی‌ها از آن خداوان و بس
چون زبکاری در زمین اصل کار	تا به دید سرکی را صد هزار	گیرم اکنون تخم را چون کاشتی	در زمینی که سبب سبب بشتی
چون دو سه سال نه دوید کنی	جز که در لابه دعا کف نئی	دست بر سر میزنی پیش اله	دست و سر بر داده پیش کواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست	تا نمودار چو بید اکنون جوست	رزق از وی جو مجو از زید و عمر	سکر از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال	نصرت از وی جو مجو از عم و خال	عاقبت زینها بخواهی ماندن	هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان	تا تو باشی وارث ملک جهان	چون یفر المرء آید من اخیه	یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو	که بتست تو بودند از رهن او	روی از حاسش بدی مای حق	چونکه از حس انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند	ور تو بیکر دند در حصنی و بند	تو بگو یک روز من فرمودشان	اینچ دزد و خواست شد افروختن
ضدمن گشته اهل این سرا	تا قیامت عرض شد کشت مرا	هش از آنکه روکار خودم	عمر با ایشان بپایان آوردم

کاو معیوب بخرد به درم	شکر کز عیبش بگه واقف شدم	پیش از آن کز دست شد مایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی
نقد رفته عمر رفته ای نسیب	مال و جان داده پی کالای معیب	رفت داده زیر حلقی ستم	شاد شادان سوی خانه می‌شدم
سکهٔ زر قلب سیه اشد کنون	پیش از آنکه عمر بگذشتی بون	قلب ماندی تا ابد در گردنم	حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رخ نمود	پای خود من زو کشیدم زود زود	یار تو چون دشمنی پیدا کند	گو ز خنده و رشک او پر نزند
تو از آن اعراض او افغان مکن	خویشتن را ابله و نادان مکن	بلکه شکر حق کن و نان بخش کن	که نه ای کهنه که بعد از مرگ تو
از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجوی یار صدقی سرمدی	گر نگشتی در جوال او کهن	رشتهٔ یاری او گردد سر تو
این نکو سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع	رسته باشی تو ز سالوس و دغل	دیده باشی عز او پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نهان	خلق را با تو چنین بدخو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این سخن دان کاندر آخر جلشان	خصم گردند و عدو و سرکشان	تو بمانی با فغان اندر لحد	لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان	هم ز داد تست عهد باقیان	بشنو از عقل خود ای انبارده	گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش	دیو را با دیو چه زو بکش	گو همی ترساندت مردم ز فقر	همچو کبکش صید کن ای نره صقر
بازِ سلطان عزیزِ کامکار	ننگ باشد که کند کبکش شکار	بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه	پند را اذنی بباید واعیه	تو بصد الطاف پندش می‌دهی	او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد	صد کس گوینده را عاجز کند	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	کی بود کی گرفت در دم در حجر
زانکه کوه و سنگ درکار آمدند	می نشد بدبخت را بگشاده بند	آنچنان دل‌ها که بدشان ما و من	نعتشان شد بل اشد قسوه

در بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که

چاره آن دل عطای مبدلیست	آن را قابلیت باید		داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست	اینکه موسی را عصا ثعبان شود	همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا   کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا   نیستها را قابلیت از کجا
قابلی گر شرط فعل حق بدی   این عدمها را وجودی کی شدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق   طالبان را زیر این ازرق تتق
پیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه   باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز با موصول نیست   قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ   تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید   پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست   که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن   تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه داند جهد و اکساب دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر   نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه   تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتداء خلقت آدم علیه السلام که جبریل را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی مشتی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر   از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو   مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین   تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر   خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد   کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش   رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر   بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید   کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی   دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن   تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن   که حیات تن بد او را تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود   پس ز داد و دهش او فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل   داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب   تو بهی چون سبقت رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه   بهترین هر چهاری زین جناه
روز محشر هشت بینی حاملانش   هم تو باشی افضل هشتان آنش
همچنین می‌شمرد و می‌گریست   بوی می‌برد او کزین مقصود سر

معدن شرم و حیا بد جبرئیل   بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد   بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری   لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر   هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل   ورنه آسانست نقل مشت گل
چون بنام تو مرا سوگند داد   رحمت عام است و احسان و داد
مشت خاکی را چه قدر و قوتست   برگرفتن لیک غالب رحمتست
که تو زوری داده‌ای املاک را   که بدرانند این افلاک را

در فرستادن میکائیل را علیه السلام بقبض حفنهٔ از خاک جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه الصلوة و السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر   مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان   دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز   گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد   با سرشک خون بسوگندش بداد
که بیزدان لطیف بی ندید   که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهانها مشرفی   تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق   دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن   بس که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانک معدن قهرست دیو   که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی   لطف غالب بود بر قهر خدا
بندگان دارند لابد خوی او   مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک   گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین   خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد   خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود   من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت   من نیارستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر   من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار   بانگ را گاه نماز او بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح   وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی   راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی   چون نباشد از تضرع شافعی
آنکه خواهی کز بلاش واخری   جان او را در تضرع آوری
گفت اندر نبی آن امتان   که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس   که بلاشان گشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود   آن گناهاشان عبادت می‌نمود
تا نداند جرمش اهرم عنید   آب از چشمش کی داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
آمدند از بامها زیر آن زمان / سر برهنه جانب صحرا دوان
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سفیهان قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام به خاک که قبضه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب آدم علیه الصلوة والسلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی از صور و گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
ای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل این را این خسان / خود بدین قانع شده‌اند ای ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در احتزار
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عالم اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / گرچه میگوید فسون چالاک را
مثل اسرافیل گشته پای‌بوس / میکند صدگونه شکل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که رها این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بوی می‌برم / بدگمانی میرود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در که من سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او سبقت و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / او بدیع افعال و نیکوکار رب
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور بی شتاب

فرستادن عزرائیل را علیه الصلوة والسلام بهر برگرفتن قبضه‌ای از خاک برای جسم آدم علیه الصلوة والسلم

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی گرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
که بحق رحمت رحمان فرد / که بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که کرد ست از من / ای تراز حق فضیلت بی‌شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر در سر و علن
گفت از امر فرمود او بکلم / هر دو امرند آن یکی اندر او علم
گفت آن تاویل باشد با قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / گر کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌اش / سینه‌ام خون شد از شورابه‌اش
نیستم بی رحم بل زان سه پاک / رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهم حلوا بدستش این حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
چه تهی قهرش از لطف دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
آن تعال او بزه کهاده / مستی و جنت و نهالیها دهد
آنجهان امر سنی را هیچ هیچ / می نیایم که ره دوزین پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند

محرک دل

باز از نوعی دگر آن خاک بست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نه وا افشان مکن / من سر و جان می‌نهم رهن سخن
که مهیندش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز لابه انگیزی است گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر او کر و کر است / او ز جان شیرین خوشتر است
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم عمی من از غیر او
گوش من کر گشت از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد بحقیقت او همچو آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر

بالت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان صدا اند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثل معروف است

امتناعا از سنان جهت مجو / زان شتر جو کان بود دو دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود از خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد با حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / و ز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل / کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل
تا بگردانم نظرشان از تو / در مرضها و سببهای سه تو

گفت یارب بندگان هستند نیز / کو سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد چنان / کان نه از جامه رود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد و هو اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
وانک ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما زندان برست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی دیدی و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آیدش آه
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل نی پای تن
همچو زندانی چه که اندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نا دیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد در انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا با آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست این جان بی بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل نوشش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه جنس باده و نقلت کند / چار میخ معده‌ات سخت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری سیر آورد آروغ دماغ

در بیان حکمت چرب و شیرینی دنیا مانع شده است از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله علیه الصلوة والسلام ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
و قوله یبیت دون قرص

کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
عاقبت هر گرسنه قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی از جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من العشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

راز

مرگ ما تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی نزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب تعذیب یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة یاتی من جهة یرجی النعم لیعلم ان الله تعالی یبدل سیئاتهم حسنات

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود / روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا کردشان علم اله / چونک بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانک جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
ور بدی او پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
ور بدی او خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گواه
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
گر ریاضت داده باشد خوی خوش / وقت بیداری همان آید به پیش
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مومنان را در بیانش حصه است
چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لطف مطلق امتحان تا میرسد
پیر الهامی نماید و بجد

چون ز تحصیل آب و روغن کش نماند
تا چو خاکی که زدید پیر باش

از بیابان و ز عمران و کوه کان
سبزه‌ای پیدا کند دشت بیا

آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها پر نور حبیب از نظر
گشته دو چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست
زانکه نو حجت بماند از کاسکات

نامه آید در دست بنده
سر سیه از جرم و فسق آکنده

اندرو کم خیر و نیک تو بنی
جبر کرد از اهل صد من آن

برز سر تا پای زشتی کین
سخره و جنگ زبون با اهل دین

آن دغل کاری و دزدیهای او
وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان کرده چو دزدان سوی دار
حرم پیدا بسته با او عهدها

آن هزاران حجت و گفتار بد
برده مانش رسته چون سمایه

بخت دزدی بر من و داد خارش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان کرده بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل از ملایک پیش و پس
بود پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌نگوید بند کس
که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشد با بر سیه راه او
تا بود کز جهد زان جا راه او

منتظر می‌ایستد تن میزند
در امیدی روی واپس میکند

اشک می‌بارد چو باران بهار
خشک امیدی چه داند او زکار

هر زمانی روی واپس میکند
روی در درگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چو واپس میکنی ای خیره کیش

نامدت انگشت کت آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان سرشت

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه بجنگی من جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میکنی
در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا اسرار و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش
ای دغا گندم نمای جوفروش

چون ترا از روی کج بود دغا
راست چون جوی تو از ذی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جز اسایه است ای قبله نعم
سایهٔ تو بی کج نقشه در هش و کم

زین نسق آید خطابات درشت
کو شود کر زان از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد هزارانم صد هزارم صد جهان

خود تو پوشیدی بتر را با گلیم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جزا و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

از نیاز عاجز از خویشتن
ورنه خیال و وهم من تا صد چو تو

بودم امیدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی ای عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
گر وجودم داده‌ای از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بدان

چون شمارد جرم خود را او خطا
محض بخشایش در آمد در عطا

کای ملایک باز آریدش بما
که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی هر کسی را شد مباح
گر زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کم شد شرار
می بسوزد جبر و جرم و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بو البشر

گوشت پاره‌ات گویای تو
هیچ پاره منظر بینای تو

مستمع او از دو پاره استخوان
مدرکش یک قطره خون منی جان

گر یکی وا نه قدر اکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را در حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل که بر در حجره بود

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره است
اندر آنجا زر و سیم و خمره‌هاست

راه می‌ندهد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشای و اندر حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و مهر و جوش
وانگه او گندم نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

حکم سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای
از عقیق و لعل گویی و ز گهر

خاص خاص مخزن سلطان وست / بلکه اکنون شاه را جون جان و تست
جه نخل دار و بوشش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

تا مباد آگه بر و خسته شود / من نخواهم که بر و خجلت زند
این نکرد و ست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین شاید بی فشار است و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهاش یک به یک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / ور بپای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صدچنان / تنگ آید در بیان این آن
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان دیوانه گردم لاجرم

هین که امروز اول سه روزه‌هاست / روز پیروزست نی پیروزه‌هاست
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود

صفت تصنع محمود و ایاز

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانک پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم عن القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ خود بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانک موسی می‌بداند که تهیست

لیک موسی فهم کشتها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه می‌داند به قدر خویشتن / اندکی داند ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم‌تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب‌بین

تا کند بر شمس اصطرلاب نکو / تا بر از حالت خورشید جو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده

خانه خانه است بیت انا بچوی / تا که جه باکرده این چشم جو جوی
ذره از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشانی گفتست

چون که مغز من ز عقل و هش تهیست / بس گناه من درین تحویل چیست
نی گناه اوست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلانش سجده برد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک فی العقول مرتجی
ما اشتهت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی من سواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گویید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
میرود سر رو سر در حجره برین / تا به بند چارقی با پوستین

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

زانک هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران خلق مستش همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هزاران قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن ایستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی ابلیس انه کان من الجن ففسق مراجعت بدلایل ونظیر ازین معنی

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد با حدث
سر آب چو دانی با صنع او / صنع مغزست آب صورت‌گر بود

عشق دان ای فندقی مغز دوست / جانت چو دید مغز کو پیه پوست
دوزخی که پوست باشد دوست / دو بدان حلوا بر پوستش

معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست
کوزه‌ای چو من که در وی آب جو / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

بس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک تا رها باشی کیا
پوستها بر پوست می‌افزود / لاجرم چون پوست اندر دو دو

زانک آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را پوستین کنست
این تکبر از نتیجهٔ پوست / جاه و مال آن کبر را پس دوستست

جان چو بشنید مغز آن بیکار پوست

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
چون نبیند مغز قانع شد به پوست / بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکینی است و فقرست و فنا

دیده ما را بلب لب کاشتند / تشنه ماندند زان روی لب گشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او لعنتی گو بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد او خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا درافتد بعد او خلق از عما

جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش آرد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانک ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود

چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی

یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونک درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی در ولا

دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت و سیمای او / گر به پیدا آید نماز شب بی‌نیاز

در معنی آنکه ارنی الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا در هر که تو از دیده بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری ... گر ... گنبد ... سایه

او خروس آسمانی بوده پیش / نغزهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالمی را ... وید

ای دریغا عقل ناقص دوستش / تا که صبح صادقش بیدار شد
صبح کاذب کاروانها را زدست / که به بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو

کای امیران حجره را بگشایید در / نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن برماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها ندارم خود خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید

کین منم کر بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او

کو بقذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بپیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن دشوارست والعاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی شدی همراه مردان خدا

هم ز جنس او بصورت چون نگار
گر نبودی عشق هستی کی بدی
عشق نان مرده را جان کند
سنبلم بی زخم تا سایه تنم
تنه سم ای قضا اگر قصدم کنی
گفت معشوقی بعاشق امتحان
خر را تو دوست داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
زان سبب فانی شدم من همچنین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
خواه خود را دوست دارد و لعل را
تا نشد او لعل خود را دشمن است
خویشتن را دوست دارد کافر است
گفت فرعونی انا الحق گشت پست
زانکه او سنگ سیه بود ای عمیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم می شود

کس نشد مشهور تر اندر جهان
کی ز دی نان بر تو و تو کی شدی
جان کر فانی بود ها و بیدان کنند
عاشقم من زخم او بر جان نم
نشش را ما که او بر لیلی زنی

چون نزدی تو دل اندر جنس خویش
نان تو شد از جوی عشق واشتی
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
لیک از لیلی وجود من پر است
وا ندان عملی کر او دل دوست

معشوقی از عاشق بپرسید که خود را دوستداری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از صفات خود نیست شدم و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر کرا آینه نقش باشد گر چه خود بین خدا بین اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی

دوستی خور بود ان ای فتا
خواه اینکه دوست دارد آفتاب
زانکه کمن هست اثنی دو
زانکه او مناع شمس اکبر است
گفت منصوری انا الحق و برست
وان محمد نور بود و لیک عشق
تا ملعی سنگ تو انور شود
وصف لعلی در تو محکم می شود

ور که خود را دوست دارد او نکان
اندرین دو دوستی خود دو دی
زانکه ظلمانی است سنگ ای با حضور
بس نشاید کو بگوید سنگ انا
ان انا بالعنة الله در عقب
این انا سر بود در سر ای فضول
هر بسر کن اندر جهاد و در غنا
وصف هستی میرود از سنگ تست

کی بری تو بوی وال از گرگ و میش
ور نه نان را کی دهی با جان بری
صبر من از کوه سنگین تر هست
این صدف پر از صفات
در میان لیلی و من فرق نیست
در صبوحی ای فلان بن فلان
یا که خود را است گویا آفتاب
که بگوم از تو من از سر تا قدم
در وجودم جز نوای خوش کلام
همچو سرکه در تو حرا انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
دوستی خویش باشد ای کلان
هر دو جانب جز ضیاء و شرق نیست
هست ظلمانی حقیقت صد نوم
کو همه تاریکیست و در فنا
وین انا را رحمة الله ای عجب
زانکه در حق نیز راه حلول
دم بدم می من بقا اندر بقاست
وصف هستی میفزاید در شتا

شمع شو تکیا کی نکو شده
کر رسد عذر به خدا آب بی من
هر که بیکی دید کی شد به
حلقت آن در سراکه او بریزند
آن امیران بر در حجره شدند
قفل را بی می گشادند از هوس
زانکه قفل صعب بس بحث بود
نی ز بخل سیم و مال و ز رخام
که گروهی به خیالی می تنند
پیش با همت بود اسرار جان
می شتابیدند تفت اندر حریم
حرص غالب بود و زر جون عاشقان
تا که در جاه غرور اندر فتند
تا بدیوار بلا ناید سرش
چونکه در و دیوار اغاز شد
اندر افتادند از هر دو بام
یکدیدند از نیاز و زمین
من با دیسیهای تیز را

آن خجسته لعل ای کو سواره
جامه را کنده جوشد از زبن
هر که چه کرده هر دی رسید

همچو چوگانی خاک می کنی گرگیس
کار سکن تو بکوش آن مباش
گفت سنبر که او هست و جود

آمدند امیر غلام یا سرهنگان بهمشت یکشنبه در آن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدند آویخته و گمان بردند که از مکر هست و روپوش و خانه حفره کردند هر گوشه که کنار آمد و چاه کنان آوردند و دیوار را سوراخ کردند و چیزی نایافتند و خجل و نومید و منفعل شدند چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که ساحر و کفته اند خویشتن ساخته اند و مصدر می شوند و بعد از تفحص کردن خجل شدند و سود ندارد

عقلشان میگفت سر آهسته تر
نور عقل آن زمان پنهان شده
آنکه از حکمت ملامت نشنود
نشنود بید دل آن کوی گرش
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
همچو اندر دوغ گندیده هوام
چارق بدیده بود و پوستین
امتحان کن حفره و کاریز را

حرص تازنده سوی سرا
گشت صد تو حرص و غوغا
چون زحبس دام باد او گشت
کو دکان را حرص نو بینه و بنگر
خره را با حرص وصد گوهر
عاشقانه در فتنه باکر و فر
جمله گشته ان مکان ای نوش
هر طرف کندند و پیشانی

از من تنی خاکی که در ای رسی
اندکی اندک خاک از چه می تراش
بر در حق کو فتن حلقه وجود
بهر او دولت سری سر می کنند
طالب گنج و زر و خر شدند
با دو صد فرهنگ و دانش حیله گیس
از میان قفلها بگزیده بود
از برای گنج آن سر از عوام
قوم دیگر نام سالوسی کنند
از حسان محفوظ تا از لعل کان
زر نثار جان بود پیش شهان
عقل گوید نیک بین کان خس آب
گشته پنهان حکمت دامای
نیست لوا بر دیا بید و دست
از نصیحت کند دوگوش گر
باز گردند ان ان حدس
بودن امکان نی و رسته
چارق و یک تابه جز روپوش
حفره ها کرده و کرمای عمیق

کنده‌ها را باز می انباشتند
حفره و دیوار و درها شان
حافظ و عرضه گواهی میدهد

بی عدد لاحول در سر میزدند
ممکن آکنده و دیوانهٔ
جمله در حیرت که چه عذر آورند

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا در وقت ... ابرار و پاکی ایشان که قوله تعالی یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسوده

شاخ و دست و پا گواهی میدهند
پیش شه رفتند با صد ... کفن
ور بخشی هست انعام و نوال
شب شب بیداری که دو با شد روز روشن

ان امیران جمله در عذر آمدند
از خجالت جمله انگشتان گزان
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد

حواله کردن پادشاه نمامان و حجره کشایان و سزا و جزای ایشان با ایاز یعنی که این جنایت بر عرض او رفته است

بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه ما غافل مدان از کار کس

دیو با آدم که کرد او گریز
شد نیک بانی شیطان وی گردد
در درا آورد سوی خطاب او

کاو علم آدم ملائک را که بود
ان بلا او بوای تعلیم وداد
عقل آید سوی علمش سنجیه

قصهٔ فرمودن شاه ایاز را که بگیر و اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتها است در عدل هزار لطف هست درج ولکم فی القصاص حیاة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین حیات قائل نظر میکند و در هزار حیات که معصوم و محصون خواهند شدن در هر سیاست نگرد

تو بگو که نیستش جز این قدر
تا چه انگیزم از این ... را
دوست انداند که حاکم اندر خس

ذان نماید چند سبب ای با عیان
نکته را زان شرح گویید او نشان
ای ایاز اکنون بیا و داد ده

معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارتها خورد
دوست می‌آید تو حیثیت مجید / خصم می‌آید تو سطوت مجید
نور می‌بیند روشنی بیرون دهد / نار می‌یابد دخان ظلمت دهد
خصم ویاره ونور ونار وفرزند گناه / تخت و دار و بدو جاه و دوه
مور و مار و بود و نار و زیر و زبر / هر کسی با حسن خود بر می‌تند

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این را مفصل بیان کن و منتظر مدار و ایام مکن که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز مر حضرت شاه را

ای ایاز این کار را زوتر گزار
زانک نوعی استقامت اسقاطست
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
او جو آفتاب اختر فناست
ذره و کبود یا عطارد یا شهاب
کو بود آن آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
در میان صد خیال بد حسود
کی حسن تخم ملالت کشتمی
قفل کردن بر در حجره جهود
هر یکی زشان کلوخ خشک جو
بس کلوخ خشک در جوی بود
دست در کرده درون آب جو
ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین خدا دارند ظن
گر دفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان شبهت و اشکال جوست
حرف می‌رانم با بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغز آن سوی
داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
گر نه خوش آوازی مغزش بود
ز غرغر آوازش قشری کی شود
ز غرغر او زان تحمل میکنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
جند کاهی بی لب و بی گوش شو
واگهان چون لب حرف نوش شو
جند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند بگفتی تلخ و تیز و شور گن
هر یکی با امتحان شیرین سخن
جند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در نزل جد
روزکی در جهل را شو مستعد

حکایت در تقریر این سخن که گفت دگر آزمودی مدتی صبر و خاموشی را نیز بیازما عرضوا علم و احکم

آن یکی را در قامت التباس
سر سیه چون نامهای تیره
در گف آید نامه عصیان سیاه
به معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری
خود همین جانانه خود را آمین
هجو دار الحرب پر غارت ز دزدی
الخان نامه پلید و پر وبال
درین نامه در آید در شمال
دست جب را شایان نامه مین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ دانش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان کژ جهی / هست پیدا نقره شیر و کبی
آنک گل را شاهد و خوش بو کند / هرچه ما داریم فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / الحمد ما را و معنی او دهد
گرچه با حضرت او دار باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین / بگذرد وز جیب در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر یمین راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره قوله تعالی و لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و خلایق الهی است بصیری سمیعی

زاهدی را بد که زن بد خو بود
رشکناک اندر حق او بس غیور
زانک بد زن آن کنیزک را مهتر
در دل زاهد بد اندوهی ایستی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش کم داشتی
مدتی شد زن مراقب مرد و ما
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش جواب آمد فوت
عقل که بود در قرافند خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت در خانه بماند
با کنیزک گفت رو مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه زود آر
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید
که بخواجه این زمان خواهم رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این
که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و پاس بر بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست اندر اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخود
گر بکندم من تیغ خود اندیش
در پی او رفت و چادر می‌کشید
کل فرو شست از سر و بخود دوید
آن ز عشق جان دوید این از تم
عشق کو وهم کو فرق عظیم
سیر ناید مرد می کی بود و بود
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در
بس بسر وهم را بر دو کوه
ترس موئی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف
وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون تحبون بخواندی در نبی
با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حدست   حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا   عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خائفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای نو   کز جهان و زین روش آزاد شو
از قفش خود وز ریش خود باز آ   چون رسی سوی شه یابی آن شهان
این قفس و دوش هست صبر و اختیار   اندر ورای این دو راه حد نیست

تمثیل

چون رسیدن زن بخانه در گشاد   بانگ در بر گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته میان   مرد بر جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را شولیده بدید   درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز   در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر   دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید   ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین   خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر   وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان   آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست   کافرینش بر خداییش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او   هست لایق با حسن اقرار او
هست لایق با حسن اقرار راست   آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را   تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی در بیان   بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام   لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی   فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام   گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش   که دروغش کرد هم اعضای خویش
اینچنانک در نماز با فروغ   از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان   باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر   گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بندهٔ پی خواجه گواست   که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست   آب توبش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبه شد و هوش و تن   گوش سستی کن بهم جان و هم تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو   بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانک شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزونتر باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این بجای آن نشست شعر نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر و آنکه دلش باز از آن گناه رغبت میکند علامت آنست

بود مردی پیش ازین نامش نصوح   بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسارهٔ زنان   مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود   در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس   بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود   لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب   مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق   خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در می‌کشید   نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار   بهر حق اندر دعایم یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد   لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده‌اند

که لذت قبول بجای [illegible] آمد

هر کرا اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد   زانک دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت   کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست   فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال   که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت   گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او   یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش اندر پیچ رخت

رختها جستند آن پیدا نشد / دزد و گوهر نیز هم رسوا شد
پس بجد جستن گرفتند اندر آن / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دری چون صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجب جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او می دید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها می کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا وای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم

جمله را جستیم بازآ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سرّ او با حق بپیوست از نهان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده

مرده صد ساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم

حزن رفت و روز فتح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دیده چشمش تابش صد روز پیش
که حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاک و محرم او نصوح / بلک همچون دو تن و یک روح
گوهر ار بردست او بوده است و بس / زو طلب کردیم تا جا تو نه کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کان را نهد اندر جا / اندر آن مهلت رهاند خویش را

پس حلالیها از و میخواستند / وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من این شک نیست گر کس را شکست

کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین ز جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سپید آن نامه روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر

این چنین در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت توبه و قبول توبه و بهانه کردن او

بعد از آن آمد کسی کز رحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاه است هم خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکه و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد ازین محنت که را بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت بیمار شدن شیر از آنکی کشتی کرد با پیل و وحشیان شدند بی نوا از گرسنگی

گازری بوده مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
شیر را با فیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن صید و ماندش اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد مخزون شدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم کرد آن رو و تا اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت معرفت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد اجراخوار و باقی خوار وی‌اند بقدر مراتب قرب ایشان بشیر نه از قرب مکانی بلک قرب صفتی و تفاسیر این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگهدار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

تعب آن باشد که گرد خود تنند / گردش افلاک گرد او بود
یاریت در تو فزاید نه مدد / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
روبها تو باش آن صید حریص / مرده گیر او صید کفتار قم
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم
اندر آن که جانب جو می‌شتافت / یک خر مسکین لاغر را بیافت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابر انبا کی رسد جو در حرج
بهره‌ور از نعمت او خاص و عام / سیر سازد روزئی وحش و هوام
خوان او سرتاسر عالم گرفت / بهر خوانش خلایق در شگفت
باش راضی گر تو بی دل نه بنده / کو رساند روزئی سر بنده را
تا به درد و غم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
یا بهی ده در مرمت کشتی‌اش / گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
مرده پیشش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرده زان شاکرم
چونکه قسام اوست کفر آید گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند / مور و مار از نعمت او بهره‌مند
می‌خورند و هیچ کم ناید از آن / هیچکس بی روزئی کو اندر جهان
غیر حق جمله عدو و دوست اوست / با عدو از دوست شکوی کی نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی تا که در گل چو خر

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسبان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظت آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگرچه در صد لون رنجی چون لذت بود هم شیرین شود باقی بر دولتی که آنرا نا آزموده تمنا می‌بری با آن رنجی قرینست که آنرا نمی‌بینی چنانک از دامی دانه پیدا بود و پنهان تو درین تک دام مانده و تمنا می‌بری که کاشکی ما ان دانها را قسمتی بخدای که آن دانهای دام است

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران و جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت اندر وشی و تقصیر من / خود نبی باید جواب است و من
گفت سپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
من نه مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانهای ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

محاوره و محاکمه روباه گفتن خر را کرم

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نشاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر در میزنی ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

جواب گفتن خر روباه را

بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمه نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسب و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش مینهد

جواب گفتن روباه خر را

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را بار دیگر

جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها
گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
همچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذرهای خلق دور شد و نیز

گوشه مهجوری و مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت که توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی و از اسباب منقطع شدم

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندرو نان پاره ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم که قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی وز توکل کم نه ای / حرص آوردن چه باشد ای فری

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دست در کسب زن جهد المقل
دست در دست خدا کاری بکن / کسب کن یاری بده یاری بکن
هر کس او در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم زراعت هم تجارت بی شکی
چون بپا بازیست عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنست
گفت من به از توکل بر ربی / می نمی دانم بعالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم بتی / تا کشد شکر خدا رزق و فرج
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه او در مکسب دست خداست
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از منقصت رنج و اخراج

کای خدا آگاه مرا تو راست آب
ور دعاست از وگل آب
بخششان بسیار شد اندر خطاب
ماند گشته از سؤال و از جواب

بعد از آن کش کرد اندر مملکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

مثال

هم در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار
می چرا با سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر او تا میان
خرم آن حیوان که او انجا رود
اشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندر او حیوان مرفه در امان
از فری او را نمی گفت آن لعین
تو از آنجا می چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست لاغرانی مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زرد است
پس چرا چشمت از او مخمور است
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی تست نه فرزندگی
تو ز چشمه آمدی چون بی تو خشک
در تو نافه آهویی کو بوی مشک
گر تو می آیی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان
زانکه میگویی و شرح می کنی
چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثال آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و تابان خود

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این
تند تر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بود
نخوت و خشم خدایی اش چه بود
رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر کرمی چیست چندین چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید
دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند
آب شیرین را ندیدست او و دد
بلکه تقلیدست آن ایمان تو
روی ایمان را ندیده جان تو
پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب است اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند
دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او تشنه نبود
رخ دریده و جامه عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست
بود در وی جز زبانی سیب نیست
حمله زن در میان کارزار
بشکند صف لیک گرد و کار زار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای

وای آنک عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده بصورت هم جریست
آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی
نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر
حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آنرا نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست
بوی مشکستش ولی جز مشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان میکشد
معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین
هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر
گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه
او بجان لرزانترست از برگ کاه

فرق میان دعوت شیخ واصل و میان شخص ناقص جاهل

پس حدیثش گرچه بس با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند
با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به و ز گردکان
لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور حق فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک
کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست
آب اندر ابر و دریا فطرتست
فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوف است ابر و آسمان

مثال

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک بینایی نداشت
دمدمه روبه بر او سکته گماشت

عرس خوردن الحان کردش لیل
کنده را لوطی در خانه برد
گفت با من سرکه اندیشیدی

حکایت آن مخنث و پرسیدن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی‌ای سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
این دلیلت که تا مانع شود
بر همه ادریس توکل میکنی
چون ز نامردی دل آکنده بود
وا رو ای مردی که اندر عمل
بیکد و کاهی ره و تکلف ساز خوش
تا کی از جامه زنان همچون زنان
روبه اندر حیله‌های خود مرد
مطرب آن خانه کو که تنت
گوش را بربند و افسونش مخر
خمهای خسروانی بر زنی

تمثیل

سرنگون افکنده و در وی مینشود
اشکمش دیدم ز خشم و خنجری
در میانش خنجری دیدم من
گفت لوطی حمد لله را که من

لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از آنکه هرکه با من بد اندیشد اشکمش اشکافم لوطی بر سر او آمد و گفت الحمد لله که من باری بد می‌اندیشم با تو

بیت

حمت مرستی نیست اقلیم است
منزل من منزل نیست تعلیم است
ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضه

گو بت تن مانده اگردن نهاد
از عمل این غستی ضایع شود
در هوا تو بشه را رگ میزنی
ریش و سبلت موجب خنده بود
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا تنه اعشش کند اندر بش

گر دلیلت مست اندر فعل آر
خاییان راه ماگر دی دلیر
ای مخنث مشر زنه از سلاح
تو نگه کن اشک باران چون مطر
معده را بگداز و سوی ل خرام
بر سر میدان جو مردان بای

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی شیر

دف زند که فریب و حرب نفت
جز فسون آن ولی داد کر
مایه برده از لب حلوای وی
چونکه فرگوشی برد شیری بکاه
این فسونی خوشتر از حلوای او
عاشق نی‌ها شدن جان نعید

که ز بونش کرد با بند و سلسل
پس بکشش به بیابان جست این
پدنیند نشیده ام با تو بغن
بنای آنکه هر که با من بد اندیشد
چون نباشد دل ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هستت بیار
گو لب و دندان عیسی ای وقیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
تیغ چون من با ایران کن و البقار
از همه لرزان تری تو زیر تن
بر دروغ ریش تو گیرد گواه
ریش و سبلت را ز خنده باد جز
تا که بی پرده ز حق آید سلام
تا کمردی مبتلا در بای داب
در صف مردان در آ همچون سنان
ریش فر کبرفت و آن خر را بجر
چون نباید روبهی خر را بیاه
انک صد حلوات حاکیای او
گوئی لبهای لعلش ماندیه

آب شیرین جوی سند ریخ کوه
خسرو شیرین جان نوبت زد
اشتران مصر ما ره و سوی
دسکر غلطیدای حلوائیان
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
سرکه‌ها را سار شیرین میشود
جشمها مخمور شد از سبزه زار
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
کر فزایها می بر ده و به
این یکی در خانه ناکه گریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چونست چون بگریختی
گفت بهر سخره شاه حرون
گفت میگیرند خرای جان عم
گفت بس جد ندوکم ره بکر
جونکه بی تمیزان خود سرند
آدمی باش و ز خرگیران مترس
تو ز چرخ و اختران هم برتری
چه در افتادیم در دنبال خر

چون نگه کرد در چشم آب شود
لاجرم و شهد قندار ستان شد
بشنوید ای طوطیان بانگ درا
همچو طوطی کوری صفراییان
چونک شیرین خسروان شاه
سنگ خورلعل و زرین میشود
گل شگوفه میکند بر شاخسار
عشرت از سرگیر خوش سادمان

موسی جان سینه را سینا کند
بوستان غیب شکر میشکنند
شهرما فردا پر از شکر شود
نیشکر گوید کاین وسس
نقل بر نقلت و می بر می
آفتاب اندر فلک دست زنان
چشم دولت سحر مطلق میکند
آتشی اندر دل خود بر فروز

طوطیان کور را بینا کند
شکرهای قند مصری می‌خشند
شکر ارزانست ارزان میشود
جان بر افشانید یا مست وس
بر مناره رو بزن بانگ صلا
ذره‌ها چون عاشقان کوبان
روح شد منصور انالحق میزند
دفع چشم بد سپندانی بسوز
گو برو تو خوش بباش و غم مخور
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی لرزند تا چون برگ
رنگ رخساره بگو چون ریختی
خر همی گویند امروز از برون
چون نه خر دو ترا از چیستغم
حد جد تمییز هم رفتست
ست تمییز ش همیشت و بصیر
حاشیه کی مقامات اخر
نی مرا کو اندر آخر شد خر
وز شراب وشاه جان بی حسب

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت
که رخها زرد گرده چون زعفران و لبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند و به سخره مبارک خر می گیرند تو خر نیستی بجه می ترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز خاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

گر خوم گیرند هم نبود شگفت
صاحب فرهای خر برند
فرزند ای عیسی دوران مترس
گرچه بهر مصلحت در آخری
از گلستان گو وز گلهای تر

بهر خرگیری بر آورده دست
نیست میر شهر ما بیهوده گر
چرخ جارم هم ز نور تو به است
بیر آخر دیگر و خر دیگرست
از انار و و ترنج و شاخ

یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن بازان که کبکان پرورند
هر گروه را شاه و بانی دیگر است
این دو حیران گرا و از جیب خوش
بهر حسان شکر گویان پیچ و شاخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت
تا بنزدیک تو آید آن غوی
دور بود و حمله را دید و گریخت
تیز جوع و حاجتم از حد گذشت
منت بسیار دارم از تو من
گفت آری گر خدایاری دهد
لیک چون آرم مر او را با شتاب
تا بنزدیکم نیاید خر تمام
تو بیاور دست خر با کرد کار
کلهٔ خر گوی فرزندان ما ست

گوهرش گوینده و بیناور است
هم تهی اشکم هم آسان می‌پرند
هر روش را آسمان دیگر است
وان درین خیره که حیرت جیش اش
گرنه ملک و زنی عرصه فراخ

یا از آن مرغان که گلچین میکنند
نه دو با نهایت پنهان جهان
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
صحن ارض الله واسع آمده
بلبلان گرد شکوفه برگره

حکایت بردن روباه خر را به پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه با شیر که بروم بار دیگرش بفریبم و بیارمش به دنبال ریسمان

تا سای کوه تا زان نعل ریخت
پس بانگ که حمله غالب شوی
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
صبر و عقلم از تجوع باده گشت
چند گه باشد بیارش بفن
بر دل او گر کمی مهری نهند
تا بیاورش نی ز تعجیل ها
من بجنبم جهد باشم در قوام
کو کند دو غزا سرها بکار
فکرتش بانگه دوستان ما ست

گفت روبه شیر را ای شاه ما
مکر شیطانت تعجیل و شتاب
گفت من پنداشتم برجاست زور
گر توانی باز و مکر از خرد
گر خدا روزی کند آن خر مرا
پس فراموشش شود هولی که دید
گفت آری تجربه کردم گرمن
رفت روبه گفت ای شه همتی
توبهٔ او را من بشکنم
عقل کان باشد ز دوران جلل

سیمها زر و سیمین میکنند
پایه پایه تا عنان آسمان
ملک با پهنا ولی پایان و سر
هر درختی از زمینی سر زده
گر از آن جنه خورده بار آمده
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
خود نبودش قوت و امکان جول
چون نکردی صبر در وقت وغا
لطف رحمان صبر و احتسابت
آیدم من حدی ندانستم قوت
باز آوردن مر او را مشکلست بازگرد
بعد از آن بس جهد ها کشتم تباه
از خری او بناشد این عجب
سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بپوشد عقل او را عشقی
ما عهد وی عقل و عهد را شکستم
مثل عقل کل ندارد آن محل

از عطا روز ازل و اهتداء او
الله بیان آن آفتاب روشنم
چونکه توبه بشکنندان است خو
نقض میثاق و شکست توبها
نقض توبه عهدان اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندرین امت نبد مسخ بدن
چونکه دل بوزینه کرد آن دلش
آن سگ اصحاب خوش بی‌نیش
از ره سر صد هزاران دگر
پس بماند و دوروبه پیش خر
موجب گین تو بر جانم چه بود
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
از پی مر آدمی او کمله
هر زمان خواند ترا تا خرگهی
آدمی را با همه کوهی و ظفر
گفت روبه آن طلسم سحر بود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم
نیک جانی بی‌نوا بر فضل و ارج

ماند داود که کار لطف خو

در بیان نقض توبه و عهد موجب بود
مسخ را چنانک در حق اصحاب سبت
و در حق اصحاب مایدهٔ عیسی که
وجعل منهم القردة والخنازیر
و اندرین امت مسخ دل باشد

تنبیه

از دل بوزینه شد خوار آن گلش
هیچ بودی منتصب زان صورتش

بار دوم آمدن روباه نزد خر گریخته تا بازش بفریبدش

گفت خر از چون تو یاری الحذر
غیر خبث جوهر تو ای عنود
تا رسیده زخمش از ما و کاست
خو و طبع زشت خود آگی بله
کاندر انداز دیمت ناگهی
اندر افکندان لعین در شور و شر
گر ترا در چشم آن شیری نمود
گرنه شد درون اندر آنجا بی‌جرم
بی طلسمی که کند همی سبز مرج

علم الانسان خم طغرای ما

گر هنر بودی دلش با ز احتیاط
مسخ ظاهر بود اهل سبت را

تا جوانمردا چه کردم من ترا
هیچو گژ کوژ دم دو بابی فت
لیک طبعا خصم جان او ست
زانکه خبث ذات او بی موجبی
گر فلان جا حوض آبست و عیون
بی گناهی می‌کند بندی ساعتی
کی رسید او را ز مردم زشتی
گرنه آن کوبی طلسمی ساختی
من ترا خود خواستم کس را بر

علم عند الله مقصدهای ما
بی الی الاعلی از آن روئین تنم
در رسد شومی اشکستن
موجب لعنت شود در انتها
موجب مسخ آمد و اهلاک و
چونکه عهد حق شکستند از نبرد
لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
خوارگی بودی آن حماره صورت
تا ببیند خلق ظاهر کبت را
گشت از توبه شکستن خوک و خر
که به پیش شیر نر بردی مرا
تا رسیده از وی او را زحمتی
از هلاک آدمی در حرمتست جادوی
هست سوی ظلم و عدوان
تا در اندازد بحوصت سرنگون
کی رسد او را ز آدم ناحقی
کو دمادم آرد از غم زشتی
بر شکم خواری بدانجا ختی
گشتی سگلی اگر منی متر س

لیک رفت از یاد علم آموختت | که بهم مستغرق دلسوزیت
دیدیم در جوع کلبی سوزت نوا | می شتابیدیم که آیی تا دوا
ورنه با تو کیمیا شرح علم | کان خیال مستمندت تحسم
شد فراموشش الهکم تکاثر | حال آن شکل طبیب دلربا
گفت رو رو تو ز پیشم ای عدو

جواب گفتن خر روباه را

تا نبینم روی تو ای زشت خو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد | روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن | اینچنین سختی ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار | که ترا من ره برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را | باز آوردی فن تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم | نی که جانی دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان | طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه | سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب | چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن | برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین | عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من | زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر | چون بود در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین | سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند ای سلیم | یار بد آرد سوی نار مقیم
چونکه او افکند بر تو سایه | دزدد آن بی مایه از تو مایه
از قرین بی قول و گفت و گوی او | خو بدزدد دل نهان از خوی او
عقل تو گر اژدهای گشت مست | یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد | طعن اوت در کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد | وین مرا عین الیقین گشتست خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست

جواب گفتن روباه خر را

لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل | ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن | بر محبان از چه داری سو ظن
ظن نیکو بر باخوان صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال وهم بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان | عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم | آنکه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی بدرگ سکالش قدر را | عفو فرمایید یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم | هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند | چون خلیلی را که کُه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد | چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت | آن کسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند | آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که خواهد بآمد قال او | خر بسط و خر خود چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح | کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین | گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال | موی ابرو را نگوید او هلال
هر که را نور عمر نبود سند | موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم | تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف | ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند در بی نیکیت آن | وآنکه داند بود دوشش همچو کان
چون ثنا وهم تو داد او خیر بر | از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن | چه نشستی بی منی تو پیش من
بی من و مایی همی جویم بجان | تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه من‌ها در اوست | یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها | زانکه خالی شد ز جمله نقشها
زاهدی در غزنی از دانش مزی

حکایت شیخ محمد سررزی قدس سره

بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی | هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید آن شاه وجود | لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت او از خویش سیر | گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت | ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد | در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد آنگاه از جان سیر مرد | از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود | کار معکوسش بنزد او گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی | ان فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده | با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او | نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر | طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو | چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس | خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان | پس بده بر دست مسکینان
خدمت این است تا یک چند گاه | گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا | بد میان زاهد و رب الوری
تا زمین و آسمان پر نور شد

قصه آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر

در مقامات آنهمه مذکور شد

و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و نفقه کردن بر فقرا آنچه جمع می آمد

شعر
هر گدا جان عزیز لنگ است
نامه بر نامه یک رنگ است

تا ملک گوید که دم آن گدا / تا نپوشد هر خسی اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنی گشت از وی پر منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخواستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرموده ذل من طمع
حق طمع فرمودش آن سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / نیست عباسا دو انبان من
شیخ بهر کشت و زنبیلی بدست / شی لله خواجه توفیقیست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شی لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
بازگونه انصروا الله می تنند / اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
دربدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در بروی شیخ باز
آن گدایی کز جهد می کرد او / بهر یزدان بود نه از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فتوح
نور می نوشد مگو نانش میخورد / لاله میکارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانک این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهر دد باشد شکرریز خرد / زانک نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد / زهر گردد هم عاشق بکشدش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاه دان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
درنگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

رفتن آن شیخ در خانه امیری

در تصور درنیاید عین آن / عیب بر تصویر بنهش نی بر آن
شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شی لله کنان / خالق جان می گدیده پاره نان
نعلهای بازگونست ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گو همت چیزی منم نام شحیح
ای خسی بی شرم چندین حیله جو / تا کی و تا چند بازرق دوتو
این چه شوخی و چه رویست و چه کار / که برون آیی درای چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم تو گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ ملحد را مبادا این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زآتشم آگه نه چندین مجوش

پیر آن در خورش موصل که دیدی	اشکم آن خواره را بدیدی	هفت سال از سوی عشقی چشم	در بیابان خورده‌ام من برگ
تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام	سبز گشته بود این شکم تن	تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سرسری در عاشقان کم‌کن
زیرکان که مو بیابک شده	علم حیات جان را فشاند	علم تاریخ است و نحو و فلسفه	گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود	بر که گشته اند ما فراز خود	عشق غیرت کرد و جو در گشته	شد چنین خورشید زیشان
زین گده کن بیند من بندید	عاشقان را کو چشم عشق من	نوبه حشمی که بر دو استاره	افتابی چون از او رود در گشته
وقت ماند کشته و جان دیده	با تو نتوان گفت آن دم عذر خود	فهم کن موقوف آن کمن مباش	سینهای عاشقان را کم خراش
نی کانی بر دهٔ تو زین نشاط	حزم را بگذار و میکن احتیاط	واجب است و جایز است و مستحیل	این وسط را گیر در حزم ای دخیل
ان بگفت و گریه در شد های های			اشک غلطان بر رخ او جا کی

گریان شدن آن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

صدق ادهم بر ضمیر میر زد			عشق مردم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند			چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد			بلکه بر دریای با شکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد	بلکه بر خورشید رخشان راه زد	رو به رو آورده هر دو در نفیر	گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند	گفت میر او را که خیز ای ارجمند	هر چه خواهی از خزانه برگزین	گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چه میل	برگزین خود هر دو عالم آن تست	گفت دستوری نداده‌اند چنین	که به دست خویش خیزی برگزین
من نه خود نتوانم این کردن فضول	گر کنم من این ز خیلان دخول	این بهانه کرد ده مهره ربود	مانع آن بد که آن عطای صادق بود
بود صادق لیک بی عشق بود و خشم			شیخ با صدق نبی مدحشم

اشارت آمدن از غیب بشیخ که دو سال

بفرمان بستدی و بدادی بعد ازین بده و بستان دست در زیر حصیر میکن که ان حصیر را چون انبان بو هریره کردم در حق تو هر چه خواهی در انجا یابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمیست که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آید زنده شود نحس اکبر در آید سعد اکبر شود و کفر در آید ایمان شود زهر در آید تریاق شود نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه فوق و نه تحت نه متصل و نه منفصل بیچون و چگونه هر دم ازو آثار و نمونه ظاهر میشود چنانک صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل والعاقل یکفیه الاشاره

گفت فرمان حق است آن	که گدا یا بتوی تا نی نخواه	تا دو سال این کار کرد آن	بعد از آن امر ایش آمد که ده
بعد ازین میده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه	هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دست در زیر حصیر کن بر در آر
بین ز کنج رحمت بی حد	در کف تو خاک گردد زر	هر چه خواهندت بده مسکین او	داده‌ایم دانه انوشش
در عطای ما نه تقصیر و نه کم	نی نشانی نه حسرت زین کرم	دست زیر بوریا کن ای سند	از برای رهوش چشم بد
بس ز زیر بوریا برکن تو	ده به دست سایل اشکسته‌اش	بعد ازین از اجر ناممنوع	هر که خواهد گو سر مکنون بده
زو بدان فوق آمد	همچو دست حق گزاف رزق باش	وام داران از عهده وار	همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین	که بدادی زر ز کیسه شب	زر شدی خاک سیاه اندر کفش	حاتم طای گدای در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر			او بدانستی و دادی از حصیر
پیش او روشن ضمیر			آن فقیر و وام دار و محتبس
هر چه در دل داشتی آن			قدر او دادی بدو نه بیش و کم
بس بگفتندش چه دانستی که او			این قدر اندیشه دارد ای عمو

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران را بی گفتن ایشان آن باشد که ان خرج بصفای سلیم خلقی

او بگفتی خانه دل خلوتست	خالی از کدبه مثال جنت است	اندر او جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه ام پر گشته از عشق احد	جیب هم اندر غیر خدا	این من نبود بود عکس گدا
گر در آید نخل با غرت نود	جز ز عکس نخله بیرون نبود	در تک آب ار ببینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قدر خالی شدن	تنقیه شرطست در جوی بدن	تا نماند تیرگی و خس در او	تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مغل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل	تو بر آیی هر دمی از خواب خود	خاک می ریزی اندرین جو بهشت
چون دل آن آب زینها خالیست	عکس روها از برون در آب جست	پس مصفاکن	تا بپاشی سر سر درویش را

سبب دانستن ضمیرهای خلق

این ترا باطل مصفا شده — خانه برانداز دیو و نفس و دد
ای فرو مانده به سینه مانده وحی — کی ندارد روح مسکی بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند — زانکه این تلخی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهر تن — تا خیالات از درون برون رفتن

خر بسی کوشید و او را دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف — بس گلوها که برد عشق رغیف

زان به سوی کش مقاسی داد دست — کاندر آن آن کم گفراید زیست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مرگست گو رو این

زین غذای جوع بادی وارهم — گر حیات اینست من مردم بهم
گر فراغ دل توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خرای جستی بمرد

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران — که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست — جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت — تا به روز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر خالق نبود — که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت — گرچه گه‌گه بر تنش جوعی گماشت

در بیان فضیلت احتما و جوع

گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم به لطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر — خاصه در جوع است صد نفع و هنر

جوع تن سلطان داروهاست این — جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود — جمله خوشها بی مجاعتها رد شود

آن یکی میخورد نان فخفره — گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود — نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم — چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون — کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند — تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور که هم بدین ارزانیی — تو نه مرغ آب مرغ نانیی
نبود اندر سر تاج فکر یا — ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

بعد چندین سال حاصل هستت — جوع مردان کو ره و رسم ترست

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید به امر حق تعالی

رفت شیخی با مریدی در کنک — سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید — هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی

توشهٔ آن نان بنان عزیز — گر ترا او وا ندادی چون دهد
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی — کاندرین مطبخ تو بی‌نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام — از برای این شکم خواران عام

چون که میرد میرود نان پیش پیش — کای ز بی نوایی گشته خویش
تو بمردی ماند نان برخیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول — که ز بی‌صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا به شب همه را آن گاو بخورد و فربه شود، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم، تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی، باز از نو بخورد، سالها گاو همچنین می‌بیند اعتماد نمیکند

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان — لیک یک گاو است تنها اندرا
جمله صحرا را چرد او تا به شب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا به شب آن را خورد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من — می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت — می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان — کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا آرم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ صید کردن آن شیر و روباه و تشنه شدن

شیر از کوشش رفت بچشمه تا آب خورد تا باز آید روباه جگر بند و دل گور که از او خورده بود که لطیف‌تر است شیر طلب کرد و نیافت از روباه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی ای خان سباع که دیده بود آن روز اول و بیزار حمله جان برد کی نزد یک

تو باز آمدنی که قوله تعالی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

قصه این کاو را ایک سوی نهر / زان فروزان شیر بیگانه دو

بر دو خر زاره روبهک تا پیش شد / پاره پاره کردشان شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان فن / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی حاصل شدش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / گر نباشد جانور را این دو چیز

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / آن ز کوه افتادن و هول گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / زان حماقت اینجا بتر شدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلقت آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیخت شد / نیست اندر نورشان اعداد و عد

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مومن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را / بس یکی بیند خلیل و مصطفی

چونکه آبش بست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان شهر از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه جویی به پیش هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ حیران گشته‌ام

گفت می‌جویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

هست مردم گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم خدای بس نکو

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بین در جوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزاب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دیدن آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود

آنکه کف را دید انکارش کند / وانکه دریا دید بیدارش کند

آنکه کف را دید در مستی بود / وانکه دریا دید باشد هوشیار

آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من

آنکه کف را دید بالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

سوال کردن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو باش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهاند دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و شیطان لعین / می‌کشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بدوزی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواست او بر وی براند / خار بن در باغ ملک او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بروی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه نوم / چونکه یار احسن جواری شوم

چونکه خواهد نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می‌خواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونک غالب اوست اندر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنک او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوار و بند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان واتیز شد او پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونک ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آیی بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

قصهٔ جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را

و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم الصلوة والسلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که خالق را مغلوب قدرت خود داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی کنون آور جواب
بازئی خود دیدی ای شطرنج باز / بازئی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
گفت گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس بگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس بگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد غبار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام و بیس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانک پیش از عرضه خفته بود این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهام‌ها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای نیک‌خواه / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر ابلیس ایرا کزو می‌منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونک پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن گویان نهانی اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
ای فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنم / سوی مخدومی صلایی می‌زنم
آن گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

همچو چون بشنوی رازی ز دو / چون سخن گوید بگردی گرد اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از آن گفتن شناسی بی مرا
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسد / صورت هر دو ز تاریکی نهد
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناشتایی بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک پس منکر وجدانی منکر باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانات را ممکن نیست بستن والعاقل

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشوراند ز هر حرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم من بدست / قاصد اندر سفک خون من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنک دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانک قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیارد در دکان بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد اژدرهای هولی می‌تنی
اینچنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونک آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت

حکایهٔ هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همه معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاندان میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش قید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی شود
هست آهنگر بر آهن قیّمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرتش بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانک بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و ملول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست او و رضای او جوئید از خشم دیگران دلتنگ مباشید از آنکه کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچ می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچ خواهی وانچ جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچ می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / هست معنی با جز او کم نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه‌سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باحرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین جف القلم و گفت لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة یعنی جف القلم ان لا یستوی

حکم حکم اوست مطلق جاودان

الشکر والکفران جف القلم ان لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده خوردی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلک معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان بد بتر
ذره‌ای در تو گر افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنک می‌لرزد ز بیم ردّ او / وآنک طعنه می‌زند در جدّ او
فرق نکند هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سر او
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جای‌گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرّ امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بدان خاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چه فیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانک ده مرده بسوی راه تاخت
وانچنانک ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که غلامان آراستهٔ عمید خراسانرا دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاهای وغیره

وغیره پرسید که اینها کیانند چه شاهانند گفتند او را که اینها شاهان نیستند غلامان عمید خراسانند آن درویش دلریش روی باسمان کرد که ای خدای بزرگوار غلامان پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب‌منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رییس و اختیار شه ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داده سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سرّ او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه روزه بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / وز سلیمان اهرمن از خوف رست
دشمن دیوست او را ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبری چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی در فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

اعتراضی که آیت ما بلاغ هین ملک کر کن که ... این سخن را پایان نماند ای ... این سخن را ترک کن با ان کمند
نیز تم آید که پشت پیشه به تو می خندند عاشق ... عاشقانت در بس سرده کرم بهر تو نو زنان سن دم بدم
عاشق ان عاشقان غیب باب عاشقان هیچ روزه کم شان ... کو بجز دنت ز خنده جند سالها زیشان ندیدی جیب
جند سکاه نهی بر راه عام کام جستی بر نیاید هیچ کام وقت صحبت جمله یاد و حریف وقت در دو غم بحر خون کو البیف
وقت در دو غم بحر خون بجکس دست تو کیر د بجز زیاد رس بس همان دو در فرض یاد جون ایاتی از بوستن کرا لقبا

حکایت جواب گفتن از کافر جبری از سنی را که باسلامش دعوة میکرد بر اعتقاد خبرش دعوة میکرد دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند قوله تعالی و ذلك فضل الله یوتیه من یشاء

بوستن ان حالت درد بوست ... کر کر قتال ایاتی از ابد
کافر جبری جواب اغاز کرد ... کر از ان حیران شدان منطق د
لیک کرمن از جواب و سوال ... جمله وا کویم تمام زین مقال
زان مهم تر کشیهاست ان ... که بدان فهم تو به باید شان
اندکی کسم زان بحث قلل ... زانکه کی پیدا بود قانون کل
همجنین بحث تا حشر بشر ... در میان جبری و اهل قدر
کر فرو ماندی ز دفع خصم خویش مذهب ایشان برماند ای مش جون برون شو شان بودی در جواب پس رسیدندی از ان راه عتاب
جونکه مقتضی بد دوام ان روش سید شان از دلایل روش تا کند رد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این ستاد و دولت دوام در جهان ماند الی یوم القیام جون جهان ظلمت و غیب این از برای سایه می باید دمن
تا قیامت ماند این ستاد و دو کم نباید مبتدع اکنت و کو عزت مخزن بود اندر بها که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن حج حج راه و قصد راه زن عزت کعبه بود وان نا جیه ره زنی زاعراب و باد باد
هر روش هر ره که ان محمود نیست عقبه و باغی دره زن این روش خصم و عهود ان شده تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بو ... طریق تا رود در راه خود خوش بر فریق کر جواش هست می شنید نیز بر همان دم تا ره و بر ستیز
کر جهان ما باشد این حوا کر جه از ما باشد نهان و جواب بود شد و سوسه عشق و بس ورنه کی وسواس است کس

عاشق شو تا شاهد خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو بجو گی بری زان آب کو آبت برد گی کنی زان فهم نعمت را خورد
غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب سماست غیر این معقولها معقولها هست اندر عشق با فر و بها
تا بدین عقل آوری ارزاق را زان دگر مفرش کنی اطباق را جون ببازی عقل در عشق صمد عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان جون عقلها در باختند بر براق عشق یوسف تاختند عقلشان یکدم ستد ساقی عمر سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال عشق ره زد جسته رای جان و بس کو زنگفت و گو شود فریاد رس
غیرتی آید ز عشق آن نطق را ذره نبود که کند او ماجرا کو بترسد کر جوابی داد او کو سری از تیغ او بیرون جهد
لب ببند و بخت او از خیر و شر تا مباد اگر دهان آمد سیه همجنانک گفت آن یار رسول جون نبی برخواندی با فضول
آن رسول مجتبی وقت نثار خواستی از ما حضور و صد وقار ابجانک بر سرت مرغی بود کز فراتش حال تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا بگیر مرغ خوب تو هوا دم نیاری زد به تندی سر فرو تا نباید که بپرد آن هما
ور کسی شیرین بگوید ماتریش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش حیرت آن مرغ خاموشت کند بر نهند سر بیک و بر عوت کند

بر رسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که جندین غم و شادی با جارقی که جمادست میگویی خواست که ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها با حارقی ... جیست آخر مجوبت عاشقی
همجو مجنون از رخ لیلی خویش ... کرده تو جارقی را دین و کیش
باد و کهنه مهر جان انگیخت ... مرده را در حجره او بیخته
جند کوهی باد و کفت تو سخن ... در جادی میدی سر کمن
جون عرب با ربع اطلال ای امان میکشی از عشق گفت خود دراز حارقت ربع کدامین است صفت بوستن کوهی که کرده ایوی صفت
همجو تو سالکه شاره و با کشش جرم یکساله زناد غل و غش تا بیامرزد کشش آن کشاه عفو او را عفو داند از آنه
نیست اگر ان کشش از قوم و لیک بس جادوست عشق و اعتقاد دوستی در وهم صد یوسف تند سحر از هاروت و ماروت خود
صورتی پیدا کند بر یاد او جذب صورت آردت در گفت و گو راز گوی پیش صورت صد هزار ابجانک پایه گوید پیش یار
نی بدانی صورتی نی هیکلی زاده از وی صد الست و صد بلی ابجانک مادر دل برده پیش کو رحب تو کرده

راز با گوید بجد و اجتهاد / مینماید او بیان جادی
حی قایم داند او آن خاک را / خویش کم دار از عشق ساحر ناک را

پیش او هر ذرهٔ زان خاک کو / هوش دارد گوش دارد روی سو
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را

او بوقت بندهٔ کی مرکز جان / روی بنهادست سوی جان جو
ابلهان بر خاک کوی تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک و خون

بعد از آن بر گور خود خواب ایمن / از جمادی هم جمادی ناید بش
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
زانکه عشق افسون خود بفروخت و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت رفت

پر عشق تست نی ریش سیه / دست گیر صد هزاران ناامید
هرچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت طلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست

بهر دلها این زمان بر دام هشتم / حسن را بی واسطه افراشتم
زانکه تا با عکس من تا می‌تنی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش‌ها می‌نهد اندر میان
مغفرت میخواه از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسها دان این صور را واندرو / الخبر حق ریزد بدان کرم علا

قصهٔ گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است چندان نیست از وی نغزتر در شهر ما بسیارند یکی و دو و ده بر تو عرض کنیم اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما

نازنین تر زو هزاران حور وش / هست یکمن زین یکی با خوبتر

وا رهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
هر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوشکش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ

صورتش سرغمی و مجنستی / هست این ماه و رخ از جنتی
چون همه اجسام و اشیا بر دوند / اندرو قوتست و هم سجده دون

هست بر حسی چو کاس و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم سوز او
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد کنج و طرب
باده اخوان را از آن زهرآب بود / کاندر ایشان تخم کین مستقر بود

باز از وی آن زلیخا شد شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود در یعقوب با / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

پس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل میدارد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادری پوشید و در میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت کرد دست نعره بزد

واعظی بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند زن / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان در نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا ستردن بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود هوش او بر وعظِ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خاتون حسن خانهٔ من گشته باشد انجمن
بهرِ خشنودیِ حق پیش آر دست کان بمقدارِ کرامات است
دست زن در کرد در شلوارِ خود بس اگر بر دستِ زن اسپر کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حالِ زن گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من
صدق از این زن بیاموزید هین چونکه بر دل زد ورا گفتِ چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دلِ آن ساحران زد اندکی شد عصا و دستِ ایشان بی‌یکی
گر زند پیری در ربای تو عصب مش مجد کان کرده‌اند دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید هین ببر چون جان ز جانکندن رهید
چون جدا استیم ما کز تن زیام از ورایِ تن به یزدان زنده‌ایم
ای خنک آنرا که ذاتِ خود شناخت اندر امنِ سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پیِ جوز و مویز پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز
مثلِ آن جوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانشِ مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوایِ بد بود آن بز شتاب می‌برد اغنام را پیشِ قصاب
ریش شانه کرده من سابقم سابقی لیکن بسویِ درد و غم
هین روش بگزین و ترکِ ریش کن ترکِ این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بویِ گل با عاشقان پیشوا و رهنمایِ گلستان

فرمودن شاه بایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحه

چیست بویِ گل دمِ عقل و خرد شد قلاووزِ رهِ باغِ ابد
سرِّ چارق را بیان کن ای ایاز پیشِ چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت سرِ سرِّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت نور از پستی سویِ گردون شتافت
حسرتِ آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمانِ او حسرت خورد

حکایت کافری که در عهد بایزید قدس سره گفتندش که مسلمان شو و جواب

بود گبری در زمانِ بایزید گفت او را یک مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید آنکه دارد شیخِ عالم بایزید
من ندارم طاقتِ آن تابِ آن کان فزون آمد ز کوششهایِ جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم لیک در ایمانِ او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومنِ ایمانِ اویم در نهان گرچه مُهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمانِ شماست نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سویِ ایمان بود چون شما را دید فاتر آن شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی
عشقِ او ز آوردِ ایمان بفسرد چون بایمانِ شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش صورتش بگذار و معنی را بکوش
یک مؤذن داشت بس آوازِ بد شب همه شب می‌دریدی حلقِ خود
چند گفتندش مگو بانگِ نماز که شود جنگ و عداوتها دراز
خوابِ خوش بر ما از آن کرد حرام در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از آن در جامه خواب مرد و زن نالان از او اندر عذاب
مجمع گشتند مر توقیع را بهرِ دفعِ زحمتِ تصدیع را
بس طلب کردند او را در زمان تحفه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما بس از آن کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی خواب رفت از ما کنون تا مهلتی
بهرِ آسایش زبان کوتاه کن در عوضها هستی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از ولد آنچه بستد شد روان با قافله
شبکی کردند اهلِ کاروان منزل اندر موضعِ کافرستان
وان مؤذن عاشقِ آوازِ خود در میانِ کافرستان بانگ زد
او ستیزه کرد و بس بی‌احتراز داد آنجا بی‌حذر بانگِ نماز
جملگان خایف ز فتنهٔ عامه خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست که صدایِ بانگِ او راحت فزاست
این چه راحت بود از آن آوازِ زشت گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می‌بود او را مومنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش پندها می‌داد چندین کافرش
در دلِ او مهرِ ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آوازِ زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگِ اذان هست اعلام و شعارِ مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخِ او زرد شد از مسلمانی دلِ او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آوازِ او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز

تمثیل

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست که کردند این خران / بر کس ما می‌ریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه با سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا ترسی نشاند
این به حیله آب و روغن کردنیست / این مثالها کفو ذره نور نیست
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی آنست این ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
گر وی آنست این ای دو چیست / ای عجب زین دو کدامین است کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید نیم آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشت اندر تن‌زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست

تمثیل

حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالب بی‌جان بود بی کار و سرد
قالب بی‌جان کم از خاکست دوست / روح چون مغزست و قالب چون پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز تو لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / تا کی کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره / کو ز باد از لطف بستی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده‌ای / لا مساسی با درختان خوانده‌ای
لیس یالف لیس یولف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی بزد و سبو را بشکست امیر شنید و قصد کرد که زاهد را گوشمال کند در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقززی میکرد و از تنعم منع عام میکرد

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / گوهر زر بخش و بس دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راهبان و رازدان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاه آن شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفت ای غلام / رو سبو پر کن بیار آن جام
از فلان راهب که دارد خم خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ای پنهان بود / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنج‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

از نظر می‌کرد در چین سست / جان همی کندش که طیلسم سپید
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زرین بر سر [illegible] نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
چون هریسه گم کنند از هم غریم / هیچ مستی نی ز ایشان [illegible]
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب [illegible] او بر اجتهاد
سالها در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت نامه در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت از آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش کوتاه

آن ضیای دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / این ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش
گفت او ما بس درازی پر ز مزد / اندکی از سرو قدت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت رسته باشد سبلت هم بر آن / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی

نان جو حقا حرامست و سبوس / نیست باده پیش ما جز این سبوس
دشمن ما را چنین خوار او / دزد را تو دست ببر از دو
دزد را تو دست ببریدن بسند / ور ز میدن عاجزی دستش ببند
گر نه بندی دست او دستت ببست / ور تو باشی سنگی با سنگ است
تو عدوی ما و دین ما بشکن / بهر جبه کو ز بر مار و خاک خورد
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / آن سبو انداخت و زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش میر

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف ای سگی / طالب معروفیست و شهره‌ای
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / دارو دیوانه باشد کیر کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / ای لت فرزندگان خر چون رود
میر پر وحشت دوی بد / نیش آمد بر زاهد هم
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه باید که روی سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تا کت گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش / یک یک شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه بزیر رختهات

تمثیل

چون گلابه شد از صهبای میر / وز گلابه بر زدن در داد گیر
حلق پر [illegible] / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمتر است از فهم و عقل کودکان
ز زهد و پیری ضعیف بر صفت آمده / و اندر آن زه گشادی‌ها شده
هیچ دیده کیج نادیده زیار / کارها کرده ندیده فرد کار
یا نبود آن کار او را خود گهی / یا نماند وقت پاداش ای قدر

یا که بود آن سنی چون سنی جهود
یا جزاو بسته مقالات بود

مرد را ده دو مصیبت اینست
کاندرین وادی چون لیست

چشم بر در دو نشسته او بکنج
رو ترش کرده فرو افکنده لنج

تا رسد دوست تا دیدار دوست
کو نخوابید سر بپیش ارزنده است

نی یکی کال کو را غم خورد
عقل هم نی کو کمالی ره برد

اجتهادی میکند با حزم و ظن
کار در بوکست تا نیکو شدن

ساعتی او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوست اندر بو و رنگ
گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

تا برون ناید ازین تنگی مناخ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدانرا در خلا پیش از گشاد
تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم
غصه‌ها بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی خود را از کوه از وحشت دیر نمودن جبرئیل و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیش است و آرام و تسکین دادن مصطفی علیه السلام

مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او
می فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
که مکن این ای تو شاه بی بدیل

همچنین می بود تا کشف حجاب
تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را میکشند
اصل محنتهاست این خویش کشند

از فدای مردمان را حیرتست
هر یکی از ما فدای سیرتست

ای خنک آنکو فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای آن شدن

مرد حق باری فدای آن تنست
کاندرو صد زندگی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

کشتی اندر غزو دینی با شوق
که نه شایق ماند آنگه نی مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی
شانهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زلتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
در امید عفو دل بر بسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا
می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر آن شفعا را او آن همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را شکست درین باب شفاعت قبول نکنم که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست که سنگی زند
بر سبوی ما سبوها بشکند

چون گذر سازد ز کوی شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت بچه را
مو بگردد میش قیم آشد ها

بنده ما را چسر آید در دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل

شرحی کان بر خون او بیست
این زمان همچون زنان از ناکسیست

لیک جان از دست من او کی برد
گر که چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مرده ریگش بشکنم

ور شود چون ماهی اندر آب جوی
از نشیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کرم
از دل سنگش کنون بیرون کشم

جان نخواهد بردن از شمشیر من
ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من بسازم بر تن او ضربتی
تا بود مر دیگران را عبرتی

کار او سالوس و زرقی و حیلتست
لیک مقصودش بپایان شهرتست

با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم

بر سرش چندان زنم کز ناکسان
کز تنش بیرون رود جان و روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی
از دهانش می دمیده آتشی

آن شفیعان از دم هیهای او
چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی
گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای کریم
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بنده این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ گلگونت شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای مه اندر پیش رویت روی زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت

جوهر انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و سایه اند و تو غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون عجز دارد با عرض

علم جویی از کتبها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع
تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن میم
من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمن
سوی چپ یازم گهی دیگر یمین

وارهیده از غم خوف و امید
کژ همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست
که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنک خو کردست با شادی می
این خوشی را کی پسندد خواجه‌ای

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته در خوشی حق بدند

زانک جانشان آن خوشیها دیده بود گه شود قانع بنانی گه دو دود
هر که از نوری قنیعی رو نمود این خوشیهاشان بازی نمود
وانک در جوع او طعام الله خورد گه زنان و شوربا حسرت برد
وانک باشد همه اندر گلستان سیل گلخن چون کند چون المیان
چون کند مستقی از آب اجتناب چون کند مخموره دوری از شراب
سیر نبود هیچ محبوب از حبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

تفسیر ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

ابت زنده کسی کو گشت پاک مردهٔ ماکی گشاید اندکی
این جهان چون ذره ذره زنده اند نکته گوینده و سخن داننده اند
در جهان مرده شان آرام نیست کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود جای روح سر بخس سجین بود
جای بلبل گلشن و نسرین بود کرم باشد که وطن سرگین بود
بهر مخموران خدا جام طهور بهر مکوب آب شور بس نغور
هر که عدل عمرش ننمود دست پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند کز لعب زندگان تی اکنند
چون ندارند از فتوت زنده دست کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا کان نگاریدست اندر دیرها
زان مهان ما را چو روز روشنست هیچمان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش جانش جاذب سر کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر میکند داد و ستد دست باطن بر در فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین وان دگر نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاه جامش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین شد چو دردی صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او درد ناک شومی آمیزش اجزای خاک

القبلتین

پای ناموسش بر و پاش بسته بود ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک پیکان از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آتش نماند بحر رحمت کرد او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست زانک اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست بهر آن است که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و علیل نی ز درد و علت ابدان ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقم خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن پیش عنین خود چه جامه چه بدن

دگربار استدعای شاه از ایاز بموکی

روزه داران را بود آن نان و خوان خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای [illegible] گرچه تقریر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از [illegible]
زان نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روزه را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم ضیف تازه فکر شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای جلیل در ببند و منتظر شو در سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم کو هم اکنون باز پرد در عدم

تمثیل آدمی بمهمانخانه و اندیشهای مختلف همچو مهمانان

آن یکی را بیگهان آمد قنق ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامیها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون دو جا خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستران سوی دگر

گفت زن فرمان برم خدمت کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی خانهٔ سور کبد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب
سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شد در آن بستر که بود آن گوشه در

شوهر از خجلت به وی چیزی نگفت
که ترا اینست ای جان جای خفت

وز برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که به زن او داده بود
گشت مبدل وآن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران درگرفت
کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر قرار آنکه شو
سوی در خفتست و آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آندم عروس
داد مهمان را به رغبت چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد
در سفر یک دم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود
کین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن گستاخ سرد
چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم و طیبت مگیر

لابه و زاری زن سودی نداشت
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمان خانهٔ خویش را
از غم و از خجلت آن ماجرا

در درون هر دو از راه نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان

که منم یار خضر صد گنج جود
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

هر زمان فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند
کارسازیهای شادی می‌کند

خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل

میکند او بیخ سرد کهنه را
تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ روپوشیده را

غم ز دل هرچه بریزد یا برد
در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این
که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش رو بنماید ابر و برق
زرسبزه واز تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان که او مقیم برج تست
باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که چون با مه شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل

هشت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واگردد بلای سخت رو
پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت حلم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو
خنده خندان پیش او تو باز شو

که اعذنی خالقی من شره
لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما ارى
لا تعقب حسرة لی ان مضى

آن ضمیر رو ترش را پاس دار
آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش
گلشن آرندست ابر و شوره کش

بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو او راضی رود

ور ندارد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود

تو گمان در چاره دارکش ای جوان
بو که نجمی باشد او صاحب قران

تو مگو رحمت از او هم اصل گیر
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش
وایا در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار
باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش
صدق تو از کوه و از بحر است بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار
که برد عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست گردد در قرار و در ثبات

مردی این مردی است نی ریش و ذکر
ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال
کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدر است ای پدر
آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از دنبه و از گوشت کم

تا توانی بندهٔ شهوت مشو
ور نی شهوت کن دلا را گرو

روسپی باشد که از جولان کیر
عقل همچون موش و شهوت شیر نر

روسپی باشد که از جولان کیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

حکایت

خواجه‌ای بود و مر او را دختری
زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را به شو
شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسد شد تابناک
گر نشکافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد
او نبا کفوی ز تخویف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو
خویشتن پرهیز کن حامل مشو

گر ضرورت بود عقد این گدا
وین غریب خوار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر کای پدر خدمت کنم
هست پندت والدیدم مغتنم

مرد درویشی و سه روزی است این
دختر خود را بفرمودی حذر

انجمن تو ری بعالم سم چه بند / گر حسن نوعی صحبت گرسنه
حامله شد ناگهان دختر ازو / چون بزاید مرده و جان فاتون بجو
از پدر او را نهان میبد آتش / نخ آمد گشت کودک ای آتش شاه
گشت پیدا کف با ما هست این / من بکشم گر ازو دوری کزین
این وصیتهای من خود با دل / چون نکرد دست بیند و علم بخ سود
گفت ای با جون کنم زین بیز من / آتش و پنبه است بی شک سوز و ذن
پنبه را به پیزار آتش کی بست / یا در آتش کی خاطت و تابست
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو به پیای نی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش گست / این نهانست و نهانست دور
گفت چون خشمش کلامیه شود / هم کن کان وقت انزالش بود
نیست مر عقل حقیری ما / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد غطاریف وغا

در صفت ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورده

ماند صوفی با بنه خیمه ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / پهلوانان سوی لشکر راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی از بهر کشتن تو بگیر
سرش ببر تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد روشنیست / تسملش را موجب خیرست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
کافر بسته دو دست او کشتنیست / آب چون نبود تیمم کردنیست
ماند آن دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
شخصی آمد در تفحص از پیش / دید صوفی خفته زیر کبر گوش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر / همچو شیر خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچنان صوفی ز بون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تلی کشت تو / صد هزاران کوه ها در پیش تو
زین قدر عقبه فرودی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز رحمت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالت ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که داری تو مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا نگردی رسوا گردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتیت گشتست پست
پس میان حمله شیران نر / که بود با سهمشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه ای با جنگ مردان آشنا
کز نطاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن
کز فشافش تیر جان ستان / آب را داده ای خجل در امتحان
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون در چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی بشد / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
حالتست این تو چه خوردن این غم / تا که بر مالی کنون آستین
نیست حلوا خوردن اینجا ای سیغ / حمزه باید در این صف آهنین
کار هر نازکدلی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکانست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون ازان نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید بسوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامید جیش غزو کوش
نفسم از باطن و آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست

گر بگوی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد اندر درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتمی نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی

خوار و خودرای و مرائی بوده / در دو عالم نه ز من حسنی بوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد جنبشش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس هست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش کم کرد هوش

کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون کند دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی این صوفیی اهل صف / او ز سوزن گشته دین را طعمه سفت
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و حصا

تمثیل

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر

بست زخم اندست کار جنگ کرد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / تا ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی سرکشی / در قفا می‌زاره در تاب و تهی
گر جدا می نفکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذاردن / نفس را کالیس احدی الحسنیین
او بکشتی ملت مر نفس را / همچنین کشتی مر او را رهنما

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق یکرفته بد بر نفس تنگ

تمثیل

زخم دیگر خورد و از نامست / مست گردد رمح و تیر او شکست
بعد از آن قوت نماند حاد وحش / مقصد صدق او ز صدق عشق خوش

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزئی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره‌زن مرد و تیغ او / هست باقی در کف آن غزوجو

تیغ آن تیغست مردان مرد / لیک این صورت ترا حیران کند
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / آن یکی مردی تهی جان همچو گرد

صفت مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
بی عدد همچون ملخ بر گرد دشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت

بر نواحی منجنیق از بهر گرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها جکرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد او چنین خونریز گرم / برج سنگین نرم شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد اندرون پیشش رسول

که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسان‌ترست

گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خونریز اینجا حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا

هر چه میباید ترا از سیم و زر / میفرستم هست اشتر و شتر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون مسلمانان ریخته نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت سغانم ملک اندر زمان

گفت من نی ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت نقشش هر که او را عیان

کاغذ بر کاغذ نگر چه صورتست
چون رسولش یافت و کرد حال
من نیم در عهد ایمان بت پرست
روی آخر چون به میدان پهلوان
دور کرد و نهان موج عشق او
روح گر گشتی فدای آن دمی
ذره ذره عاشقان آن جمال
پهلوان چه را چو ره بنداشته
چون بجست از خواب و شد بیدار زود
پهلوان آن به ز مردی بنداشت
ایش ابالی بالملیحة فی الهوی
شورتست کو عقل کو سیلاب آن
آمده در قصد جان سیل سیاه
سکس ابا زنان محرم ...
گر زلیخای لطیفی سرو قد
جانب اتمام قصه باز ران
آتش عشقش فزون زان امتحان
چون زند شهوت درین وادی شرار
چون برون انداخت شلوار او نشست

زود بنوشتش که ملک و جاه چیست
دو دو کاغذ را و بنمود آن مثال
بت بران بت پرست اولیست
گشت عاشق بر جمالش دردناک
گر نبودی عشق بنشستی جهان
گر نشیمش جاملة شد مرمی
گرده سوی علو همچون نهال
شوره اش خوش آمده حب کاشته
دیده کان لعبت به بیداری نمود
تخم مردی در زمین ریگ کاشت
استوی عندی وجودی والنوی
در خرابی کرد تا خفتها در آن
تا که ره و به الکند شیشه گاه
گر شال این دو مبه است و دار

این کنیزک خواهم او را قائمم
گشت معلومش که آن شاه گزین
با تبرک داد و دست را و برد
عشق بحری آسمان بر وی کفی
گر جمادی محو گشتی در نبات
سر کجی به جا فسردی بحر
نشئه رحمت ست آشتابشان
چون خیالی دیدن حضرت بخواب
گفت سیج آب خود بردم دریغ
مرکب عشقش دریده صد لگام
بحنین سوزان و کرم آخر مکار
پس ابدی شد سوی خلیفه سخت
از حی بنوده معدوم خیال
آتشی باید نشسته آب حق

تمت

گر سخن پایان ندارد پهلوان
گو بدانست او زمین و آسمان
عقل را سوزه در آن شعله خیال
در میان پای زن آن زن نشست

باز گشتا از موصل وی شد براه
قصد آن مکر وانده حیله او
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون ذکر سوی مقر رفت او

سین به ده ورنی کنون من ظالمم
صورتی کم گیر زود این را ببر
سوی لشکرگاه در ساعت ببرد
چون زلیخی در هوای یوسفی
گر فدای روح گشتی نامیات
گر بدی بیان و جوهان چون ...
سنت تن سکنه از بهر جان
جمع شد با آن و آنه وقت آب
عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
نعره میزد لاابالی بالحمام
شورت کن با کمی داشته کار
پیش و پس کم منتظر بنشسته خود
تا در انداز سواد کالبد
همچو یوسف منتقم اندر دو حق
همچو شیران خوشتن را واکشد
تا فزود آمده بیشش مرد کار
عقل کو و از خلیفه خوف کو
پیش همچم آتشیش ان نفس
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید و کوبن بر منه سوی صف
تا زبان چون دیو در جوش آمده
پهلوان مردانه بود و بی حذر
چونکه خود را او چنان جوری نمود
آن بت شیرین لقای ماه رو
زاتصال آن دو جان هم در گرو
مر کجا دو کس بمهری یا کمین
آن نتایج از قدامات تو زاد
گر عمل نالیده اند و از علل
منتظر در غیب جان مرد و زن
چند روزی هم بر بن به بعد از ان
دو سوگند شگر ای مدیر
در شفاعت کف ای خورشید رو
مختصر گویم برادر پهلوان
دیده صد چندان که وصفش کرده بود
گر دو مردی از تخیلی سوال
از نبت باطل آمد شیر از ان
خوف او را خود خیالش سد او
از خیال دشمن و تصویر او ست

ذوالفقاری همچو آتش او بکف
صد طویله خیمه را بر هم زده
پیش شیر آمد چو شیر مست نر
مردی او همچنان بر پای بود
در عجب درمانده از مردی او
میر سیدا از غش جان دگر
جمع آید ثالثی زاید یقین
حسن مکر واز سر قدامی زود شاد
هر یکی را صورت و نطق و ظلل
مول مولت حیث نزو کرم ز...

بشیمان شدن از میر لشکر از
خیانت که کرد و سوگند دادن او
آن کنیزک را که خلیفه بگوید از آنچه

مر کنیزک را سوی شاه جهان
گر بود خود دیده مانند شنود
حق و باطل هست ای نیکو مقال
نسبتست اغلب بحنهای امن
آن خیالی سوی ظلمت بکشد
گر تو بر جنسیده بر پا رود

دید شیر پر سیه از نیستان
شیر در جستن همی کرد آن لغز
زد بشمشیر و سرش را بر بکند
با جان شیری که آن سگ پیش رفت
جفت شد با او شهوت زنان
رو نماید از طریق زادنی
لیک اندر غیب زایدان صور
منتظر می باش ای بیتات را
با تکنشان در بر سد داغ خوش خصال
راه گم کرد او از آن صبح دروغ

چون بدید او را خلیفه مست گشت
وصف تصویرت بهر جسم و گوش
گوش را بگرفت و گفت این باطلست
نا فتاب از کرد خاش حجاب
آن خیال خود می ترساندش
موسیا کشف لمع برکرد و انداشت

بر زد او بر قلب لشکر کارکن
در هوا چون موج دریا بست کرد
زود سوی خیمه رو شتافت
مردی او مانده بر پای و بحفت
متحد گشته حالی آن دو جان
گر نباشد از علو فرش ره ز نی
چون نزدی آن سو سنی در نظر
صدق دان الحاق ذریات را
کای زنا غافل بمانده تر تعال
چون مکس افتاد اندر دیگ دوغ
شد پشیمان او از آن جرم گران
گر حذر تا شه نکرده و زین خبر
با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
بس زبان افتاد او را زین طلب
صورت آن جسم و معنی آن هوش
جسم هست و نیستش حاصلست
نیست محبوب از خیالش احتجاب
بر شب ظلمات می خنداندش
آن تخیل تاب حقست نداشت

سینه شو غره بدان که قائمی	در خیالش باد من ... واحملی
از خیال حرب نهراسید کس	لا شجاعة قبل حرب ای دان وبس
بر خیال حرب حیز اندیکمر	میکند چون رستمان صد کر و فر
پیش رستم کو کمایی بود	قرن حملهٔ فکر مرغابی بود
این خیال سمع چون مبصر شود	حیز جو در رستمی مبصر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود	انچ باطل بوده آن حق می شود
زان سبب گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوشت هم چو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال وان خیال	هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم گنجید نیز	ریش گاوی کرد خوش آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر	چون نمی ماند تو او را نیست گیر
مملکت کو می نماند جاودان	ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تو چه خواهی کرد آن باد بروت	که بگیرد هم چو حلاج آن گلوت
هم درین عالم بدانک مایه نیست	از منافق کم شنو کو گفت نیست
خصمش انست و گوید ترهی	گر بدی چیزی دگر می دیدمی

حجت منکر از اخرت و بیان ضعف این حجت

گر نبیند کودکی احوال عقل	عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید	از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود	غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید	پیش چشم غیب نوری می دمید
این سخن پایان ندارد در کمال	پیش سر محروم باشد چون خیال

تمثیل

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست	آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن	احمدا کم گوی با گبر کهن
پس خلیفه کرد رای اجتماع	سوی آن زن رفت بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد	قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست	پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشخش موشی بگوشش در رسید	خفت کیرش وشهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر	که همی جنبید به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

زن چو دید آن سستی او از شگفت	آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان	کو بکشت او شیر را اندر میان
غالب آمد خنده زن شد دراز	جهد می کرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید همچون بنگیان	غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود	همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی و مفتاح آن	ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو	پس خلیفه خیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید	گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد	راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم	یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست	بایدت گفتن سراجه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر	گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست	گر نگویی آنچ حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت	سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا ای هیچ کس	تیغ را گر داد حواله کف بکس
ور بگویی راست آزادت کنم	حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و بدین تقریر داد

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر

زن چو عاجز شد بگفت احوال را	مردی آن رستم صد زال را
شرح آن حالت که اندر راه بود	یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن	وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این میر گوش	کو فرو مرد از یکی خشخش موش
او بدان قوت که از شیر ...	هیچ تغییرش نشد زهره و ...
تو بدین سستی که چون یک گوش موش	گوش شد از جنبش موشی هوش
من چو دیدم از تو آن وارونی	زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بد مکار
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب	رازها را می برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود	هر چه خوردست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای	از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است	آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر	دانه کی ماند آمد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان | مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار | از بخار است ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل شد عیسی پدید | کی بصورت همچو او باید پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک | هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود در وی بشکل پای پای | گر بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند فرع نیز | پس بدانی اصل رنج و درد را

لیک بی اصلی نباشد این جزا | بی گناهی کی بود بر جا جفا
اینه اصلست و گشته این شکل | گر نمی ماند بوی هم از وی است

پس بدان رحمت نتیجه زینت است | آفت این حضرت از شهوت
گر چه دانی آن کند در اعتبار | زود باز آی و طلب کن اعتذار

سجده کن صد بار بیکوای خدا | نیست این غم غیر در خود دوزخ
ای تو جان پاک از ظلم تم | گی دهی بی جسم جان را دوزخ

من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید کرد را
چون تو شدی سبب را اعتبار | دایه آن جرم را پوشیده دار

عزم کردن شاه چون واقف شد بدان خیانت که با او کرده بود و عفو کردن و کینه که با او داشت و چون دانست که آن فتنه جزای او و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کرده و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

کین جزا از طلب جرم من بود | گر سیاست در دهم ظالم شود
شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلت و اقرار کرد

گفت با خود راج کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانه کس دیگر زدم | او در خانه من آمد دلا جرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دانک تو دادت او

لاجرم مثل آن جزای او شود | مثل از ابس ... و مثل
غصب کردم از شه موصل کنیز | خاموش کردن خیانتهای من

نیست وقت کین که از و انتقام | آن تعدی هم بباید ...
همچنین کین ظلم آمد در جزا | من نیارم این دگر را نیز ...

داد حق هم از مکافاتی کی | عیب صبر و رحمت محمود ...
ربنا انا ظلمنا ... رفت | از کنه هان توی جرم کهن

چون جزای سینه ام شد پیش رو | چون سبب کردی گشتی خویش
غصب کرده از من از ناز ... | او امین من بد و لالای من

من بدست کوشش کردم کام | گر کشم من کینه اش از جرم
از مو دم باز ... | در صاحب موصل کردن

گفت ان عدتم عدنا ... | چون فزونی کردن ... سود
رحمتی کن ای رحیمیات ... | عفو کردم تو هم از من عفو کن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو | این سخن را که شنیدیم من ز تو
بس دار و با کسی عرضه مکن | ... گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار | گوش یکی ... که دو نیکی صد هزار

بار با من امتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود کامد والسلام

تمثیل

پس بر خود خواند امیر خویش را | گشت بر خود خشم ... اندیشه را

کرد با او یک بهانه دلپذیر | گفت گشتم زین کنیزک من نفور
تا از آن سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دار و صد کنیز

مادر فرزند را بس حقهاست | او نه در خورد حسن جوی و جاست
رشک و غیرت می برد خون مخورد | زین کنیزک در دو تلخی می برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیتر است ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن او ...

عقد کردش با امیر او را ببرد | گرد خشم و حرص را او خورد

غزان دسد و یکی را کیاست و قوت انساد سد

بیان انه لحن و سمنا

یکی قوت و شهوت

تن ای کر شهوتی نبود | بیان ... تا متی نبود
سر ز سودا من از سروریست | ترک سواست سعیست

مردی خر کو مباش اندر کشش | حق همی خواهد که بگذر کشش
ترک خشم و شهوت و حرص او دی | هست مردی و رگ سعیزی

مغز مردی این شناس ای بوستان | آن برده و زخ بردان ... جان
مرده باشم من حق نگرد | باز آن زنده که باشم ...

حفه الجنه بمکاره ... | حف النار از سوا امد هم

تمثیل

این ابا از ... دیو کش | مردی گم خر فرزون مردی
اخ جند ... صد زاد کش نکرد | لعب کودک بود دشت ...

ای بدیده لذت امر را | جان سپرده بهر او مرد وفا
داستان ذوق او و جانفشانیش | بشنو اکنون در میان معنوش

قصه دادن شاه گوهر را میان جمع در دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم که حیف باشد ... چنین گوهر را شکستن

ای که از تعظیم او کش آگهی | این حکایت گوش کن تا واری
گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه غزنی و سلطان ...
یک صباحی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان دار آن دیوان ...
گوهری بیرون کشید او ستیز | پس نهادش زود در دست امیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر   گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم   نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر   که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی   گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود   هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن   از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی   که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت   که نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ   بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع   که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او   که خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود   پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد   در برای امتحان آن شاه راد
او همین گفت و همه میران همین   هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه   آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر   جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان   هست رسوا هر مقلد ز امتحان
همچنین در دور گردان شد گهر   تا بدست آن ایاز دیده‌ور
شاه چون گرد امتحان ملکان   مال و خلعت برد هر یک بیکران
آخر آن بنهاد بر کف ایاز   گفت او را کای حریف دیده‌ور

قصهٔ رسیدن گوهر از دست بدست امرا و نوبت
با ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن با ایشان
و مغرور ناشدن او بکمال و مال دادن
شاه و خلعتها و جامگیها افزودن
کردن و مدح عقل ایشان کردن و مکر
که نشاید مقلد را مسلمان داشتن مسلمان
باشد اما نادر باشد که مقلد سالک کند
بر از اعتقاد و مقلد از زیر امتحانها سالم
بیرون آید که ثبات بنا بر ایاز ندارد

یک بیک دیدند ایچ تو هم   در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر   چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کردش پیش او بود آن صواب
اتفاق طالع و یا دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیده بد کان صفا   کرده بود اندر بغل آن سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه   گشت شد با پای کارش از آبگاه
هر که را فتح و ظفر پیغام داد   پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار   او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات   فوت اسپ و پیل هستش ترهات

گر برد اسپش هر آنکس اسپ جو   اسپ رو گو نی که فرسش اسپ او
مرد را با اسپ کی خویشی بود   عشق اسپش از پی پیشی بود
بر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی گزیر
هست زاهد را غم پایان کار   تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند   از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا   سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش   او همی‌داند چه خواهد بود چاش
عارفست و از دست آن خوف و بیم   های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا   خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف فانی شد ملکی امید شد   نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگاه ایاز   وز فریب شه نشد گمراه ایاز
خلعت و ادرار او بیش فزود   گر گوهر او شاه او فرد فرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان   زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست   هر که این پرنور گوهر را شکست
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود   بر جان خاطر چرا پوشیده شد
وان جماعت جمله از جهل و عمی   در شکسته در امر شاه را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی
و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما   یا نکو این نکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی   قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر   من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را   برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن   عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان   رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر او شاه بود ای کسان   جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند   جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن مهتران   عذر گویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان   همچو دودی می‌شدی تا آسمان

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه بجلاد کهن   کو ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند   کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت   گفت کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سند — هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفوت ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد — که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته — ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نبرباید کسی زو دلق را

خواب چون در میرمد از بیم دلق — خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانک استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب ورزیدن او مختار بود

که تهاون کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار — از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی — اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دار او بدی و عذرخواه — من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای — عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش و ز خودشان هم رهان — کام شیرینت تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید — فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

از فراق و هجر میگویی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو — نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجیر مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است — تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر — چه غمم بودی گرم کردی نظر

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا

کان نظر شیرین کننده رنجها — ساحران را خونبهای دست و پا
نعره لا ضیر بشنید آسمان — چرخ گویی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر — لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل — میرهانیمان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کین ارغنون — میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی — نی چنین فرعونی لی عونیی

سر برآور ملک بین زنده و جلیل — ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام — غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انا دانند جسم و جان بود
تنگ انا ماییم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا

آن انای بی توای سگ شوم بود — در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انای کینه‌کش — کی زدی بر ما چنان اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم — بر سر این دار سندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است — دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیات خفیه در نقش ممات — وان ممات خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب آری برآ از شرق ضو
این انای در ازل دل دنگ شد — زین انای بیخودی دل تنگ شد

این انای سرکشت و نیک شد — این انا خم داده همچون چنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان — شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا — آفرینها بر انای بی عنا
کو گریزان و انای در پیش — میدود چون دید ویران وش

طالب اوی که او طالبت — چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین شدی — فخر رازی رازدار دین شدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا — آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد — در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو بتن — نه از حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابقی لطفت همه مسبوق تو

قصهٔ مجرم داشتن ایاز خود را در این شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی خود را هم مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم قوله تعالی انما یخشی الله من عباده

من که باشم تا بگویم عفو کن — ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم تا بوم من با تو من — ای گرفته جمله جانها دامنت

من کی آرم رحم حلم آلوده را — ره نمایم علم حلم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم — گر زبون صفعها گردانیم

من کیم تا مشت اعلا می کنم — یا که یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن — و آنک یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن — که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه‌ام را ای کریم
زانک از نقشم چو بیرون برده‌ای — آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دستِ فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر کرده از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچ دوزخ سوخت من باز آورم
همچو برهم بر سرِ تخم عفن / منبت اللحم الجدید خالص
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور / هست کوثر بر مثالِ نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطفِ تو فرمود ای قیوم حی

تمثیل

لا لان اربح علیهم جودِ تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفوِ خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریایِ خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقتِ سحر پران کنی / تا شب محبوس این ابدان کنی
پرزنان باره کرد در وقتِ شام / می پرند از عشقِ ان ایوان و بام
تا که از تن تارِ وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم / بعد از ان رغبت نماند در دژم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیرِ ظلِ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دستِ حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیانِ صوفیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده / همچو نورِ خور سوی قرصِ بلند
این گره مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه ماتِ کعبتینِ شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فراتِ عفو و عینِ مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صفِ پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقگانِ نورِ نحن الصافون
چون سخن در وصفِ این حالت رسید / هم قلم بشکست هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب

مغتسل

گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستیِ ایشان باقبال و بمال / نی ز بادهٔ تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مستِ تخصیصِ توند / عفو کن از مستِ خود ای عفومند
لذتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کردهٔ حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جامِ تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضلِ تو گوید دلِ ما را که رو / ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
چون مگس در دوغِ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردندی همی / چونکه در بحر عسل ای مگس
کوهها چون ذره‌ها مستِ تو اند / نقطه و پرگار و خط در دستِ تو
فتنه که لرزند ازو لرزانِ تست / هر گران قیمت گهر ارزانِ تست
گر خداداد مرا پانصد دهان / گفتمی شرحِ تو ای جانِ جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسر تر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثارِ غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهند با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من برای آن کرم
رغبتِ ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا ره رو است
خاک بی بادی ببالا کی رود / کشتی بی یم روانه کی شود
پیشِ آبِ زندگانی کس نمرد / پیشِ آبت آبِ حیوانست درد
آبِ حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آبِ جان برکنده‌اند
آبِ عشقِ تو چو ما را دست داد / آبِ حیوان شد به پیشِ ما کساد
ز آبِ حیوانست هر جان را نوی / لیک آبِ آبِ حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا ببینم دستبردِ آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتمادِ بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آبِ آب
عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحافِ مثنوی این پنجمست / بر بروجِ چرخِ جان چون انجمست
ره نیابد زین ستاره هر حواس / جز که کشتیبانِ استاره شناس
جز نظاره نیست قسمِ دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفعِ دیوِ بدگمان / هست نفط اندازِ قلعهٔ آسمان
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / دقتِ فکها یابد از وی در عمل
مشتری را دست لرزد در طلب / بهرِ آب او فتد چون سبد
چشمهٔ مریخ اگر خون ریزست / او زبونِ شمسی تبریزیست
شمس اگر شب زیر ابر دون اسد / لعل بازو خلعتِ اطلس سبد

ماه را از مهر او کف بر هم زنند زهره را نبود ز زهره تا دم زنند

بل عطارد خانهٔ خود گم کند وز جنون او چو جوزا اشکند

قوس اگر از تیر او زه وا بود دلو را بابت ز ربع و میوها

اختران با دیو مجنون عقربست مشتری ماه او ولی الا قربست

صورت خرچنگ اگر حج گرد رو هست میزان هم از او پر چون شوست

نسر طایر پر بریزد بر تو خشم وز طمع تزیین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند مجتمع گردند و دست زن شوند

در گذر زین رمز با سگاه شش کهکشان از سنبله برکاه شش

آفتاب از کوه سر زند و تو او لیک تلخ آید ترا این گفت و گو

تو عدو وی و ز عدو شهد و لبن بی تکلف زهر گردد درد همین

دوست شو و ز خوبی او خوش شوی تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

سر وجودی کز عدم بنمود سر هر یکی زهر است و بر دیگر شکر

نان نشد فاروق مانند تری گزند که بدان تریاق فاروقیش قند

همین بجو تریاق فاروق ای غلام تا شوی فاروق دوران والسلام

م

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات
معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این
مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان
کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین که
ایشان را از برای عمارت صورت عالم اسفل
آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان

دایره کشیده اند که از ان دایره تجاوز
نکنند ذلک تقدیر العزیز الحکیم یعنی
مقدار رسید نظر ایشان و جولان
عمل ایشان پدید کرد چنانک هر ستاره
را مقداری هست و کارگاهی از فلک که تا
آن حد عمل او برسد و همچو حاکم شهری
که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس
در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد
عصمنا الله من حسده وختم لنا بالحسنى
المحمودة بهنا آمین رب العالمین وصلی الله علی
سیدنا محمد وآله اجمعین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه / در جهان گردان حسامی نامه
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک زین پس بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونک سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / لطف حق بر نوح می‌پاشید قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلک صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها قطره بود
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد اسم اعظم با اقل
در قران اینجهان با آن جهان / اینجهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغانه زد / بلبل از آواز خوش کی کم زند

پس خریدارست هر یک را جدا / در بازار یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
گر چه ماران زهر افشان می‌کنند / ور چه تلخان جان پریشان می‌کنند
زهرها هر چند زهری می‌کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انباری شکر
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی وصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه آید ای کیا / وز چه آید وحدت این اضداد را
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود

حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود
باز هم ز امرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد آب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را ارکبوا

باز جان را چون بخواند در علو
بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام حرفشان پنهان کند

این غمام بانگ و حرف و گفت و گو
پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبندد این مشامت را اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف
می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین بیار از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لا شرقی و لا غربیست او
با منجم روز و شب حربست او

که چرا جست از من نجوم با دهی
قبله کردی از لئیمی و عمی

تا نوشت اید مقال آن من
در نبی که لا احب الآفلین

از قدح در پیش او بستی کمر
زانکه سمی یجی زد و انشق القمر

منکری این که شمس کورت
شمس هشتست اعلی امت

از ستاره دیده تصریف سما
تا نوشت ایدا اذا النجم هوی

خود مؤنث تا نباشد مهر او
که ببا با که کرد او تن خراب

مهر او در جان تست و بند دوست
میزند بر گوش تو بیرون بو

بیند باد ر تو بگیر ای فلان
هین تو در ما بگیر این بیان

جز که مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن او

این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بی فرمان حق ندهند اثر

این ستاره بی جهت تاثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو

که بپایید از جهت تا بی جهات
تا نماند شما را گرگ مات

اینچنانک لعل او در پاسش دوست
شمس دنیا در صف خاشاک اوست

هست چو اندر تقی در رق او
لیک ماه اندر تب و در ذوق او

زهره چنگ مسأله دری زده
مشتری با نقد جان پیشش آمده

در هوای پای بوس او زحل
لیک خود را می‌نهد حیران محل

دست و پا در جستن چندین جست اندرو
وان عطارد صد قلم بشکست اندرو

با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان یکرنگ

جلین ویست و انجمه رنگ و بوم
کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نورست پاک
بیست این نقطه فکرهای باک

هین ستاره خانه داده در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان بیگه رود
تو به نا محدود و راکی حد بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریا در ضمیمی در بند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل
تا کند عقل مجرد را سبیل

عقل سر تیزست لیکن پای سست
زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل و ناسخ هیچ هیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت مستی همچو شرق
صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما
همچو عالم بی وفا وقت وفا

وقت خود هی گمرهند در جهان
در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماید چونکه نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی
چون بجان پیوست گردد روشنی

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد
خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

سوال سایل از واعظ که مرغی که بر سر ربض شهر نشسته بود سر او فاضلتر و عزیزتر و شریفتر و مکرمتر یا دم و جواب دادن واعظ سایل را

باز چون جان رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی پایان نهد

واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سنی و قابلی

یک سوالستم بگو ای ذوالباب
اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامین بهترست

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
روی او از دم و میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مرغ همت ای دوردان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه
رو و سر با ذنبست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کم ناشنید آن آسمان
کو شنید این آدمی پر غمان

با زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو با آسمان   خوبی روی و صباحت در مکان
پیش صورتهای جام ای ولد   عرضه کردی سبع سیم اندر خود
گنبدی زان عشقهای محو خود   جلوه آری با عجوزه نیز تو
در عجوزه جست کایشان زا بود   گر ترازان تستها محمود بود
تو نگویی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیر و جان
در عجوزه جان آمیزش کند   صورت گرمابه‌ها را روح هست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزه تا بکنند
جان چو باشد با خبر از خیر و شر   شاه از احسان و کرم آن خبر
چون ز سر و ماهیت جان مخبرست   هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست   هر کرا گر ته بوده جانش او
چون خبرهاست پر ز نام   باشد آن جانها در آن میدان خاک
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند   جان نو آید که جسم آن شدند
از سعادت چون ابایشان سر زدند   همچو تن آن روح با آدم شدند
آن بلیس از جان از آن سر دور بود   لیک نشد با جان که عضو مرده بود
چون سجودش از ابای آن   دست بشکسته مطیع جان شد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست   کان بدست اوست تا بیدار کرد
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی جهد در گوش صورتها نکات   معنیست آن نی فعولن فاعلات
از فر عیسی در نفس مست قند   لیک فر آید بخلقت گر رسند
قند خرما گر رطب انگیختی   پیش خر قنطار شکر لختی
معنی نختم علی افواهم   این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران   بو که برخیزد ز لب بند گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند   آن بدین احمدی برداشتند
او شنیعت انجمن و انجمان   اینچنان در دین و آنجا در جهان
اینچنان گوید که تو پیشان ما   وان جهان گوید که تو مستان ما
قفلهای ناگشاده مانده بود   از دم انا فتحنا برگشود
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون   اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب   در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود   مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست   نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی   در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد   کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او   بر قدوم و دور فرزندان او
ای خلیفه زادگان مقبلش   زاده‌اند از عنصر جان و دلش
که ز بغداد و هری یا از ری اند   بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست   خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر   عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار   هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال   بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست   کانجم آن شمس نیز اندر خفاست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده   صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند   سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند   سوی دام حرف و مستقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر   جان‌فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان   تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد   گر نبودی طمطراق چشم بد

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که
مانع ایمان بود دلیل صدق و راه زن
صد هزار ابله چنانک راه زن آن
مخنث شده بودند گوسفندان و نمی
یارست رفتن و پرسیدن از چوپان که
تو عجب مارا گزند گفت اگر مردی و در تو
رگ مردی هست همه فدای تواند
و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست
مخنثی دیگر هست که چون گوسپندان را

لیک از چشم بد زهراب دم   زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران   شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست   که ازو پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده   چشم بد یا گوش بد مانع شده
چونک بوطالب آن عم رسول   می‌نمودش شنعت عربان مهول
گرچه گویندم عرب کز طفل خود   او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو   تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع   کل سر جاوز الاثنین شاع
می‌بمانم در زبان این عرب   پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق   کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث   زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان   مات گشتم که بماندم از فغان
سنگها شم چرخ با صد کار و بار   زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند حلیم بردبار   ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم   به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی   لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست   لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا   آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن از آفت اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سما و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانک بیمار باشد خود را اختیار کم کند صحت جوید که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد که سبب زیادی اختیارست و معبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون بی‌نوا کسی ندیده است

ای کریم ذوالجلال مهربان / دام المعروف و ارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل / ها کثیر الخیر شاه بی بدل

اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

آزمایش میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / میچرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / تا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می رهم زین چارمیخ چارشاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا میکشی / زانک بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا ببیند در خود او حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را مطلوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود بد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / کز ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از ازل

تا که دید چارقش ز آتش پسند / کز نسیم هستی هستیست بند

تا گشاید خفیه‌ای کان بسته است / تا بیابد آن نسیم عشق و رست

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره شد / ماند در سوراخ چاهی جان بدشت

صورتش جنت بمعنی خود سقر / افعی پر زهر و نقشش چون شکر

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانی گذر

گرچه دوزخ دور دارد معبر و نکال / لیک جنت به ورا ای نیک حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صبح آمد دوزخی

الفرار ای عاشقان زان گلشنی / کو حقیقت هست [illegible] از گلخنی

زینهار ای جاهلان دل سنگ / کو بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم و ترا کین ایمن / زیر قالبت زود دوری گزین

لیک تیغ آمد تو اکنون ای من / خواب می گیر دست از آن دار من

خواجه آخر یک زمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میگداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتش این قصه نبود نزد کسی

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم آن خواجه را خوش دختری / سیم اندامی خوشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

می رسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش

عارفا تو از معرّف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد به دو عالم فلاح

کرد یک دامادِ صالح اختیار / که بُد او فخرِ همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابعِ زهدند و دین / بی زر او گنجیست در روی زمین
چون بجد شد کارِ دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلامی خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیماری دق او می گداخت / علتِ او را طبیبی کم شناخت

عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غمِ دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حالِ خویش / کز چه می‌آید بدو در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو / بازپرس از وی به خلوت حالِ او
تو بجای مادری او را بود / گر غمِ خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روزِ دیگر رفت نزدیکِ غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنانکه مادرانِ مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا از تو امید این نبود / که دهی دختر به بیگانه حسود

خواجه‌زاده ما و ما خسته‌جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش

او که باشد هندوی مادر غری / کو طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود این که گفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

صبر فرمودن خواجه مادرِ دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آورم به تدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام باشد

اینچنین گرّایکی خاین بود / من گمان بردم که هست او مؤتمن
تا بکر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدار دست / کو به جفتِ دختر با حقیقت است

ما بدانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولی‌تری
آتشِ ما هم درین کانونِ ما / لیلیِ آنِ ما و تو مجنونِ ما

تا خیال و فکرِ خوش بر وی تند / فکرِ شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزّت و شرف

آدمی فربه شود از راهِ گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگِ مهین / خود دهانم کی گشاید این سخن

اینچنین شاهی چه خام بدنهاد / گو بمیر آن خاینِ ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم مشو / تا رود علت ازو زین لطف خو

دفعِ او را دلبرا بسپر تو بس / هل که صحت یابد آن کم ملس
چون بگفت آن خسته را خاتونِ حسن / می‌بگنجید او بدان از فخر در تن

نعره زد گشت و ز بس سرخ و شگفت / چون گلِ سرخ و ز شادی بشگفت
گه گهی می‌گفت ای خاتونِ من / که مبادا این بود دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فلان را وصلتی
تا جماعت خوش شوی داد و دعا / کای فرح بادت مبارک اتصال

تا فسون بر تشنه فرخ را یقین / علت از وی رفت کلّی او صحیح
بعد از آن اندر شبی گردِ گزین / از ردی و باست خی بجو

بر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان را در خروس
شمع و حلوا و عروس آنگه نمو / کنگ را او را بمهواش شنیده او

شمع را آنگاه خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان گنگِ درشت
هندوک فریاد دیگر در فغان / از برون نشنید کس از زنان

ضربِ دف و کف و بانگِ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا برون زان هندوک ایشان ... / چون بود در پیشِ سگ انبانِ آرد

روز آوردند طاس و بوغ / بسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او از بحر جان / کون دریده همچو دلقِ توبیان

آمد از حمام در حجره عروس / پیشِ او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا مبادا کو کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد / بعد از آن با هر دو دستش در ربود
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروسِ بدخصال

روز رویت روی خاتونانه / گیرِ نشستِ شب بتر از گیرِ خر
همچنان جمله نعیمِ این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب / چون کم زن و بیش گشت ...
گنده‌پیر است او و از بس عاکمو / خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین مشو مغرورِ آن گلگونه / نوشِ نیش‌آلودهٔ او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج اندر حرج

تمثیل

آشکارا دانه پنهان دامِ او / خوش نماید اولت انعامِ او
چون بپیوستی بدام ای بوالهوس / چند نالی در ندامت زار زار

نامِ میری و وزیری و شهی / در درونش مرگ و درد و جان‌دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمّالِ خود خواهد کفور / مایهٔ مردم گشته چون اهلِ قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارسِ منصب شود عالی‌جناب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکبِ اعناقِ مردم را مپای / تا که ناید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو وادهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستان شدست / تا نمانی عاجز و ویران به سبب

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدارِ خدا

آن صبای زن کفالت شد عیان
تا کی روزی گرگ گشته بد سوار
تا زبانه از کنش اصا درست
خود فزود آمد ز کس انبا نخوا

اکنه از دودش نیاید هیچ بو
داند و خواهشی خود بی دهد
ور بار حق بخواهی ان رواست
انجنان جواهش طریقا هیبات

به نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفران او نهیب
سر بری گر او را پیش آورد
او ز نیستیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیست غم
وه مده که صد هزاران در در او
این سخن پایان ندارد بازگرد
زانکه بر فرع معانی باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی
تا ره دستان تو از ده دهی
صورت بد را جو در دل ره دهند
از ندامت افروش هم ده دهند

دزد را کان قطع کلی می نهند
ذوق دزدی را چو زر ده بینند
دادن ده دیدی انشاب حزین
ده بدادن زن به دیده ...

همچنان قلاب و خونی و لوند
وقت تلخی عیش را ده میدهند
تو به بیسی اندهم جو واده
باز نسیان میکشد شان سوی کار

همچو پروانه ز دوران نار را
نور دید و بت آن سو بار را
چون بیاید سوخت پرش و اکشت
باز چون طفلان فتاد و لیح ...

باز دیگر بر کمان طمع سود
خویش باز و بر لب شمع زود
باز دیگر سوخت پر و ابس گست
باز کرو ش حرص دل ناسی و

این زمان کز سوختن وا میجهید
همچو هند و شمع را ده میدهد
گاه بر رخت تابان چو ماه ...
وی صحیح کاذب و ...

باز یا دش رود تو با این
کاو من الرحمن گیسد الکافرین

در عموم تأویل این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب

کلما هم اوقدوا نار الوغا
اطفا والله نارهم حتی انطفی

عزم کرده که دلا اینجا مایست
کشته ناسی ز آنکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق بر او نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زنهٔ دل میزنی
آن ستاره‌ش را کفی می‌کشد

قصهٔ هم در تقریر این

شرح آن بشنید در شب معتمد
بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته می‌کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد
این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکیش پیش
می‌ندید آتش‌کشی را پیش خویش

این چنین آتش‌کشی اندر دلش
دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای
هست با گردنده گرداننده‌ای

چون نمی‌گویی که روز و شب به خود
بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین
این چنین بی‌عقلی خود ای مهین

یا کربی سایکوی ای بی هنر
خط بکاتب بود معقول تر

خانه با بت بود معقول‌تر
تا کی کاتب میندیش ای پسر
خانه با این بزرگی دو تا
گر بودی او استادی خوب کار

جیم گوشش و صادش چشم و میم فم
چون بودی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ
یا گیرانندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد او لی یا ز گیرای بصیر
بس جو دانستی که قدرت میکند
به سر ست و به بوس ... تیز زند

بس بکن دفعش چو نمرودی تنگ
سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آن قوم مغل بر آسمان
تیر می انداز دفع منع جان

یا گریز از وی اگر تانی بدو
چون زدی چون در کف او میگرو
در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانش آرزو
در گریز از دامها روی آر زود

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد
گفته است استفت قلبک آن رسول
گرچه مفتیتان برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی کن نشاید بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و داور ای غوی
ور به تو بندی قسم خود را ارجا
کاید خود را گه دار ... افتاب

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت

کین ایازت تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاردانی دید از دوران ملک
گفت امیری را برو ای مؤتمک
تو ببرس آن کاروان را بر رصد
گز کدامین شهر اندر میرسد

رفت و پرسید و بیامد که ری
گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا
باز پرس از کاروان ایشان کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش هست یمن ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر
کو برو و ابرس رخت آن ثغر

باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب او کاسهای رازیست
گفت پرسون کی شد اندر شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی

همچنین تا سی امیر و بیشتر
ست رای و ناقص اند کور و کر
گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خوش لقا

گر بپرسان کاروان اگر کجا
او برفت و جمله را پرسید را
بی اشارت بی وصیت یک بیک
حالشان دریافت بی ریب و شک

هرچه زین سی میر اندر سی مقام
گشت از و آن شد ز و بیکدم تمام
بس بگفتند آن امیران کین فنیست
از عنایتهاش کار جهد نیست

قسمت حق است مه را روی نغز
داده بخت کل ابوی نغز
یک سلطان چون عیان میکند
از نغار حسبه او ثرنه زند

گفت سلطان بلکه از بهر تو او
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
در تردد مانده ای اندر دو کار
هیچ باشد این تردد در یقین
پس تردد را بباید قدر نی
خون کند زاید و قصاص او نهم
چون عسل خوردی نباید تب عجب
فعل تو کان زاید از جان و تن
دار کی ماند به دزدی لیک آن
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
این نظر در بخت چشم احول کند
توبه کن مردانه سر اندر بنه
نیست این ذرات جسمی ای مفند

تمثیل

ربنا انا ظلمنا نفسنا
تو شکستی جام و ما را میزنی
این تردد کی بود بی اختیار
گر روم در بحر یا بالا برم
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
میخورد عمرو و بر احمد میزنم
فرد رو زنه تو نباید شب عجب
همچو فرزندی بگیرد دامنت
هست تصویر خدای غیب دان
تا مناسب چون دهد داد او
قرض تو کردی که خواهی کرد
با جزای عدل حق کن آشتی
کلب را که دانی و کی حال کند
گر نمی میل شتال بیر
مثل این خورشید جسمانی بود

خود نگفتی این گنه از نفس بود
بل قضا حقست و جهد بنده حق
این کنم یا آن کنم کی گوید او
این تردد هست که موصل
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
گر نخواهد شد غلط با او مپیچ
در نه کردی جهد کان با تو گشت
فعل را در غیب صورت میکند
در دل شخص چون الهام داد
تو مکن حاکم این کند اندر کرا
جرم خود را بر کسی دیگر منه
هیچ را باشد سبب کرده فی
متهم کن نفس خود را ای فتا
در فسون نفس کم شو غره
هست ذرات خواطر و افکار

هیچ تغییر نیست و هیچ اجبار
چون قضا این بود جرم با چه بود
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
کرده دست و پای بشکست ای عمو
یا بیای بحر در با من دوم
جرم خود را چون نهی بر دیگران
خصم را ای انداز بیرون
تو بکار بیدی که ماند ربیع
فعل دزدی را نداری هیچ بند
کس نمن صورت بساز از بیدا
چون کند حکم احکم الحاکمین
گوش و هوش خود بدین بادا
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
متهم کم کن جزای عدل را
کآفتاب حق نپوشد ذره
پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه وار
بر سر نهاده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک که بوی برد که این دام راه است
و آدمیست که بر شکل گیاه می نماید اما تمام بو نبرد در افسون او مغرور شد بر ...

... ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطع داشت و هو الحرص و الطمع

رفت مرغی در میان مرغزار
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
مرغک آمد سوی او از شتاب
گفت مردی زاهدم منقطع
برگ همسایه مرا واعظ شده
زو بو نوایم کرد او در لحد
ای برادر بخت و کم
حد خویشان خود می جا
روح او خود از نفوس و از عقول
یار کان بخ روزه یا ستی
شد برهنه وقت بازی طفل خرد
شب شد و بازی او شد گم
پیش از آنکه شب شود جامه بجو
نم عمر را از روی دستان
نک شباکها و اجل نزدیک شد
مرکب تو به عجاب مرکبست
تا بدزدد مرکبت را نیز هم
آن کمی هیچ داشت از بس بکشید

بود آنجا دام از بهر شکار
وز گل و لاله و سایه کلاه
بس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
با گیاه و برگ اینجا منقطع
گنج و دکان مرا برهم زده
آن بباید که کنم خو با احد
او فرشته جامه ناودخته
با خویش عاریستم طمع
روح اصول خویش اگر ده نکو
رو نه یاران کهن بر ماستی
دزد از ناگه قبا و کفش برد
روزه دزد کو سوی خانه رود
روزه را ضایع مکن در کف و کو
نیم عمر از عصیان شمار
کل هذا اللعب الی بیک فعد
بر فلک تاز و بیک لحظه

دانه چندی نهاده بر زمین
در کمین بنشسته و کرده نگاه
گفت او را کیستی ای سبز پوش
نه بهم و تو و تو گزیده
چون باخر فرد خواهم
چون نیخ را بست خواهندی
رو به خاک آریم گر دی سبیلم
سالها هم صحبتی و همدمی
از عقول و از نفوس بی صفا
کودکان گر چه که در بازی خوش
اینچنان که هم او بازی در فتاد
نی شنیدی انما الدنیا لعب
من بصحرا خلوتی بگزیده ام
جبه را بردار کله را بر سر
هین سوار توبه شو در دزد رس
لیک مرکب را که میداد از آن

حکایت آن شخص که دزد از وی قبا ربوده
بود و در بد از قناعت بکرد جامها شراب مر

وان صیاد آنجا نشسته در کمین
تا در افتد صید بیچاره ز راه
در میان این و خوش بی خرد
زانکه بی منم ابل اسیر خویش
خون بباید کرد با سر مرد و زن
آن بود به که ز نیخ کمتر زنم
اول جرادی و فایان بسته ایم
با عناصر داشت جسم آدمی
نامه می آید بجان کای بی وفا
شب کشانشان سوی جا میکشند
کو کلاه و پیرهن و نقش زبان
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
خلق را من دزد جامه دیده ام
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
جامها از دزد بستان باز پس
کو بدزدد تا ان قبایت ناگهان
پاس دار آن مرکبت را دم بدم
در دزد خود که جان ره جهل او

چونکه گشت آگه دوان شد ... [illegible] / تا بیابد کان قمح برده کی
بر سر چاهی چه بیداری دزد / از فغان و گریه و وا ویلتی
گفت نالان از جفای او ستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من حسن لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای صد نخست
گر دری بر بسته شد صد در گشاد / گر خری شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

حکایت مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشیار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت / صحبت او عین رهبانیت
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نگردی بی سر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین حین آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای ... / هیچ از سایه توانی نور دید
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش دان هر که مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ را او صاحبست
من ز سایه شخص را میکن طلب / در سبب رو گر کنی از مسبب
سایه جسمانی بود روحش برگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون

چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان تمن خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی با او کزو یابی مدد / هم دل و هم درد جویای رشد
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کرد آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش / من منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید از بیم و وجع از راه پس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن ماده زن / مرد نبود آنکه افتد زین محن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین ... [illegible] / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو ره‌بین از تمیز و از هوس
راه چو بود پر نشان پایها / یار جسته ... [illegible]
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / لیک بی جمعیت نبود نشاط
آنکه او تنها بپایی خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با ضعیفی گر تو یارانی ای فتی / در نشاط آید شود قوت پدید
وان خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب ده تو شود
چند زخم سیخ و چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابانها برد
ور ترا ... بیابان فرخوش شنو / گر نه خر محشر تن خار رو
آنکه پنهان خویش رو وا اندر رسد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هست سنت اندرین راه در ... / معجزه بنمود و یاران ز تحت
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
هیچ یک دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی گسترده / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس جدال افتاد و شد شان دیگ جوش
مرغ را چون دید بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را گو برو کوتاه کن

بعد ازان گفتش که گندم زان کیست — گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من — زانکه پندارند ما را موتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
من بدستوری کزین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان او بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه — [illegible] این دود سیاه
آن زمان که حرص خندید و هوس — دم بدم می گو که ای فریادرس
پیش ازان کز دانه پر دوزخ شود — گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان هش از قرای بحر — بو که بجهد وارهد هم زمان
ابکلی یا [illegible] یا [illegible] — قتل هم البحرة والموصلی
نح علی قبل موتی واعتذر — لا تخلنی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل شوری فی النوی — بعد طوفان النوی ظل البکا
آن زمان که دیو می شد راهزن — آن زمان آیت یاسین خواندن
پیش کاشکسته گردد کاروان — آن زمان چون که بزنهای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بعد ازان سیاهی و پاسبانی کرد

پاسبانی بود در یک کاروان — رستها از بیم مرغان کی فرود
روز شد پیدا گشت آن کاروان — حارس مال و قماش آن زمان
پاسبان شب خفت و دزدان اسباب برد — گرم گشته خود همو بد راه زن
پس بدو گفتند کای حارس بگو — رفته دیدند اسب و اشتر [illegible]
پاسبان در پی و چوبک زدن — رختها بردند از چشم شتاب
قوم گفتندش که ای [illegible] — تا چه شد این رخت و اسباب گران
گفت دزدان آمدند اندر قطار — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — پس چه میکردی که بی تو بردید
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — گو خمش در بی کشتی بی درنغ
آن زمان از ترس ماندم [illegible] — نعره زن کای دلیران [illegible]
گفت اندم کار و بنمودی و — آن زمان چند انک خواهی مکنم
چونکه عزت رفت و دیو [illegible] — این زمان بیهای و فریاد و فغان
آن زمان بستد دم کردم نم — هست غفلت بی تک نه بی تکی
محسن هم بی تک بی حال نیز — بی تک آمد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی تک اکنون امن — از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — گر ذلیلانند نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه [illegible] — کی شود از قدرتش مطلوب کم

چو آدم کرد نیز مرغ گرفتاری خود در دام نفس و مکر و [illegible] کفر مرغ را

گفت آن مرغ آن سزای او بود — گر فسون [illegible] انداز بشود
گفت نه این سزای آن [illegible] — گو خورد مال یتیمان از کرا
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد — کز فن و صیاد زندان شد [illegible]
گر زنان تا قصهای دل بستم شکست — بر سرم جانا بیا ای مال [illegible]
نیم دست تو سرم [illegible] — دست تو در سنگ [illegible]
سایه خویش از سر من بر مدار — بیقرارم بیقرارم [illegible]
خوابها پرآب شد از چشم من — در غمت ای [illegible] سرو و سمن
گر نیم لایق چه باشد گر دلی — ناسزای را [illegible]
هر قدم را خود چه استحقاق بود — گر به ور لطف حسن [illegible]
خاک گرگین را کرم [illegible] — ده که از نور حس [illegible]
هیچ حس ظاهر و هیچ نهان — گر بشر شد نطفه [illegible]
هیچ حس ظاهر و هیچ نهان — گر بشر شد نطفه مرده [illegible]
تو بلای تو فتنت ای تو بلند — جز بر بیشش تو به [illegible]
سلطان تو به یک یک کنی — تو به سایه است و تو [illegible]
ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون بنالم چون [illegible]
چون گریزم زانکه ملک تو زنده است — بی خداوندت بود [illegible]
جان من بستان تو ای جان را اصول — زانکه بی تو گشتم [illegible]
عاشقم من بر فن دیوانگی — بیرم از فرهنگ [illegible]
چون به در شرم گویم [illegible] — چند ازین صبر و زنجیر وارها
در جهان [illegible] شدم مجنون [illegible] — ناگهان [illegible] ز زندان [illegible]
ای [illegible] را اصابت [illegible] — آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره — در کف شیر نری خونخواره
او نداند خواب و خور چون آفتاب — ره [illegible] مکند [illegible]
گر بیا می باشش با هم خوی من — تا چنین در [illegible] من
ورنه دیدی چون حسن [illegible] — خاک بودی طالب ایجاد شدی
گر نه بی سویت [illegible] علف — چشم جانت چون [illegible]
کرده در سوراخ زان شد معتکف — گر ازان سوراخ شد [illegible]
گر با دیگری سر کرده بام — گر شکار مرغ باید [illegible]
وان یکی را قبله شد چو لایکی — وان دگر حارس سرای [illegible]
وان یکی [illegible] — گر ازان سودا [illegible]
کار او دارد که حق [illegible] — [illegible]
دیگران چون کودکان [illegible] — تا شب به خاک بازی میکنند
خوابها [illegible] — دانه وسواس [illegible]
ره بجنب ای جان که [illegible] — تا کسی از خواب بهانه ترا
هم تو خود را کی [illegible] — همچو تشنه کز شود او [illegible]
بانگ آبم من بگوشش [illegible] — همچو باران میرسم من ز آسمان

حکایت آن عاشق که شب بیاید با امید وعده معشوق

بر جای عاشق [illegible] انتظار — بانگ آب و تشنه [illegible]

عاشقی بودت در ایام عشق / پاسبان عهد اندر عهد کوش
سالها در بند وصل یار خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده شود
گفت روزی یار او کامشب بیا / کز بخشتم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها کش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره همی کرد انتظار / با امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخود آن نخود

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
ای بسته خواب جان جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی

هین بگو مهر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها در ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای عزیز و چشم بگشای درین / چند گویی من ندانم آن و این

از وبای رزق و محرومی بیا / در جهان حی قیومی درآ
تا نمی بینم سوی منم شود / وین ندانمهات می دانم بود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو به هستی مست / بر سر این کوی چندان مست

گرد عالم بر شود در سر تا پا / چند یک باشند و آن یک صف خوار
این ز بسیاری شاید خوار / خوار کر بودتن بسستی نار

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسم او خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم خرد / کین چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی ندارد جز خبث

مناجات

جز نجاست نیست شیئی گلخنش / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم

چون بما بوی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث / بی دریغی در عطایا مستغاث

ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال

قصهٔ تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هرکس از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ وی است همچو ادراک جبرئیل هر روزه از لوح محفوظ

عقل را خط خوانی آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ از خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هرکسی شد بر خیالی ریشگاو / گشته در سودای گنجی گنج کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر صلاح / وان یکی با فسق دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان چیست / هر شنیع آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هرکسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
یا چو غواصان بزیر قعر آب
بر امید گوهر و دُر ثمین
وان دگر گه بر در امید خرد
همچنین سر قوم چون پروانگان
بر امید آتش موسی بخت
چون برآید صبح در خلوت
چو قِ پروانه دود و دیده دود
شمع او گوید که من خود سوختم
او همی گوید که از اشکال تو
ذات الارواح … ما
هر کسی رو در بسوی پرده اند
مانده مرغان هوای خاکی
صوفی … عرج
کرده نام آن … فرجی
همچنین نام صافی داشت
گفت … صافی بود
عمر ما … آتش
هست صوفی آنکه شد صافی طلب

گوناگون با اختلاف بحری بحر بیان در وقت … قبله را وقت تاریکی بحری غواصان در بحر

توبه بر بشکستند از آن …
وان دگر گه سنگ …
گرد کشتی بر زبان … جهان
گر نبیند … حیرت
وانماید هر کسی چون شمع بود
مانع … شمع … حیرت
گی … سوختم
غرق گشتم … حال تو
تشنگی … الی الله …
وان عزیزان … گرد
دانهٔ ما دانهٔ …

چون برآیند از نکته …
… هم بالسامره
خویشتن بر آتشی …
فضل آن آتش …
هر کرا بر سوخت زان شمع نظر
می طپید اندر … و سوز
شمع او گریان که من سر سوخت
شمع مرده باد … دل ها
حبذا ارواح اخوان …
هر کبوتر می پرد در مذهبی
زان فراخ آمد …

گشت گرد … گرد
هر کی چیزی می جوید …
گشت گرد و صاحب …
نقطهٔ ذات اقتضاح …
گرد شمعی چون طواف …
هر شرر را ان …
… شمع …
… از هوای …
چون کنم من …
غوطه خورده …
… مومنات …
… کبوتر جانب …
…
… فرج
…
رفت صوفی سوی …
صاف چون …
تا از ان صوفیت …
… والسلام

سبب آنکه فرجی نام نهادند اول

این لقب شد فاش … فرجی
اسم ما چون … یکجا است
زین ولایت … الصوف …
راه وادی … معاش
نه لباس صوف …

این لقب شد فاش و صافی شیخ
هر که …
دُرد …
صاف خواهی …
صوفی گشته به … اسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
… عشق
بسته … ماه
… بود
ای قدیم … المنن
این دل سرگشته …
هست … نشان
جرعهٔ خاک … چون مجنون کند
جرعهٔ بر ماه و خورشید و زحل
چه طلب … فنون
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف
… نقش تو زد
… ضیا
حبذا آن … صحرای دمن
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست
کرد … از عدم
…
آمدیم اکنون بطاوس و رنگ
… چون دام …

رنگ پوشیدن … رنگ
نی ز بو … عشق
هر خیالش … است
تیر … شود

تمثیل

… دو تو …
خاک ما شاهان همی …
مر ترا تا صاف …
جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
… الاطاف
تا چگونه باشد ان … صبا
این همه … چون کشید
شرح …
که بود در … حسن
…
ور نبود …

بر خیالش کرد … اصل او
دور باش غیرت آن جمال
… تیر … هوش
هر کسا از دست تیر … بود

جرعهٔ بر …
جرعهٔ … خاک …
هر کسی … جام …
جرعه … کیمیا
جرعهٔ بر زر و بر لعل و دُر
چون همی … زبان
جان چو … جمال
حبذا آن …
حبذا دریای …
جوش کرد …
این بیان …

صفت طاوس و … ابراهیم او

… جلوه برای نام و ننگ
دام را چه علم از مقصود کار

همت او …
دام را چه …

همچنانک …
گرد … جمال
که بود از …
راه …
در ره تو عاجز …
بر زمین خاک من …
که … دل …
کان کلوخ …
…
جرعهٔ …
چون شوی …
من ندانم … جمال
کین سلاطین …
که بود …
جرعهٔ …
از خلیل …
ترسم از …
…
زین گرفت …

چونکه وقت … صف
زان کلوخ … احمد

صوفی …

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کار تو این بوده است از ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی و داد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن میهل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز آن را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شده در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیاد است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تو ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
خلق بینی باژگونه در جهان / تخته بند اندر لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر را از همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او در آویزانند اما حضرت حق جل و علا قهر را در لطف خود پنهان کرده و لطف را در قهر خود پنهان کرده نعل باژگونه و مکر و تلبیس الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان جدا شود و ظاهر شود که قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راست جوی خوش خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد او سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر بدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل من اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندی / کای دریغا صد هزارانم پری
تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را ز فن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه خوش مولد است / اندکی صیقل گری آن را بس است

قصهٔ تفاوت عقول در اصل فطرت و خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرکشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
عقلهای خلق عکس خلق او / عقل او مست است و عقل خلق جو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق ذات پاک او / ره بحق ما را و دیگر مجو
زانکه ابر از پیش آن چون واجهد / نور یزدان‌بین خردها بر درد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی ببرد / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راهِ عز بتافت
آن ز فرعونی اسیرِ آب شد / وز اسیری سبط بر ارباب شد
لعبِ معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کارِ اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن بار را / که غنی کم ره دهد مکار را
فکر کن در راهِ نیکوخدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
فکر کن تا وارهی از فکرِ خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
فکر کن تا کمترین بندی شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگِ کهن / هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش متاز / کیسهٔ زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاریِ مضطر تشنهٔ معنوی است / زاریِ سردِ دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوانِ یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که او از گرسنگی می‌مرد و انبان نان او پر بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعری میگفت و می‌گریست و بر سر و روی می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان بر نان بدان سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کُرَب
من چه سازم مر مرا ای پر حیت / نیست پیش من چون تو ام الحیت
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر بود و نه سگ ای سلوان
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاریِ تو از بهرِ کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میانِ راه او
صید می‌کردی و پاسم داشتی / دزد راننده دیگِ من نگذاشتی
تیزخشم و خصم‌گیر و دزدران / سگ خوب با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضلِ حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالارِ حر / چیست اندر دست این انبانِ پر
گفت نان و زاد و لوتِ دوشِ من / می‌کشانم بهرِ تقویتِ این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آبِ دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لبِ نان پیشِ تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده / می‌نیرزد خاک خونِ بیهده
کلِ خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطانِ با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود
من غلام آن مسِ همت‌پرست / کو به غیرِ کیمیا نارد شکست
دستِ اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضلِ خدا
گر رهایی بایدت زین چاهِ تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکرِ حق را بین و مکرِ خود بهل / ای ز مکرش مکرِ مکاران خجل

چونکه حکمت شد فتح از کبرِ آن / بر گشاید یک کمین بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بیخویش شده

از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علمِ من لدن
پرِ طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشمِ بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمدا چون کوه لغزید از نظر / در میانِ راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیرِ تو در دم گشتیی / صیدِ چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وین که لغزیدی بد از بهرِ نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگِ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن وادی کسان / می‌زنند از چشمِ بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیرِ عرین / واشکافد تا کند شیر آن انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیهِ این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشمِ بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصلِ کار
چشمِ نیکو شد دوای چشمِ بد / چشمِ بد را لا کند زیرِ لگد
سبقِ رحمت راست و آن از رحمت است / چشمِ بد محصولِ قهر و لعنت است
رحمتش بر لعنتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضدِ خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضدِ او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌رو
حرصِ بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرصِ بط از شهوتِ حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامعِ شرکت کجا باشد معاف
زلتِ آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرصِ حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
شرح و شاخ این بیانات ار اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسبِ سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعا بماند
شیطنت گردن‌کشی بد در لغت / مستحقِ لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گردِ خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کس بود بر پشتِ خاک / تا ملک بکشد پدر را از اشتراک

ای شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

پر خود می کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

حکایت آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و می انداخت و تن خود را زشت می کرد از تعجب گفت دریغت نمی آید گفت می آید ولی پیش من جان عزیزترست ازین پر و این عدوی جان منست

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ و از بن میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پری را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمی دانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که او گردد گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن راه ساز

ای بسا نازاوری زد پر و بال / آخر الامر آن برآنکس شد وبال

خوشی نازت دهد می بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکنند / نفس زنده سوی مرگی میتنند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد

دی شوی بینی تو اخراج بهار / شب شوی بینی تو ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو

آنچنان رویی که چون شمس الضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست

یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانک بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی ماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر مستفید

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسایط فلسفی / وان دلایل باز بعکس صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتشست / بی دخان ما را در آن آتش خوشست

خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

زانک شرط این جهاد آمد عدو / بر مکن پر را و دل برکن ازو

در بیان قول رسول علیه السلام که لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانک عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانک نبود خرج بی دخل کهن

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان کان شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونک رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حضرت حقست

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنش بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
زانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تفت دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در خیال السحر بنماید حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
چون بجنبد ضد را شاهد او / چون بمیرد نفس تو شاد شوی
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بداند قدر تعلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکر خانه ابد شاکر شوی
کو همی آید ای خاک رای بخم / زین جهان پاک می گیرم ختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا خدایم کم بودی اندر حل

در تفسیر قول نبی علیه السلم که ما مات من مات الا و تمنى ان يموت قبل ما مات ان كان برا ليكون الى وصول البر اعجل وان كان فاجر ... فجوره

زین بتر موت است آنکه بود / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود بنا باشدش / که بدی زین پیش قتل معیشتش
گر بدی او بد بدی کم بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبخت می بودهام / دم بدم من پرده می افزودهام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم در آن پوی منوع / وز تکبر کم دان جهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی خود / وز بلیسی جهد خوب خود
بر مکن آن پر که خلد آرای ماست / بر مکن آن پر که نمای جاست

تمثیل

چون شنید آن بنده دهی بگریست / بعد ازین در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریه در آن دو دردمند / هر که آنجا بود بر گریش فکند
وانکه می پرسید بر کندن چه جست / ای حوالی شد شمان میکیست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم بر بود شورانیدمش
می چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدیح صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی سوزش بود / دیو دان بر گریه اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی می شنند
همچو هاروت و چو ماروت ای دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر از صد ساحران بی اختیار / زین دو آموزند نیکان اختیار
لیک اول بند بدیدش کم / سحر را از ما بیاموزند و فن
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان

کاشفان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خسپد آن تن / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خوری فراشه / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زده
مو بموی هر سگی دندان زده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که باد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند و مرغ دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینی شکار / وانگهان سازند شکارگو
شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه خوف و بزه
گر بود صیاد دیدن سود او / آن تسبیح طبع سستش را گو
ور نباشد صبر پس نادم / تیر دور اولی ز فردی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون نکرد فارغ اکنت ره / که تو رنگ و بوی هستی کرد
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید ز بهر بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر آن پرها نهند هر سو دام
چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن بر آید کش نه زشت و گریست / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
به کنم پرهای خود را یک یک / تا نیندازد بدام هر بلک
نیز جان من بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتا / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه حال دنیا همچو پرهای طاوس علوی جان است

بس هنر کامد هلاک خام را / کز پی دانه نه بیند دام شد
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است / به کنم بر ما که در قصد سرست
نیست آنکه دیده خود آن صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیان نفس هر کو در کمین / گر رسد تیری به پرش از انجمن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبرم نماند
که بدی صبر و حافظ راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو ظلم با جوست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آسمان | تا نه‌اندیشی که بنوه و چو صوا || چون ندارم عقل و ادراک و | پس چرا در جاه بنداندم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن | کین سلاحم خصم من خواهد شدن || چون ندارم زور و یاری و سند | تیغ او بستاند و بر من زند

غم این نفس قبیحه خوی را | که بپوشد روی فراشم روی را || تا شود کم این جدال و این کلال | چون نماند روی کم افتم در وبال

چون بدین نیت فراشم بند هست | که بزخم این روی را پوشید || کردم خوی ستیزه داشتی | روی خوبم جز جفا نفزاشتی

چون ندیدم زور و سنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم صلاح || تا نگردد تیغ من او را کلال | تا نگردد هجوم بر من و بال

می گریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود || آنکه از غیری بود او را فرار | چون از او ببرید گردد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز || نی به هندست ایمن و نی در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانه شمع او بی‌سایه شد

شمع چون گردد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر

در صفت آن بیخودان که از شر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچو استارگان که فانی‌اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او که شمع ریخت || گفت از بهر فنایش پخت | گفت من هم در بلا بگریختم

این شعاع باقی آمد معرض | نی شعاع شمع فانی عرض || شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا || هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت بموی پایدار

بر خلاف شمع موم جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان || این شعاع باقی و آن فانی است | شمع جان را شعله ربانیست

این نشان آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شدن زو دور بود || ابر را سایه بیفتد در زمین | ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه || باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از ماه و خیالی ماند

از حجاب ابر نورش شد ضعیف | چون هلالی گشت آن ماه شریف || مه خیالی می‌نماید ز ابر گرد | ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت او ابرها ما را عدوست || مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد او مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان | که کند مه را ز چشم ما نهان || حور را این پرده زالی می‌کند | بدر را کم از هلالی می‌کند

مادر ما در کنار عزت شد | دشمن ما را عدوی خویش خواند || ابر ما تا پی اگر ابر مست | هر که مه خواند ابر را بس گمرهست

تو به ره پا بجو چون منزل شد | روی تا رکش ز ره مبدل شدست || گرچه هم رنگ مه است و دولتیست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست

در قیامت مرده معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد || تا بداند یک یک از مستعار | وین رباط فانی اندر راه القرار

دایهٔ عاریه بود روی شد | مادر ما را گویم اندر کنار || بر من ابرست و هیچ پرده است | ز ابلهی سایش ماه صدق شد او

بر کنم بهر او لطفش از زراه | تا ببینم حسن مه را هم بجاه || من نخواهم دایه مادر خوشتر است | موسیم من دایهٔ من مادرست

من نخواهم لطف مه را او سقف | که هلاک قوم شد این را طلب || یا که ابری شود فانی ز راه | تا که دوا و حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیا || اینچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سودمند

اینچنان کاندر صباح روشنی | قطره می‌بارید بالا ابر نی || معجز پیغمبری بود آن سقا | گفته آید شرح آن در ماجرا

بوده ابر و رفته از وی خوی ابر | اینچنین گردد تن عاشق بصبر || تن بود اما تن گم گشته زد | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

بر پی غیرتست و سر ز تهمت تن | خانهٔ شمع و تبعه استون تن || جان فدای کردن برای صید غیر | کز مطلق دان و نومیدی زخر

مس مشو چون هست شهپر طوطیان | بلک زهری شو شو ایمن از زیان || یا بی احسنت و شاباش خطاب | خویش چون مرده کن بس کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست || فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عالم وارهند || بر ستایی کند ز و حلوت کن | تا کنم من جمله فرح آن و این

ز انکه تو هم لقمه هم لقمه خوار | گشته ماکول و آکل هوشدار

در بیان آنکه معنی ما سوی الله حزری

آکل و ماکول است همچو مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و بصید کردن ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صید آکل از صیدی و آکل خود ایمن مباش اگر تو او را نمی‌بینی بنظر چشم و دلیل عقل ترش می‌بین تا چشم تیز باز شد

وقکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود || آکل و ماکول بود و بی‌خبر | در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله ایست   شحنه با خصمانش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در   غافل از شحنه است و از آه و جزع

او چنان غرقست در سودای خود   غافلست از طالب و جویای خود
گر خورد خشکش آب زلالی میخورد   معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه   همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست   نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود   ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماست   رو بدان درگاه کان لا تحطمست

هر خیالی را خیالی میخورد   فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی   یا بخسپی که از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب   چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچو زنبوری خیالی میپرد   گر کشد اینسو وگر آن سو برد

کمترین اکالست این خیال   وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هان گریز از جوق اکال غلط   سوی او کو گفت ما را حفظ

یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت   گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر   حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است   از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن در خرد   تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی   پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود   که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر   پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید   تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شوی حاضر بدین   وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی   همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد   با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود   این حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه   لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین   رو زبون گیرا ز زبونگیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان   دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبونگیر ای عجب   باش تا سازد ترا دانا طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست   دل بری از میکند او بیدلست
من ایدیهم خلفهم سدا مباش   گر نه بینی خصم را آن خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید   من ایدی خلف عصفور هم
چون ببیند دانه اندیشش و بس   چند گرد آید سر و روان نفس

کای حرصش و پسم صیاد هست   تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو سخن بس قصه مجاز را   پیش بنگر گرگ بازو چاره را

که هلاکت دادشان بی التقی   او قرین تست در حین التقی
حق سکینه کرد و گر زود   پس بدانی وصف حق والله اعلم

آنکه می‌گفتی اگر حق است کو   در شکنجه او مقری شد که او
آنکه سنگی عرب و دی عجب   اشک میراند و همی گفت ای

آنکه جز انکار حق کارش نبود   شد بحسرت عاقبت بی سود
در نگه احوال فرعون و ثمود   قوم لوط و قوم صالح قوم هود

حال نمرود ستمگر در نگر   در زمان قوم نوح آنگه نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم   فارغ است از ترس و باک کالکم

دل فزار از دام واجب دیده است   دام تو خود بر پرت چسپیده است
بر کنم من بیخ این مجوس دام   از پی کامی نباشم تلخ کام

در خور عقل تو گفتم این جواب   فهم کن ور جست جو رو به شتاب
بکسل این حبلی که حرص است و حسد   یاد کن فی جیدها حبل مسد

این سخن را نیست پایان و فراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت است مهلکه مذمومه در مرید

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه   دایما باشد بدنیا عمر خواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تاثیر لعنت بود کو   در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم   مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود   بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست   عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم   دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان   گوید او کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی   وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
هر که سازد زین جهان آب حیات   زوتر از دیگران آید ممات

میکنی جزو زمین را آسمان   میفزایی در زمین از اختران
دیدهٔ دل کو بگردون بنگرست   دیده کاینجا دمی بیناگرست

قلب اعیانست و اکسیر محیط   ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی گر ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثارکن / کهنه بر کهنه نه و انبارکن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا کنندشان کورتر شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب و آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در دهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو دیگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی شخص از آن سوده است / کو نزاد و اصل زنگی بوده است
آنکه رومی شاهد خوش رو بود / چون سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌دود / دانه چین و شاد و شاطر می‌رود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرباز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

ای جهانبانی که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنک او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت به خواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورده پار / هستش امسال آفت و رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد او گناه / آه او گوید که گم کرد او راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداییست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سوی گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که برتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زارزار / همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که بشهر سبزوار همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من هدیه ابوبکر نام کسی را بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا ده امان
هر خراج و هر صله که بایدت / این زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه ناریدی ز خشم جانتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوالی زر کشیدندش به پا	کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار	یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتافت از زر و گفت ای مغان	تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم	تا به زر و سیم حیران نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون	گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از حد و راست	کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند	یک ابوبکری نزاری یافتند
ره‌گذر بود و بجان از مرض	خونِ دل سرخ و فشان از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کز سلطان ترا طالب شدست	کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	خود براه خود به مقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند	برکتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان	میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق	اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل	دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم	فابتغوا فی القلب تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر	نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان	اندر او آید شود حالی نهان
این چنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو	سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحبِ دل آینهٔ شش‌رو شود	حق درو از شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر	بکندش بی واسطه حق نظر
گر کند رد از برای او کند	ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال	شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
چون که او حق را بود در کل حال	بر کریم باشد او را ذوالجلال
موهبت را بر کفِ دستش نهد	وز کفش او را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوالِ زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم	تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان	زیرِ پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصلِ خلق اوست	ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم به تو	گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطبِ عالمست	جانِ جانِ جانِ جانِ آدمست
از برای آن دلِ پر نور و بر	هست آن سلطانِ دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار	آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان	بر سرِ تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار	به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه‌ست ای جری	که دلِ مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست	که امانِ سبزوارِ کون ازوست
گاهی آن دل در جهان پنهان بود	زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روزِ الست	سبزوارِ طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ	دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند	زاستمالت ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهرِ نیاز	تا که ناصح کم کند نصحِ دراز
زانکه این زاغِ خسِ مردارجو	صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر خریدندش نفاقش رایجست	شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید
زانکه آن صاحب‌دلِ با کر و فر	هست در بازارِ ما معیوب خر
صاحبِ دل جو اگر جان نئی	جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نئی
آنکه زرقِ او بخوش آید ترا	آن ولیِ تست نی خاصِ خدا
هر که او بر خوی و بر طبعِ تو زیست	پیشِ طبعِ تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا خویت شود	وان مشامت عبهرین بوی شود
از هوا ای وافتاده فاسدت	مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر بتِ محبوبِ زاغ	بوی مشکت میکند دردِ دماغ
صد هزاران این سخن وا سوی ما

مقالهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

می‌گریزد اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر	در شکنجه بود در اصطبلِ خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک	در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش	طبعِ شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد	گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی	بر سریرِ شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند	پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان	اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی	یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست	که ازان اجزای تو زنده و نوست
من الیفِ مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم	ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم	با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف	در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد	منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب‌مشام	بر خرِ سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیزِ خر ببوید در طریق	مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبیِ مستجیب	رمزِ الاسلام فی الدنیا غریب

چونکه خوشانش هم اندر وی سرشت / گرچه با دانش ملک همدمند
همچو شیشه در میان مشک گاو / دور می‌بینش ولی او بیگاو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
صورتش را جنس می‌پنداشتم / لیک اندر وی نمی‌بایستم
ور ببکاوی تو کیک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
گاو باشی شیر گردی نزد او / که تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف که آن لاغران خدای عز و جل بصفت شیران گرسنه آفریده
بود تا آن هفت گاو فربه را با شتها می‌خوردند اگرچه آن خیالات است صورت گاوان در آیینه خواب نمودند تو معنی بنگر

ای عزیز مصر می‌دیدی بخواب / چونکه چشم غیب باشد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کند
بس کی دردی ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها
شاه کرده واگذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارة بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا بیان / تا مسبح کردم او را من بدان
شهوتی است و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله‌ی اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه‌ی ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدیدان چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمن و نسترن
عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال بی‌نمک
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا نور تافت از پرده‌ی رقیق
چون بدید آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پرده‌ی تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق بازگشتن بدلایل مقصود

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان

تنبیه

حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شعاع / وقت پیری ناخوش و اصلع
وان قد نازان رقصان و نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
جسم چون نرگس شده پژمرده / گر قوی اعضاش افسرده
وانکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر اسفل سافلین الا الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر

این خود آثار غم و پژمرده‌گیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزان او را کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قاتل است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست — عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه نه بویهٔ عاریتست — گرد دعوی کن جلال کیست

واستانم اشک تا واندیشیدن — خوش آن است خوبان خوش حسن
تا بماند کان جلال عاریه بود — پرتوی بود آن نه خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر — ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها — نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه — ماند آن دیوار تا تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبان نگه — نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را — می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ — نور خورشیدت از شیشه شش سنگ

خوی کن بی دیدهٔ شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عما
تا تنی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید گرفت — تو بدانی مستعیری بی فتات
گر تو کردی شکر و سستی مجتهد — غم مخور کو صد جهان بازت دهد

ور بکردی شکر اکنون خون گری — گر شدست آن حسن از کافر بری
آمد الکفران اصل الماتم — آمد الایمان اصلح بالهم

کم شد از بی شکر کالای خوی و هنر — ز آفتاب حسن کرد آن سو سفر
خوش شی و خوش شی شکر و دو — رفت زانسان که نماید و شایان ده

گر ز فضل و عالم ای کافلان — جستن کام است از هر کاران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — کز مرایشان بازست دولت قفا

دولت رفته کی قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر قرض خوا — تا که صد دولت ستی مثل بده

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند ایشان کر اصلح بالهم — ده من بعد النوی انس الالم
ای اجل وی ترک غارت سازیده — هرچه بردی زین شکوران باز ده

وا ده ایشان چند بیداد جان — زانکه شعر گشاید از جان جبار
صوفیم و خرقها انداختیم — باز نستانم چون در باختیم

ما عوض دیدیم و آنکه صد عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شوره ملکی پر زدن شتم — در رحیق چشمهٔ کوثر زدیم

آنچ کردی ای جهان با دیگران — بی وفایی و فن و نازدگران
بر سر ترت رنیم ما بهر خدا — که شهیدیم آمدیم اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پر حمله مری
جلیت تن دیده ما بر کنند — خیمه جبانی نصرت زنند

سر برآوردند باز از هستی — گر سهان ما اگر آنکه هستی
این شهیدان باز تو غازی شدند — وین اسیران باز بر نصرت زدند

تا بدانی در عدم خورشیدهاست — آنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود — ضد اندر ضد چون مکنون بود

نور بی رنگست کنون آنگاه رنگ بین

یخرج الحی من المیت چنان — کز عدم آید پدید عابدان
مرد کار ... کز انبار پشت هست — شاد و خوش بی جای مستیست

گر برون آیان ز سوی نیستی — فهم کن گر واقف معنیستی
دم مزن از نیستی تو مستطر — که بیابم فهم و ذوق امام و بر

نیست دستوری گشاد این باب را — ورنه تعبد ادی کم امواتا
بس خزانه صنع حق را شد عدم — گر بیارد بنو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود

در بیان عالم نیست نما و عالم هست نما

گر بجا آرد فرع بی اصل و سند

نیست را بنمود هست او هم — هست را بنمود بر شکل عدم
محو را پوشید و کف کرد آشکار — باد ما پوشیده و بنمود غبار

چون شماره خاک جان و هوا — خاک از خود چون برآید علا
خاک را مستی سپاهای عمل — باد ما بی جون بتعریف دلیل

گفت می‌منی روانه مضطر — گفت می دریا بماند مضطرب
گفت بخش منی و دریا از دلیل — قل به پنهان اشکالا قال دلیل

نفی را اثبات می‌بنداشتم — دیدهٔ معدوم منی داشتم
دیده کاندر نعاس شد تیه — کی تواند جز خیال و دیده

تا جرم سرگشته گشتم از ضلال — چون قسمت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشانده نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای استاد سحرباف — گر نمودی معرضان را در دو صاف
ساحران مهتاب جا بندند — هیش باز کان و زرکر بعده سود

سیم بر با بینه ز نشان جج — سیم آنکه رفته و کرباس هیج
اینچنان جادوست بااتاحرم — گر از و مهتاب بنموده خرم

گر کند کرباس با نقد کزشاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون سند او سیم عبرت ای اخی — سیم شد کرباس کیسه تهی

قل اعوذ خواند باید کای احد — سین ز نفاثات افغان در عقد
می دمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث از بردوات

لیک برخوان از زبان فعل نیز — گر زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مرتا مر کسانه — آن یکی وانی و آن دو عذر هست

آن یکی ایمان و دیگر رنج و مال — وان سیم وافی و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — دوستان آیند لیکن تا بگور

چون ترا روز اجل آید به پیش — مار کو بیابد زبان حال خویش
تا به نخاس مرد رستم — بر سر گور تو زبانی هستم

فعل تو وافست زو کن ملتحد

در تفسیر قول نبی علیه السلام لقیس

کاندر آید با تو در لحد

لا بد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمك
وان کان لئیما اسلمك وذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

دفتر ۵

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم مثال

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در به در
تا به زانو در میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
نی که اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیزی پیش روی او / بی‌خبر زان چیز و شرح خوش
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه صدق رسول الله

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نه به طبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور برویاند هیزم تو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانند به صورت پیش حس / که غلط‌بینست چشم و گوش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد بزرگ زان کلید / وز تحرک گردد دل مستفید

در معنی این بیت که
گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی به هستت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

جنبش در

باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشم تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بدیگی خواب هم جز در خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

قصهٔ آنکه دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خوردهٔ که گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و فخ

گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جوابی خوش رسول / این ندانستید ای قوم فضول

همچو طفل خفته اینجا آمدیت / بی خبر از راه و از منزلگهیت

از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخود و بیهوش از بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجی

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره درین دار الملام

نی مرا خانه‌ست نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین

باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و طری / کی کنمی دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست

هر چه گویی باز گوید کُه همان / میکند افسوس چون مستهزئان

از کی این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و گر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر

کز فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء خدای که بحقشان بخوانند

قصد خون تو کنند و قصد سر / نی برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این و آن

فر تو بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه چفسیده بریش و هر سو خرق / بر سر ریشش چفسیده از نیم غرق

سیم و زر چون خرقه و آن حرص ریش / حرص مرکز ریش باشد ریش ریش

خان و مان چند ویرانست و بس / نشنود او وصف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بر جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارند صد عدو

گرچه باز آورد اوصاف کهن / کز گزاف و لاف می‌بافد سخن

گفت ایشانند و نو مشوشند / ور نه زان کهنه را نو میکنند

ور دکان کسب ما جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

ولوله وانه دلربای روح بخش / گر سوارست میکند بر پشت رخش

سر برد زان سر فرازی تاج ده / گوشهای دل گشاید صد گره

با کر گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی وفا می ننگرد

چون درخت آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد هیچ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / چون تبه شد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران را ببیند شیطان صفت شود و مانع خیر شود از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد قوله تعالی ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

وافیان را چون ستی کرده حسود / تو چو شیطانی شوی ای حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا

چون وفاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بماند در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گشتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت نغز

بنگر این هر سه ز خامی بسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

اندر فنای حق بر بسته ویند
عند و قرض ناچو با شهدای چه برین
جز اشارت کز این می دانیم
بس رعایت جنگ اهل ای حکمت
همچو مریم در دبود وش وایه ای
آن جماعت راکه دانی بوده اند
این خود اکرام است از برای شان
کاران دارد خود آنها شده اند
ای دستش قوت و تمکین ثبات
اندران کاری کز نابت بود نعمت
و ز حسودی با شان فرای کرم
در نعیم فانی و مال و جیه
ویس و رامین خسرو و شیرین کجان
پاک آنی کز عدم سر هم زنند
این زنانی کز همه مشفق ترند
شرع ابر دفع شر رانی زنند
مثل میزان کز رضای مرد و صد
کر تر اند و بنودان حصر احوال
بس در آن اقبال و دولت جون بود

فاذکرونی اذکرکم خوانده
همچو دانه خشک کشتش در زمین
کر تو داری اصل این دانه علم
کر فشانند دانه میخواهد درخت
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بر همه اصنافشان افزوده اند
تا ببینند اهل انکار عیان
و ایمانی منقطع نی مستزاد

کوشش زاهد فرو جهدی کوش
نی زمین را از آن فراغ و لطف
خورد دم و دانه نها و در دم شان
کر نداری دانه ایزد زان عطا
زانکه دانی بود آن خاتون
کشت دریاها سخرشان کو
آن کرامتهای پنهانشان که آن
بلک باشد در ترقی دم

تا کر اوصاف قدمشان آید زیاده
نی خداوند زمین نه نو بری
کر از این نعمت بسوی پاکشان
بخشدت نخلی که نعم ما سعی
ای مرادش داده اید از آن صد مراد
جای عنصر نیز منبع آن کرده
در نیاید در حواس و در بیان
ست آن کشیده بس صاحب کرم
خلق را زین لی شاقی ده نجات
وا رهانشان از من صورت کران
از حسد خویشان خود را می کشند
کرده قصد خون و جان همدکر
که نه چیزند و سواشان هم چه
نیست راست این حسن مصطفی کند
بر دریدی سرکسی خشم عرب
تا شیشه در رود دیو فضول
که بد و حصان رهنما رحمت و کین
این همه رشک و خصومت و جفا
از حسودی نیز شیطان کشته اند

مناجات

قامی ده نفس را که خشیت
تا نباشند از حسد دیو رجیم
جون همی سوزند عامه از حسد
کر چه کردند اجسام آن کهرهای
مر عدم را بر عدم عاشق کنند
از حسد در رود او خود نخورد
دیو را در شیشه حجت کند
جمع می آید تن در منزل و جهد
کی رهد از وهم و حس و احتیال
جون شود جنی و انسی در حسد

صبرشان بخش و کفه میزان کران
پادشاهان بین که لشکر میکشند
عاشقان لعبتان پر قدر
کر فنا شد عاشق و معشوق نیز
در دل و بی دل حسدها سر کند
کر نکردی شرع الطاف لطیف
از کواه و از یمین و از نکول
شرع جون کیل و ترازو دان یقین
بس درین مرد از شر لی و جفا
این شیاطین خود حسود کهنه اند

آن نبی به خوان که شیاطین انس
کر شما را بیدا با بایسی
ور کسی جان پر او شد در غلط
شاه بر سیدش که بازی وحی
تا چه بخشد سر کسی را در سخن
کفت آن حست کو حاصل شده
جو که زد او وحی الی النحل است
اینک کر بنات با الامر وی
یا که فرعونی ای کو شود جو نسل
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
کر جه بابای تو ست ام تو
تا کرا بعض عدو آیی شر حق

کشته اند از مسیح او در حس
جانب امید جانب داری
نوح می دار چه آن دور شد سنگ

بر سیدش شاه از آن مدعی نبوت که اکنون رسول اند و ثابت

غیر این نصح زبان کن یاکمن
تا چه دولت بود کان وصل شد
خانه وحیش پر از حلوا شده است
وحیش از زنبور کمتر کی شود
به تو خون کشته و نا خوش ای علل
او محمد خوست با او کیر خو
دشمنش میدار همچون مرک و تب
کو حقیقت هست خون اسلام تو
تا نکیرد به تو رشک عشق حق

دیو جون عاجز شود در فتان
هر کسی را ره نشد اندر جهان
مردو می خایند دندان حسد

خیست نفع از هدمش در صحبتش
کیرم این وحی نبی کنجور است
او نبو بر وحی حق عز و جل
احسن اعطیناک کوثر خوانده
تو به کن بیزار شو از هر عدو
تا احب الله آیی در حسب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب
از خلیل حق بیاموز ای پسر
تا نخوانی لا و الا الله را

استعانت جو بیاد این نشان
هر دو کون شیطان به باید شاد هان
هر کسی کو داد و دیب اورا فزود
یا چه حاصل وارد انکس که نیست
وانکه تا بعث حد بود و بعثش
هم کم از وحی دل زنبور است
کرد عالم را پر از شمع و عسل
بس چرا خشکی و تشنه مانده
کو ندارد آب کوثر را کلو
کز درخت احمدی با او سبب
دور شو زو تا نیفتی در کرب
که شد او بیزار اول از پدر
در نیابی منهج این راه را

قصهٔ داستان آن عاشق که با معشوق خود بر شمرد خدمتها و وفاهای خود را
و شبهای دراز بیحافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز
را و میگفت که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر جه
فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است جون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ
دریا افتادن است جو یونس علیه السلام و اگر ازکریه نابینا شدن است جون
شعیب علیه السلام وفا و جان بازی انبیا را شمار نیست و جواب معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود
می‌شمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد
او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

نی برای منتی بل می‌نمود
بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تشنگی زان کی رود

می‌کند تکرار گفتن بی ملال
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن می‌گفت زان درد کهن
در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمی‌دانست چیست
لیک چون شمع از تف آن می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچ اصل اصل عشقست و ولاست
آن نکردی این چه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستیست

این همه کردی نمردی زنده‌ای
هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد
همچو گل درباخت سر خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد
همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک واگردد به ماه
همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مهست
تابشش گر بر نجاسات رهست

زان نجاسات ره و آلودگی
نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب
سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو ننگی بماند
نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده و نور دیده باز گشت
ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که در نماز کسی

بگرید باواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و میگرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که قال النبی علیه السلام لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل

نماز و تن با باشش ... ببرد و آمد بدین خصال
که فاتبع ملة ابراهیم لقد کانت اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز
گر کسی گرید بنوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست
بنگری تا او چه دیدست و گریست

آب دیده تا چه دیدست از نهان
تا بیان از چشمهٔ خود شد روان

آنچنان گر دیده است آن پر نیاز
رونقی یابد ز نوحه آن نماز

ور ز رنج تن بگرید یا ز سوک
ریسمان بگسست و بشکست دوک

گر ز شوق حق کند گریه دراز
یا ندامت از گناهی بی نیاز

بی شکی گیرد نمازش او کمال
قرب یابد در ره حق لایزال

ور فغان از ماتم فرزند کرد
که دل و جانش ز ماتم گرد کرد

نیستد زان نمازش او وجود
زانکه با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش بی شکی باطل بود
گریهٔ او نیستی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد
تن بنه با آتش نمرود دد

مریدی در آمد پیش شیخ و از نیز شیخ پرستی نمیخواست بلکه پیر عقل و معرفت

و اگرچه عیسی است علیه الصلوة و السلام در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب وی بیرون آمد و گفتش که ای برادر مرا گفته با سلم الله الله تا نیندیشی نگویی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم که سی سال ریاضت باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ

و کوههای بلند پر برف ... باید گذشتن تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی ...

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
کز بکا فرقست تا حد بکا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید

گوشور یکبار خندد کر دو بار
چونک لاغ املی کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم
که همی‌بیند که می‌خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان
بی‌خبر از حالت خندندگان

باز واپرسد که خنده از چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست
اندر آن شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ

چون رسد بر آب نوری از زجاج
گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
کاندرو آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب
کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم
پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده‌اش آید هم بر آن خندهٔ خود
کاندر آن تقلید بر می‌آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز
کین حقیقت بود و این اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود ز دور
شادیی می‌کردم از عمیا سرور

من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
سست تقشی در رگ سستم نمود

طفل را چه فکر آید در ضمیر | تا چه اندیشه کند همچون که پیر | طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر | آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در شکال و در دلیل | از بصیرت میکند او را گسیل | مایهٔ کو سرمهٔ سر ویست | برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد | رو بخواری تا شوی تو شیرمرد | تا بخارای دگر بینی درون | صفدران در محفلش لایفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست | چون بدریا رفت بشکسته رگست | او حملناهم بود فی البحر و بس | آنک محمولست در بحر او فرس
بخشش بسیار داده شید او | ای شده در وهم و تصویری گرو | آن مرید ساده از تقلید نیز | گریه میکرد او موافق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر | گریه میدید و ز موجب بی‌خبر | چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت | از پسش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر | بر وفاق گریهٔ شیخ نظر | الله الله الله ای وافی مرید | گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست | من چو او بگریستم کان منکریست | گریه بر جهل و بتقلید و ظن | نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز | هست زین گریه بدان راه دراز | هست آن از بعد سی ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله | عقل را واقف مدان زان قافله | گریهٔ او نه غمست و نه فرح | روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سرست | زانچه وهم عقل باشد آن برست | آب چشمش همچو چشم او بود | دیدهٔ نادیده کی چون او شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس | نه قیاس عقل و نه راه حواس | شب گریزد چونک نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد با دها | پس چه داند پشه ذوق بادها | چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند | چونک کردش نیست همرنگش کند | گر نظیرش تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد وقت وقوف | حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان | عیسویست این دم نه باد و دمی | کز برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر | آمدست از حضرت مولی البشر | هر الف لامی چه ماند بدین | گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروف عام | می نماند هم بترکیب عوام | هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان | کاندران ترکیب آمد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب | هست بالا و دگرها بس نشاب | زانک زین ترکیب آید زندگی | همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را | چون عصا حم از داد خدا | ظاهرش ماند بظاهرها ولیک | قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه و خندهٔ او نطق او | فهم او و خفق او و خلق حلقی او | عقل او و وهم او و حس او | نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | وان دقایق ماند ازیشان بس نهان | لاجرم محجوب گشتند از غرض | کز دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را آن کنیزک چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر میکرد تا در حد آخر جمع شدی که و هلاک شد مفتضحی چون کنیزک پنهان بیامد و خاتون را بآن حال بدید گریه و نوحه کردن گرفت که ای جان و چشم روشنم کدو دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن ذکر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان طاهر مرحومند ملعون نه اندر خوان لیس علی الاعمی حرج یعنی حرج کردی تو لعنت و نفی عتاب و عصب بی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را | در نرش کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
گر همه عضو خر اندر وی رود | آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست | علت او کین نتیجهٔ لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود | زانک جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال الاغ | دید خفته زیر خر نرگسک
از شکاف در بدید احوال را | بس عجب آمد از آن آن زال را
خر کنیزک را چنان می‌گایید آن | که بعقل و رسم مردان با زنان | در حسد شد گفت چون این ممکنست | پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهادست و چراغ افروخته | کرد نادیده در خانه بکوفت | کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش می‌گفت آن کنن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را بگفت / خانه را از بهر طبع خود نهفت
پس کنیزک حیله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
روترش کرده و دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی صائمم
در کف او نه جاروبی کرزن / خانه را امروز رفتم بهر عطن
چون نمک با جاروب در را گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروی بکف / چیست این فر برگشاده ای علف
نم کاره خشمگین جنبان ذکر / ز اشتها و خشمش سوی در
زیر لب گفت آن نهان کرده ز کس / داشتش آمدم چو بی جوان عس
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
مختصر کردم من افسانهٔ زنان / در همی بست و همی گفت از زبان
این مقصود ست مغز آن کم / چون بپرداخت کردان زال سیر
بود اندر مستی شهوت شادمان / اندر طرب گشته بیان زن مراد
یافتم خلوت زنم از دوی بانگ / بسته ام در جاره دانگ و زده دو
در شرار شهوت خر سیتر / تا نماید خر چو یوسف شد شوخ
چه بدان کان شهوت او را ببرد / بگرفت کج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل تا درون / جز که بندهٔ خدا یا نور حق
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
باهش آر بکر و اندر دق / نیست از شهوت بتر زان فتنه
تا بداند کان خیال نار بود / در طریقت نیست الا عاقبه
بیشتها را خوب نماید شره / چون خری را یوسف مصری نمود
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
یوسفی را چون نماید آن جهود / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
به تو سرکه افسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / پس نکاح آمد چو لاحول و لا
چون بخوردی میکشد سوی حرم / خرج را دخل بباید لاجرم
تا که دیوت نکند اندر بلا / زود بر نه هش از آن کو بنهد
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری که بیمد / علم دیگ و آتش را بود تمام
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
از شریر دیگ ماندی ابا / ریش و مو سوزد چو حاکمی
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا بود آن دیگ سالم در مزید
چون ندانی دانش آهنگری / در میان خانه او روشن کسان
خفت اندر زیر آن خر زاستان / در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید / آتشی از کیر خر در وی فروخت
هم بدان کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
بابرآورد و خر اندر وی بسوخت / خر مودب گشته در خاتون فشرد
تا بخاید در زنان خاتون برد

بهر میدان زخم کیر خر بجکه / رود را بگسسته گشت از جمد کر
دم نزد و در حال آن زن جان بداد / مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
حلق خانه پرز خون شد زن نگون / رود او بر جای از ریب المنون
کرسی از یک سو و زن یک سو فتاد / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو غذا سازی شیرو ازنی / در چنین زشتی بکش جان از دهی
داستان این نفس ضمن خر است / نفس ما را صورت خر به بود
زیر او بودن از آن ننگین تر است / زانکه صورتها کند بر وی فزود
تو حقیقت دانکه مثل آن لئن / الله الله از تن چون خر گریز
کافران گشتند ار اولیا / کافران پیچ کرد آیندهٔ تمام
هجو آن نادی که از بی ناسپاس / لقمه اندر خورده از حرص خود
لقمه اندر خور ای مرد حرص / لقمهٔ اندازه خور ای مرد حریص
در گلو بگرفت لوزم مرگ / حق تعالی داد میزان را زبان
گر بود آن لقمه حلوای خبیص / آنکه حرص آمد تو خصم مهل
بین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان / حرص جویید کل بر آیند و ز کل
بین ز حرص خویش میزان را مهل / هین ز حرص خویش میزان را مهل
حرص میرست ای قتیل ابن العقل / گاه ای استاد خواهی ساختن
آن کنیزک می‌شد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را بنه
جا بمانده جان بخواهی باختن / هم بچیدی دانه مرغ از حرص منش
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آید که بپرسی حال دام
تا ستادی بپسن ذکر و نیش / تا خوری دانه نیفتی تو بدام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
این کند علم و قناعت والسلام / چون در افتد در گلوشان حبل دام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
دانه خوردن گشت بر جمله حرام / مرغ غافل میخورد دانه ز دام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر ست در دام ای حزد
همچو اندر دام دنیا این عوام / کاندرون دام دانه زهرهاست
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
کور آن مرغی که در فخ داده جان / گر از آنها گوشت میابی کار
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
ورنه ظریفان بانک و نالهٔ دیده / گفت ای خاتون احمق این چه بود
پس کنیزک از شکاف در بدید / دید خاتون را مرده زیر خر
گر تو استاد خود نشستی نمود / گیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
طالبش دیدی سر او نهان / او ستاد نشستی کشادی دکان
آن کدو را چون ندیدی ای حرص / ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
یا تو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
اوستادی بر گرفتی شادشاد / ای بسا شوخان ز اندک احتراف
ای بسا زاهدان که از لی وقف / اندر ره مردان ندیده غیر صوف
از شهان ها سوخته چون کفت

مرکبی و گفت عصا کر موسیم
آفراز استاد باتی بر بس
صورتی بشنیده گشتی ترجمان
طوطیی در آینه می‌بیند او
در پسِ آیینه آن استا نهان
طوطیک پنداشته کین گفتِ پست
پس ز جنسِ خویش آموزد سخن
از پسِ آیینه می‌آموزدش
گفت را آموخت زان مردِ هنر
از بشر بگرفت منطق یک به یک
همچنان در آینهٔ جسمِ ولی
از پسِ آیینه عقلِ کل را
او گمان دارد که می‌گوید بشر
حرف آموزد ولی سرِ قدیم
لیک از معنی مرغان بی‌خبر
یا بجز آن حرفشان روزی نبود

می‌دوی با ابلهان گر عیسیم
این حریفان جمله کوراند و فرس

آو از این بوزنی که صدقِ جان
جمله جستی باز ماندی ز هم

شد بتلقین شیخ مریدان را و سغیر
امتحان آنکه ایشان طاقت تلقین حق ندارند
و با حق الف ندارند چنانکه طوطی
با صورت آدمی الف ندارد که از وی
تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چو
آیینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از
پس آیینه تلقین میکند قوله تعالی لا تحرک
به لسانک آن هو الا وحی یوحی ابتدای مسئله بی
منتها چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرونیست
که خارش میخواهی نی اختیار و تصرف اوست عکس
خواندن طوطی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس
آیینه است ولیکن خواندن طوطی معلم است تصرف
آن این مثال آمد بمثل

او نداند طوطیست او نی ندیم
جز سلیمانِ قرانِ خوش‌نظر

هم صفیر مرغ آموزند خلق
حرفِ درویشان بسی آموختند

صاحب دلی دید سگ حامله و در

باز خواهند از تو سنگ امتحان
سیه کر کانند ان ابدره
بی‌خبر چون طوطیان از گفتِ زبان
عکسِ خود را پیش او آورده رو
حرف می‌گوید ادیبِ خوش‌زبان
گفتنِ طوطیست کاندر آینه است
بی‌خبر از مکرِ آن گرگِ کهن
ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش
لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر جز این چه داند طوطیک
خویش را بیند مریدِ ممتلی
کی ببیند وقت گفت و ماجرا
وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
این سخن کاندر دهان ماه و حلق
منبر و محفل بدان افروختند
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

شکم او سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست
بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و دیگر بانگ جهت یاری خواستن باشد و غیره والخامش ازین
فایده نیست چون بخوش آمد بحضرت مناجات کرد که وما یعلم تأویله الا الله جواب آمد که آن صورت
قومیست که از حجاب برون ننهاده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند
از آن ایشان نه قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی و سوا علم [illegible]

اینکه گویی چون نیست یا الخفیه یا
جانِ ایمان جاذبِ تجلی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
گر تو شاهی کیستی با اظلام
زانکه هر که دی بیاد رود
آدمی را شیر از سینه رسد
عدل قسام است قسمت کرده است
روز آخر شد بسی فردا بود
قبه بر ساختی از حباب
اینجهان و اهل او بی‌حاصلند
اهلِ آن عالم چو آن عالم ز بر
کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان
نفسها را لایق است این انجمن
آبِ وحیِ حق بدین مرده رسید
بانگِ وحی چو کران حاصل نشد
رونقِ طاق و طرب و سحرشان
جادوییها همه کم کرد
دار از افزونی شده در ذات نی
لیک افزونی کش اثر در خلق

لاجرم شد پهلوی فجار جا

ست موسی پیش مطلق کهان

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور
حق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی
وقوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان
الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام
الله مراجعت بمثال سخن

این عجب که جبری و ظلمت
رانده‌ای ماراه و زنگی کجا بود
افراحهمت است زی طباب
مرده‌اند بی وفای بکنند
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
شادی عشقی نکرد از دادهاشان
مرده را در خور بود گور و کفن
شد ز خاک مرده زنده فتح
تاب خورشیدی که آن اهل
گرچه خلق ناگشته گردد گلستان
یک جهان شب بد از آن صبح
ذات را افزونی آلات لی
در میان آن دو افزونی

جبر بودی کی پشیمانی بدی
ای بکرده اعتقاد و اشتی
ذوق چون [illegible] ان
زاد دنیا چو دنیا بی وفاست
خود دو ضد کی ضد اند
نفس بد عهد است زانرو
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان
تا نیاید وحی حق غره مباش
این سزاهای [illegible]
سحرهای ساحران آن حمله را
نور از آن حق زنده شد
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
شد فزونی آثار ایجاد او

ست اما [illegible] پس
جانِ موسی طالبِ [illegible]
معدهٔ آدم جذوبِ گندم است
بنگر او با گوش [illegible] ایام
تا بدان چیستش پیدا شود
شیرخواران [illegible] رسد
ظلم بودی کی نگهبانی بدی
بر دم و بر جا بلوسی
ره گرو [illegible] روان
گرچه رو آرد بتوان [illegible]
معجزات از [illegible]
او ولی و قبله گاه [illegible]
قبله آتش [illegible]
تو بدان گلگونه [illegible]
قوم فرعونند [illegible]
مرگ جوی [illegible]
نک همان ساز [illegible]
ابخ اول آن نبوده کنون
تا بدید آمد صفات [illegible]

ست افزونی پروانی بل | گو بود حادث بعلت عیب

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنست | چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گرچه چون دریا برآورده‌اند کف | چون عصا شد مار آنها شد تلف

هر کسی را دعوی حسن و نمک | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عصر خود بحر المعی | مرد و با از بام بود افتاده طشت

بانگ طشت سحر چون لعنت نماست | سنگ محک آمد مکان ما
سحر رفت و معجز موسی گذشت | در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافیدن فلک چون عاشقست | بانگ طشت دین بحر بعد عام
چون محک پنهان شدست ای مرد زن | ای زر خالص من از تو کی کم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش | می رسد از عزتی قربست
قلب میگوید ز نخوت هر دم | زر خالص را چه نقصان است گاز

قلب اگر در خویش آخر می‌بدی | لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز | دور بودی از نفاق و از شقاق

کیمیای فضل را طالب بدی | این سیه کاول شد آخر می‌شدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا | جایگه اشکستگان دیدی بهش

عاقبت را دید او اشکسته شد | عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش | آن زر اندوده که کم خوردم

ای زر اندوده مکن دعوی حسن | از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر تاخت | چشم بندی بتا را سو کند

بنگر آنها را که احسن دیده اند | که نماند شرتیت اعمی حسن
نور محشر خشمشان چنان | سر فاسد ز اصل سر دیده اند

پیش حالی من که در خلوت و ننگ | حسرت جانها و رشک دیده اند
بنگر آنها را که حالی دیده اند | داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست تقدی بی غلط اندازه | صبح صادق صبح کاذب تر مرد
صبح کاذب صدق ایشان کاذب است | وای آن جان کش محک و کان بود

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را متابعت اولیا

بو مسیلم گفت من خود احمدم | دین احمد را بفن بر هم زنم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر | غره اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص و طمع | بس روی کن تا رود در شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه | کین طرف انداخت او گر دیده کاه

گر بمعنی و نکوئی با سراغ | دیده کرد تیز از نوش زاغ
گرچه این زاغان دغل افراشتند | بانگ بازان سپید آموخته

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی | راز هدهد کو و پیغام صبا
بانگ بربسته ز بربسته آید | تاج شاهانه تاج هدهدان

حرف درویشان نگشته عارفان | بسته اند این بی حیایان
هر هلاک امت پیشین که بود | زانکه حنظل را کان ...

بود شان تمییز کان مظهر کند | لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست | کوری حرص است که آن معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی | چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر بگو بهر کشت | بر گلوی چشم احمد هست شست

یاد دیده اول او حسین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بیخبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم علف | همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدمزاده را | نصف قیمت لازم آید زاده را
زآنکه چشم آدمی تنها خوش است | بی دو چشم یار کاری می‌کند

چشم خر چون اولش بی آخر است | گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد و آن حسیب | می نویسد رقعه در طمع رغیف

تتمهٔ قصهٔ رقعه نوشتن آن غلام بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی | کان بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و همت او کین قدر | از جری ام ایش امیر

گفت بهر مصلحت | ز برای بخل و نی سکی
گفت دمدمیست والله ای شحن | پیش شه خاکست هم

بطخی ده گونه حجت برفراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمد ش آن شاه | زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکند اینها قضا | گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازو

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست | بر نی کم زن که آن از دست ماست
آب از سر تیره است ای خیره چشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای | سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت

کای ز بحر و ابر افزون کف تو | جمله محتاجان بتو آورده رو
زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد | زآنکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم | بنگرم ظاهر بباطن ناظرم

آن کمی یاد دلق آمد او فراق | بانگ بر سیدندیان اولی فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد

گفت ای بی‌وفای الاغر — بود پیمن بس مبارک فر او
کان خلیفه داد خلعتها مرا — گر قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد — تا که شکر از عدو و از ندّ او
بس بکنندش که احوالش شنند — بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن به سینه سر به بینی سوخته — شکر را از دید باهو حجت
کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی‌نور تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند — منت اندامت شکایت می‌کنند
در سخای آن شه و سلطان جود — ور تراکفشی و شلواری نبود
گفت من آن شکر کردم از کجا — میر تقصیری نکرد از انتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم ستدم عمر دراز — در جزای آنکه بودم پاکباز
بس بکنندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنان درد و نفت
صد کرامت در درون بوجوخا — کی بود انعام نشان اثبات
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درست است آنچه گفتی ای معنی
خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا — گر نماند آن جان فزا از رق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون اشارت — صد علامت هست نیکوکار را
مال از ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی باید علف
در زمین حق زراعت کردنی — تخمهای پاک و آنگه دخل نی
گر کند دو زرع جان یکدانه صد — صحن ارض الله واسع گو
چون که این ارض فنا بی‌ریع نیست — چون بود ارض الله آن مستوست
گر نروید خوشه از روی تو — بس چه واسع شد ارض الله کو
این زمین را ریع او خود بی‌حد است — دانه‌ای کمتر از او خود هفتصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون — نی برونست این نی از درون
حمد عارف مر خدا را راست است — که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید — در تنگ زندان دنیا وارهید
اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمد است او را بر کتف
وارهید از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه
بر سر کرسی سر عالی نقش — مجلس و جاه و مقام و منتش
مقعد صدقی که صدیقان در او — جمله سرسبز و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بی‌بهاریش چشمه و نخل و گیاه — وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاه و سرایان مرتفع — در گواهی همچو گوهر بر صدف

تمثیل

بوی سر بد بیاید از دست — بر سر رو تابدار لاف و غفلت
بو شناسد مرد حاذق در مقال — تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

گاه لاف از مشک کان بو می‌بخور — کلک شکر خوردم همی گویی و بوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان — از دم تو می‌کند مکشوف راز
خانهٔ دل آن شان همسایگان — از شکاف در و روزن و دیوار
از شکافی که نداری هیچ دم — از نبی بر خوان که دیو و قوم او
صاحب خانه نکرد آن هیچ هم — در میان ناقدان زرقی مست
ز آنکه این محسوس این اشیاه — چون شیاطین با غلیظیهای خویش
از رهی که انس از آن آگاه نیست — دم به دم حبطه زنی با آن میر
که خدایش کرد امیر جسم و جب — در سرایت گمراه دیوان شده اند
سر بگشاد است بود در عقد و قلب — سر نگون از چرخ زیر آمد جهان
بازده ملاحی انسان سرنگون — تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
سکی دارند در دیده درون — میز دار سیهٔ گو با بگوی
بس چراغان‌های روشن در جهان — مطلع کردند بر اسرار ما
بجز باشند تا حال نهان — می‌برند از حال انسی خفیه بو
دیو در خواند سوی گردون — باملک ای قلب و دون ملک کون
از شهاب محرقی ملعون شود — وافتند از سر او فکر و گمش
بس ز سنگ و جای زل بیشند — بیخ می‌بندد از آن جان و سر
از فلکشان سرنگون می‌افکنند — رو چو جاکان خاص چون نمود

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و
بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

شرم دار و لاف کم زن جان مکن — کو بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانش ورند — بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان — صد سقم بینند در روی کسی
لیک طبیبان نیاموزند خود — تا ببقرت آرد و بودت در درون
چون نداسند سوی کهف آن — هم ز سفت هم ز حس هم ز یک
که بدین آیاتشان حاجت بود — کاملان از دور نامت بشنوند
بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن از جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده‌ست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای بر گو از آن گلزار بو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست کاندر عالم جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچ بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانک مصطفی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مصطفی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قوله رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی او بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله روحه العزیز

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای وی از امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو آمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل از طعام الله جل

مؤمنی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او دریتیم شود
زان حرای خاص گر آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان حرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
بس بداند که خطای رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / برنتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خور است ‌ ‌ آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه عجب و کبر تنهاست ‌ ‌ شعله و نورش برآید بر سما
عالم تاریک روشن میکند ‌ ‌ کند آهن بسوزن بشکند
گرچه آتش تیز و هم جسمانی است ‌ ‌ نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن جز بهره‌ای ‌ ‌ جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود ‌ ‌ چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست ‌ ‌ جان تو تا آسمان جولان کنست
تا به بغداد و سمرقند ای همام ‌ ‌ روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان ‌ ‌ نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب ‌ ‌ جسم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است ‌ ‌ لیک تن بی جان بود مردار و پست
باز نام روح حیوانیست این ‌ ‌ بگذر اندر روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل ‌ ‌ تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد ‌ ‌ جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان ‌ ‌ من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه

این بیابان خود ندارد پا و کو ‌ ‌ بی جواب نامه خسته آن سرا
کای عجب چونم نداد آن شه جواب ‌ ‌ یا حسادت کرد رقعه‌بر نهان
رقعه پنهان کرد و ننمود آن شاه ‌ ‌ کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون ‌ ‌ دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نانبا ‌ ‌ عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من ‌ ‌ کژ روی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ ‌ ‌ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ‌ ‌ ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق ‌ ‌ تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم ‌ ‌ تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد ‌ ‌ روز روشن بر وی چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من ‌ ‌ آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را ‌ ‌ باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ ‌ ‌ گفت تاجا حاجت آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من ‌ ‌ کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد ‌ ‌ دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد ‌ ‌ آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد ‌ ‌ تاج وا میگشت بر تارک بقصد
هشت کرت کرد کژ آن میر تاج ‌ ‌ راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز گیر ‌ ‌ چون فشاندی پر ز گل پروا گرد
هست دستوری که گویم یک سخن ‌ ‌ پرده‌های عیب این هم بر درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند ‌ ‌ مر دهانم را ز گفت ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد ‌ ‌ بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای پی‌کام ‌ ‌ آن مکن که می‌ستیزد آن غلام
گاه جنگش با رسول و مصطفی ‌ ‌ گاه خشمش با شهنشاه و سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود ‌ ‌ طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل ‌ ‌ او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران ‌ ‌ واندرون خوش گشته با نفس گران
دشمن خود او است قتلش می‌سزد ‌ ‌ وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل ‌ ‌ با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را ‌ ‌ می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود ‌ ‌ حکم حق عقل و کورش کرده بود
قهر حق بر چشم و بر گوشش فزود ‌ ‌ گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق از لوح می‌آید پدید ‌ ‌ اینچنینک حکم غیب ایزدی
هر جهان اندر کار آزموده بود ‌ ‌ بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

که حسن باشد مرید و امتم ‌ ‌ درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت او من هم بخوابش دیده‌ام ‌ ‌ وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی خیز رمی در قنوت ‌ ‌ بر سر قبرش نشستی با حضور
یا بصورت شیخ پیشش آمدی ‌ ‌ یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود ‌ ‌ گور را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم ‌ ‌ قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی ‌ ‌ ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب ‌ ‌ عالمی برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بهی ‌ ‌ آن عجایب را کز اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش پادشاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان ‌ ‌ پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه ‌ ‌ ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد ‌ ‌ هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او شه را آن ‌ ‌ او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست ‌ ‌ گر جوابش می‌نویسی نیست دور
از شهی تو چه کم گردد اگر ‌ ‌ بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست ‌ ‌ مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش ‌ ‌ هست در من می‌سراید علتش
صد کس از گرگین همی گرگین شوند ‌ ‌ خاصه این گرگین جبین عقل شد
گر کم عقلی مبادا کبر ما ‌ ‌ شوم ایشان بی آب داراد ابرها
نم نبارد ابر از شومی آن ‌ ‌ شهر شد ویران از بوی آن
از کران احمقان طوفان نوح ‌ ‌ کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست ‌ ‌ او عدوی ما و غول رهزن است

تمت

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان کز لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیکش سیه بی مائده
مایهٔ عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را شراب
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یک بار از مأکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لیک حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانها از کویها
چونکه راهش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکس که مشورة میکرد گفتش مشورة با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی / تا تفتش ره نماید بی شکی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد همچون موش در سمی خموش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه‌ای چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوان هذیلی را بر لشکر

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز مای و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
گر ز خشم این زمان غایب شوی / پیش آید هر زمان گرگی قوی
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر
آن مکن آخر بیانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مکن تیزی از تعرف کرم / یا ز سیل آرد چو جانت تم
تو ستوری نفس بد بو غالبست / حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواند اسب خواند ذو الجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / کین ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانیت اندر دم ورغای / تا پیاپی مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایید ای نی تمکین مشو / زان دو تی تکیه بر این سبو
گوش بعضی زین تعالوا بر کرست / هر ستوری را صطبل دیگرست
منهزم کردند بعضی زین ندا / هست مر اسپی طویله‌ای او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانک هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسها / منصب دیدار حس مر چشم را
صد هزاران گوش اگر صف برزنند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشه‌ای انسی
محصن هر کسی یک یک می‌شمرد
هر کسی کاندر صف دین سرگشت
گر نسی گردد شب کتابت نیز
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
چون همه سر سوی کرد او منزل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
خلق را بگذر که چون شیطان شدند
این عجب که جان بزندان اندرست
وای یا بلو ببلو سقر
گر بودی حبس دنیا ای خاص
تفرقه جویان جمع اندر کمین
فرد کان باغ بجسته نیست
صد هزاران او دکان آب جو
بی مقر کاو نباشد [illegible]
یا رسول الله جوان از شیر زاد
یا رسول الله درین لشکر کمر
بر کمای زرد او خود گی بیست
بر کمای نو سپید سبز فام

در سماع جان و اخبار نبی
هر کی معزول زان کار دگر
میرود سوی صف کان ناجو
کیمیا کالا بسیج اندوی و یکم
هین که ان الله یدعو بالسلام

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

در متاع فانی چون فایتند
وانکی مفتاح ندانش بد
بهلوی ابامکاه وشت دار
نی بدی وحشت نزال حس خلاص
تو درین طالب مطلوب [illegible]
کای دمنده ننده کی ای هم
کی بدندی گر نبودی آب جو
بی خار اسکن نباشد این خار
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
مست حذر پرده وی [illegible]
این نشان نیکی و کارهایست
شو نشان نیکویی میوه خام

صد هزاران چشم باران بار
نخ حس ظاهر و نخ اندرون
تو نه گفتی تعالوا گم مکن
این زمان کرت نزن یار گوش
خواجه باز آرا منی وا

از تکبر جدا اند تورق
پای تا سر غرق سرگین چون
نور پنهان و حس گزاف جو
وحشت سوی موکل مسکنت
ست مناج نهان در [illegible]
چشم این زندانیان [illegible]
بر زمین ظلمت را مدام
گفت نی نی یا رسول الله مکن
هم تو گفتستی و گفتی و کوا
زین درخت این که زرد [illegible]
برگ زرد ریش و اوی [illegible]
برگ بی سرگی نشان عافیت

هیچ خوشی از سماع آگاه
دو بشنیده اند قیام الصافون
کیمیای بس شگرفست ای حسن
گفت تو سودش کند در [illegible]
سر دوی جو کم طلب کن سردی
از برای شکر منصور خیل
اعتراض و لا نسلم بر فرا [illegible]
مرده از جان زنده اند مخبر [illegible]
منزه بد دانش جو [illegible]
گرگ که بدانه دل نمی جویند
که بجای ضال محتاج رشد
یا من منی گز [illegible] جستن
کی بدی گر نیستی کش مرده [illegible]
زانک در خانه [illegible] و ست
سرورش لشکر نکو پیر کهن
پر باید سپه باید پیشوا
میوه‌ای پخته او [illegible]
پیره عقل پخته می آرد نوید
زرد روی زر سرخ روی صاف

که گل عارض بود از توت خطبت
پای پر از شربت ای چه باز آمد
بکه ره اندرز کن هی شد محتجب
خاموشی بحرست و گفتن همچو جو
همچنین پیوسته کرد ان [illegible]
این خبرها از نظرها غایبست
جو کمه با معشوق گشتی همنشین
نامه خواندن [illegible]
پیش بینایان تو [illegible]
ور بود نابینا که اند کش
چو گمه گو ته میکنم من در سبب
این نکو باشد ز حب [illegible]
قسم تو گر بیست گمه کر [illegible]
در حضور مصطفی با طرب
دست می زد بهر [illegible]
بهره های کنده [illegible] کند [illegible]
اخ اخی بردا شتی ای گاج
حلم او خود [illegible] که گو [illegible]
خویشتن گر خفته کرد [illegible]

و بمکتب گاه مجرّ خطبت
یافت عقل او وه پر اوج
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
بحر میگوید تا جو را بجو
پیش پیغمبر سخن زان سر د ادب
بهر حاضر نیست بهر غایب است
دفع کن دلالگان [illegible] این
حرف کو بیداند [illegible] بفهم
بهر این آمد خطاب انصتوا
همچنین شرمن بگو با [illegible] سازن
او بصد نوع هم بگفتن میکشد
استعنی فرد اوقل لی انا

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

گفت وکو را جون صد بار ان
خندکوی پیش نابینان نهان
زیر منی [illegible]
تا که کالای بدت [illegible]
خویشتن اندکی باید شناخت
سخت پیدارست دستان [illegible]

حرفهای خط او گر شد [illegible]
گر مثل خواهی [illegible] دیگر
اندرون صد خوش جوش [illegible]
از اشارتهای دریا سر متاب
دست میدادش سخن او [illegible]
هر که او اندر نظر موصول شد
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
پیش بینا یان خبر گفتن خطاست
گر بعد باید بگو بر گوی خوش
مجانک من در بیان افسون
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
بر دهان تست این دم [illegible]

وان شب والنجم سلطان حس
مش وا نابرده سر کش جنگ
اخ اخی برد اشتی ای [illegible]
تا فری ان مشام پاک را
دیگ را گر باز ماند اشب من
خندکوی ای لوج بی صفا

مومن عقلست اگر تن مرده
داد حق بر جای تست و باش بر
دست بر لب میزند یعنی که بس
ختم کن والله اعلم بالصواب
گر خبر هر زه بود [illegible] نظر
این خبر در میش او معزول شد
نامه و دلاله بر وی سر د شد
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
لیک اندک گو دراز اندر مکش
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
جو کمه می [illegible] بجوی [illegible]
گوش میگوید که تسم گوش کو
گفت حرص من [illegible] افزون [illegible]
لب گزیدن [illegible] گفت بس
که بخراش [illegible] جای ناف مشک
تا نمایی [illegible] نافه [illegible] نغز
این جریده گلشن افلاک را
گر به مام شرم باید داشتن
این فسوس دیو پیش مصطفا

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرکِ صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کج رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی نیی که مستی او یک شبیست
آنکه اصحاب کهف از [illegible] / سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنانِ مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکرِ موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفرِ طیار زان می بود مست / زان گرو می‌کرد خود را پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب دادن او ایشان را نه بطریق گفت زبان بلک از راه نقد و عیان

با مریدان آن فقیرِ محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / تیغها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراقِ زفت / وان وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقلِ او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصفِ مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگارِ آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوندِ پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خونِ نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زرِ کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود چون این شور و شر / نورِ حق را نیست آن فرهنگ و فر
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لبِ پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
عقل را سیلِ تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام غیرِ خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله در هم آمدند / تیغها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیرِ خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تنِ خود می‌درید
یک اثر نی بر تنِ آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلقِ خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دستِ او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تنِ تو گر تنِ مردم بدی / چون تنِ مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تنِ خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیرِ نقشِ روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لبِ بامی تو ای مستِ ندیم / بس نشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دمِ خوش را کنارِ بام دان
بر زمانِ خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
بر نهاده بر دلانا که بلا / ترس ترسان رو تو در مکمن بلا
ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال / زان کنارِ بامِ غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی کان ز ناگاه آن شدست / بر کنارِ کنگره شادی بدست
جز کنارِ بامِ خود نبود سقوط / اعتبارِ قومِ نوح و قومِ لوط

باز بسیار گوی آن فضول بحد رسول

پیه تو مستی چو عهدِ نبی / مست ادب بگذاشت اندر خطاب
چون بپرد مست و خوش کش انگشت / لاجرم بسیارگو شد از نشاط
باده‌گی در هر کسی شری کند / بی‌ادب‌ها را ادب‌ها میکند
گر بود عاقل نکو فری شود / ور بود بدخو بتر رسوا شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دستِ ره‌زن بستدند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای خام نگر / تو مبین او را جوانِ بی‌هنر

باده کی در هر سری شر میکند / آنچنان را آنچنان‌تر میکند

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها   کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود   چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس   پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست   پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل   در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم کین تدبیر را   چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست   او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان   پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره   او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود   تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر   تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم   دل همی بینیم و ظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند   حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود   حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی   تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد   خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس   اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو   تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود   ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاریک‌تر   لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز   ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست   دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش   تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند   وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقلان تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عقل آن باشد که او با مشعله است   او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو   تابع خویشست آن بی‌خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید   هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او   عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل   تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت   خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل   ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز   گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند   نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دمی زنده زند   نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام   تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن   در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود   مرده نی تا دمگه عیسی شود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

جان کورش گام هر سو می‌نهد   عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
قصهٔ آن آبگیرست ای عنود   که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن   قشر افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر   برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند   ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد   عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت   که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند   کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو   که ترا زنده کند وان زنده کو
در سفر با مرد نیکو رای زن   زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست   که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط   این حدیث راست را کم خوان غلط

غلط خواندن ورد وضو را آن وضو کننده

در وضو هر عضو را وردی جدا   آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی   بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشاند سوی جان   بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن   این بود یارب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست   دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان   دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم   زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را   از حوادث تو بشو این دوست را
یک کسی در وقت استنجا بگفت   که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای   لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون   ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یافت حر   بوی جنت کی بیاید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان   وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست   هین مرو معکوس عکسش بد بدست
از پی سوراخ بینی رست گل   بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر   جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا   بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست   تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

تمثیل

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا کرد و می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ دریا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

م شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ریحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و او ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید این را و طاقت نداشت

حکایت

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو شتر بسیار قربان کرده‌ای
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو
وآن سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچ بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / هیچ نبود مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دگر پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیمین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو بدریا رفت و شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانک خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود
مرده سازم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عقل را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل از وی فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایقان چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

جون برفت از خلق ننگ خویش / هم بود دانه دل نتیجه زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست با او ماند و او نیست و قصهٔ محاربات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و انشا صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک فربه کرد تنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندرین گور مخوف سهمناک
این من و مای تو و اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورده تو جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظالم است
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی توی / لاف شرکت میزنی طاغی ای
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زبان

کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
گشته خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خونخوردنت
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در نامرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا که نشکافی بنشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای اوستا
تا نسوزد خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

آن تقاضا کردن نان و نمک / کز نشستت وارهانم ای سمک

گر بدیدی بند موسی واری / در چنین شستی نباید ماندنی
پس که خود را کرده‌ای بند هوا / گر کشی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من مر اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو اژدها / ورنه از جانت برارد اژدها
گفت الحق سحر استادی بدی / که در افکندی بمکر اندر دوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی جنبش کند در سنگ و کوه

غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جلف / کز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری

هر که را افعال دام و دد بود   بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین   کل اینها را همچو خود می‌بین
گر تو برگردی و برگردد سرت   خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان   ساحل یم را همی‌بینی دوان
گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه   تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان   اینجهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته در شام و عراق   او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا شهر هری   او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین   او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو   جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش   لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید   بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب علل   هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان   نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت   چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

در بیان آنکه هر جنس آدمی را نیز از آدمی مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن جنس دیگر بیخبرست همچنانکه

هر پیشهٔ استادی اعجمی کار استادی دیگر پیشه است

نمبر ۱۱۹

حس دید جان ادراک تست   پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان   اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند   جان پاکان خویش بر تو برزند
جمله عالم گر بود نور و صور   چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش   تا نمایی زلف و رخساره بکش
گوش گوید من بصورت ننگروم   صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش   فن من جز صوت و حرفی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را   نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم   فن من اینست و علم این بجزم
کی ببینم من رخ آن سیم‌ساق   هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز چشم کژ نبیند غیر کژ   خواه کژ غژمش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین   تا ظر شه گشت نی تحسین من
تو که فرعونی همه مکری و زرق   مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو   تا یکی بینی نه منی بود و تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی   تا ورای کون بینی ساحتی

وارهی از تنگی و از ننگ و نام   عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن   گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین‌زبان   چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین   در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر   ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
این پری و دیو می‌بیند شبیه   نیست اندر دیده‌گاه پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود   نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم است از خاک کی ماند بخاک   جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانندای آتش آن پری   گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد   نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها   هست بیچون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد   هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد   فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو   چون نمیدانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست   با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید   از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد   پس چرا داوود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان   از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را   چون بدیدی هجران فرزانه را
ای خرد بر کش تو پر و بالها   سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد   کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها   تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر   هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را   هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این   گونه گونه می‌نمودت
در خور سرکشی و طغیان تو   تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و بصیر   مصلح امراض درمان‌ناپذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن   کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع   دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت   که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام   طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او کز نصیحت جو نه‌ای   تند و خونخواری و بسکش خو
پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب   رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو   بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زانی گریز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا آن شاخ را خواهد شکست

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان تا سنور دربندند که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که جز غازی بغزا نرود کافر تاختن

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فرو بندند بر در سد غیب / تا کسی ناید ازان سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه‌رهی کذو الجلال / برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک نشانش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از سهمش بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیاید مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می دهد هر چیز را در خورد او
گه کجی کردی و گه کردی تو شر / که نهادی آتش در بشر
کی برستادی همی بر آسمان / نیکیی کن بی نیاید مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی دل چون سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نباید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ورنه باید تر از بخشایش است / بی نشانی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه آدم خاکی همچو آهن نیکو گوهرست قابل آینه شدن

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کایینه غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد اندر هوا
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را و اظهار الغیب تا بجانب ایمان آرد یا گمان برد

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی کاندر آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / این همی دیدی و بتر می‌شدی
نقشهای بد بخوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و این پیشت بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / می‌رمیدی زان و این پیشت بود
که چه زشتی لایق اینی و بس / در شتیم آن توست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی / هست بر من اینکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گاه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شدی / گه سر خود را بدندان ددی
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندایی آمد از چرخ نقی / که شقی و الشقی و الشقی
گه ندا می‌آمدت از هر جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نگویم من ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبیند کس ز خواب و واقعات
چند بگریزی ز نک اندیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه بازست

روی خود بدید زشت و بر آیینه رید

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / چون ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / در عوض بستان ز من آنرا چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت ماوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت جهت پای مرد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را

پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم کرد این کرم را پیدا کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خراب خانه مندیش و مایست
چون هزاران خانه از یک گنج نقد / می‌توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو که دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند ای بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی مشتری
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تگش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌دردد این دلق تنت / پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن از این قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانهٔ کری / آخر آید تو نخورده زو بری
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی / گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود آن دکان / کور بودم بهره نگرفتم از آن

غره شدن آدمی بزکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب کردن علم غیب که علم

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیده‌ام اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پرنقش و نگار
در الهی‌نامه اندر ذکر کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم / کین دل من ز اضطرابش گشت رمیم

پیشتر زان ملک کاکنون پیش تی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنک در جنگ چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوان چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بین چون کند جود افتقاد
گفت ای موسی جهانم حیرت زود / بایدم کو صبرم بشد و جز جهم فزود
گفت جامم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردی درست

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

افق زان رنگ و بو و ابلهان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و پسته آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر تو / نی قدت چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و فحال / نی زنانرا آید از ضعفت ملال
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آمد بی جدال
چون خبر واقف شد از هنگام نقل / عاشق آن نقل گشت او جان نه عقل
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
چون صفر بگذشت شاد آنکه خبر / کر رسی این ماه میسازم سفر
گفت هر کس کو مرا مژده دهد / چون صفر پا از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت شد ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

همچنین موسی کرامت می‌شمرد / که نگردد صاف اقبالت تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی و لیک / تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دلسیه
بس عنایاتست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کل‌کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه

هم از آن ابلیس کشنیدی تو این / چون نگفتی ای وعده زین
این سخن بر گوش خورشید ار زدی / سرنگون بر بوی این جستی بدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد / میکند ابلیس حق را اعتقاد
چون بدین لطف آن کریمت خوانده است / ای عمی کان زمرات بر جا بماند
نه مرات بدهد تا زان بنم / می رسیدی در دو عالم بهره است
نه مرکز سهر حقی برده / جون شهیدان از دو عالم خورده
غافلی هم حکمت و نعمت / تا بنرد زود سرمایه تو دست
غافلی هم حکمت وان عار / تا بماند لیک تا این صد جزا
لیک نی چندانکه با شادی شوی / نه مرجان و عقل را بجویی
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
تا که این سوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان سوی پایدار
سوی فانی چونکه خود را او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / تا که داد از این مرده هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتاد بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این رازها / کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کان اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر تا ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد کم میخورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که همی تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی آن چنان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش نخورد از طبع باز / زال بر وی چند شود خشمش دراز
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی آن فطیر
از غضب شربای سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از چشمش دود ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز

زان دو چشم نغز هین با دلال / کان ز روی شاه دارد صد کمال
چشم ما از غش شده پر زخم و رنج / چشم تنگ از چشم بد [illegible]
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تا به مو
که هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگشاده ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی گزین / نکته‌ای گویم از آن [illegible]
می‌چکید آن آب تمویه ملیل / می‌ربودی قطره‌هاش اجر جزیل
[illegible] / [illegible]
باز گوید خشم کمپیر [illegible] / فر و نور و صبر و علم [illegible]
بانگ جانم باز صد صورت تنند / زخم سنان نه بر جانها زنند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد جهان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار / ورنه درّاند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی به یکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
گه کنم با رایها مان مشورت / کوست جنبش ملکی قطب معدلت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت رد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از امیر المؤمنین علی

یکزنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر همی خوانم نمی‌آید بدست / ور بهلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
تا سوی جنس آید او زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
زانکه جنسیت عجب جاذب است / جاذبش جنس است هر جا طالب است
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستی‌اش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم کشاند سوی خود
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که چون در دعا
جاذبهٔ جنسیت اکنون ببین
در بهر دو مالی انگیخت
آن ستیزه رو سخن عاقبت
وعده‌های آن کلیم الله را
با کمانه دگر یابد کردان بعین
جمله عالم را مسخر کرده‌ای تو
پادشاهان لب همی مالند شاه
تا کنون معبود و مسجود جهان
می‌کشی اول مرا ای شاه چین
خود نبودست و مبادا این چنین
چشم روشن دشمنان و دوست کور
دوست از دشمن همی نشناخت او
پیش تو آن حالت به دو
مشرق و مغرب که بود ترا
هر کرا مردم سجودی می‌کنند
ای خنک آنکه ذلت نفس او
این بکبر زهر قاتل دان عیان
بعد یکدم زهر بر جانش فتد

چون امان خواهد ز دوزخ ای جدا
که تو جنس کیستی از کفر و دین
نفس و عقلی هر دوان آمیخت

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
کر بهامان ... بیاید
هر دو در جنگند آن و آن

مشورت کردن فرعون با هامان در آوردن ایمان

گفت وحی ساخت اگر آرام
کوفت دستار و کله را بر زمین
کار را بالخت چون زرگر کرده
بر ستانه خاک تو ای کیقباد
بوده‌ای گردون همی بندگان
تا نه چند چشم من شاه این
که ز من گردون ... گردون زمین

گفت با هامان چو تنهاش دید
که چگونه گفت اندر روی شاه
از مشارق و مغارب بی لجاج
اسب آنی چون سندان
در نزار آتش شدن ... جوش
خسروا اول مرا گردن بزن
بنده کان ماه خواجه تاش

تعریف سخنان هامان

نزد ما کو رنج کی باخت او
که دوا داوا اول و آخر ...ت
چون کنند آخر کسی ابای
زهر اندر جام آدمی افکنند
وای آن کز سرکشی شد چون گرو
خمره به زهرست من کم نوشان
در تن و جانش گنه دارد و

دشمن و ... تو بود ای لعین
گر از من دولت تا می افراخ
تو بدان فرا و سی کز سر و بند
چو کمه بر کردوار و ساجد ...
ان تکبر زهر قاتل دان کر ...ست
چون می به زهر نوشد ...
گر نداری زهر ... ش باقعا

که خدایا دور دارم از فلان
در بموسی مالکی سبحانی
تا شود به نفس غالب عقل و هوش
گفت با هامان ... مشورت
جست هامان و گریبان را درید
اینچنین گستاخ آن حرف سیاه
سوی تو آرند سلطانان خراج
ره و بکه و اندر گریزد سوی ...
که خداوندی شود بنده ...ب
تا نه چندان ذلت چشم من
بیدلان و طراش ها شوند
گشت ما را بس گلستان تعریف
بی کنا ها ز او دشمن کمین
این حمارت ها ی اندر فزا ...
جا بلوست گشت مردم رو چند
چندان کان زهر قاتل ...
اژدها به زهر شدان کج
از طرب یکدم بخواند سری
کان چه زهر آمد ... قوم ...

گفتار

چون که شاهی ... مایه بری
گر نه زهرست این تکبر پس چرا
راه زن هرگز گدای را نزد
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
تیغ بهر اوست کو را گردنست
هر چه آن همراه باشد با زمین
زنده‌بان خلق این ما و منست
این فرعست و اصولش آن بود
چون به وی زنده شدی کلی و
گر بگویم الخ ... دانم دون
جاهل آن هامان بدان کتاب
خسرو فرعون شاد و داد
گفت موسی لطف بنمودم و جود
آن خداوندی که نبود را ستین
ده خداوندی عاریت تو
ان امیران عرب صنمان زدند
گر تو میری سرکیت از ما امیر
هر کی در بخش خود انصاف جو
گفت میری مر او را حق داده

بکشد نفس ... داد و دو
گشت شه را ای گناه وی خطا
گرگ گرگی مرده را هرگز نزد
این در فقرست اندر فقر رو
سایه کافکند وی نی خم
تیر آنکی هر که رو چنین
عاقبت زن نه دیان ...
گر تو تیغ شرکت یزدان بود
وحدت محضست آن شرکت
بس جگرها کرد اندر جال جو
اینچنین رای بران فرعون

در بیابانی خسته افتاده با
وین دگر رای زد صد چون نو حت
خضر کشتی را برای آن شکست
آن کهی کو داشت از عیب جند
مهتری نقدست اندر ای عوی
سر برآورد از زمین ...
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
چون نمردی و نکشتی زنده ...
شرح این در ... احوال جو
بس کنم خود زیرکان را این بست
لقمه دولت سینه دان

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون بجهت تاثیر سخن هامان در دل فرعون

آن خداوندی که دزد بیم تو
دو روانی است وان بی‌تن

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی فرمودن که خدا مرا در امارت و بخش ایشان

کین قران احمدست و دوده
سروری دام مطلق ...

هرش سازد شه وید عطا
زین دو جنبش نهر شاهی ساخت
تا تواند کشتی از خیره بست
گشت پاره پاره از زخم بکند
ای بر او چون باد از مروی
چون به غار ناخن مادی رود
استخوان او بر خوانه شکست
یا غنی باشی بشرکت ملک جو
کان نکرد و نیم هیچ انگشت و
بانگ و کردم اگر دادست
او کلوی او بر هیچ ناگهان
هیچ شه را اینچنین حاجت سیاه
خود خداوندیت را روزی نبود
بیدل و جان وی دهی بود
تا خداوندیت بخشید حق
با همه در تنازع آیند
بخش کن این ملک و بخش خود بکم
تو زبخش‌ها و دست خود شو
همین بکمسه ... اقوا

قوم گفتندش که ما نان قضا
حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
مر شما را عاریه از بهر زاد

میری ما تا قیامت باقیست
میری ما عاریتی خواند سبکست

قوم گفتندش که افزونی مجو
هست حجت بر فزون جویی بگو

در زمان ابری برآمد ز امر مر
سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیل پس نشیب
اهل شهر افغان کنان جمله نهیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان
آمد اکنون تا نهان گردد عیان

سر امیری نیزه‌ها در خود فکند
تا شود در امتحان آن سیل بند

پس قضیب انداخت در وی مصطفی
آن قضیب معجزه فرمانروا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
آب تیز سیل پرجوش عنود

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
روی گردانید سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مقر گشتند آن مهتران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن از جحود

ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
ملک بر رسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نامشان و نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام
همچنین تا روز حشر روز قیام

گر ترا عقلست کردم لطفها
ور خری آورده‌ام خر را عصا

وانچنان زین آخرت بیرون کنم
کز عصا گوش و سرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان
می‌نیابند از خرانی تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود از قهر تو
کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان
لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی
که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من
مبتلا گردی ز دربندان من

این عصایی بود این دم اژدهاست
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر که خواهد خدا دوزخ کند
اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآید دردها
تا بگویی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل
تا بگویی کز بهشتست این حلل

از بن دندان برویاند شکر
تا بدانی قوت و حکم قدر

پس بدندان بی‌گناهان را مگز
فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند
بر کلیمی قند تا ممنون کند

تا بدانی نزد حق تمییز هست
در میان هوشیار و راه و مست

نیل تمییز از خدا آموختست
هر چه وا داد از خدا آموختست

لطف او عاقل کند مر نیل را
قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهر خود برید

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت
عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند
جمله بترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این از انبیا
دانش آورده‌اند در سنگ و عصا

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین دانش اما وقت خسف
در حق قارون که قهرش کرد و نسف

چون قمر کان امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندر سلام
مصطفی را کرده ظاهر والسلام

دی یکی میگفت عالم حادثست
فانیست این چرخ و حقش وارثست

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

فلسفی گفتا چه دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای خود هستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در ستوه
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من دوان
تا بیابم اطلاع از حالشان

آن یکی میگفت گردون فانیست
بی گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست
نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته‌ای خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار شد و خلقی گیج
گشته حیران در سرانجام آن پیچ

گفت یارا در درونم حجتست
بر حدوث آسمانم آیتست

من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دارانک در آتش رود

در زبان نایدم آن حجت بدان
همچو حال سر عشق عاشقان

تمثل

نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من

اشک و خون بر رخ روانه میرود
حجت حسن و جمالش میشود

گفت من اینها ندارم حجتی
کان بود در پیش عامه آیتی

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
که تو قلبی من نکویم و ارجمند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش اوفتند این دو قرین
خاص و عام از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش اعدای حال امتحان / نقد و قلبی ما که باشد اندر نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / کین فرد دعوی من و تو گفتیم
همچنان کردند تا آمد ندا / مرد و خود را بر تن آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر بکرد / سنی را ساخت تازه تر بکرد
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش دعی
آزمودن شد ازین اعلام ما / کوری افزون روان خام را
نان نسوزیدست این نام ازل / کش همی صدره بود دست اجل
صد هزاران زین نشان امرار قران / بر درید پردهای منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروزست حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو تا بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها مکتمنست

تفسیر و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه از بهر کهان و مه سازد آن / تا بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر میشمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانی و چه ناخوشی / هست پای او بگل در مانده‌ای
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز در نرد نیست
آنچنان در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث افلاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود در محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی که ای موسی منکه خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای مستعان / موجب آن تا کنم افزون من آن
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زند
خود نداند که جز او دیار هست / هم خمارش زو رسد هم زوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

بهر آنک ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و پادشاه را شفاعت قبول کردن و رنجیدن ندیم ازین شفیع که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت برتند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی وار ایستاد خاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونک آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانک لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانک محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچ دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع آزرد و برید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بگردانید از وی در سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی کان جان او را وا خرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار وحید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بتیغ خود سرم / شاه بخشیدست جان دیگرم
شاه اگر ببرد بتو از من سرم / سر بسر ما صد دیه بازم دگرم
کار من جانبازی و بیخویشتست / کار شاهنشاه من سربخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و عیان
زانک این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
گر نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکتنف

گفتن خلیل جبرئیل را چون پرسید الک حاجة خلیل جوابش داد اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنانرا زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید فعل نیک
آنچ عین لطف باشد بر عوام / قهر شد آن بر نازنینان ای کرام
بس بلا و رنج می‌بایست کشید / عام را تا فرق بتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهانی کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلک از بهر خیال و هم و سود
هیچ نبود غمز منی در جهان / منکری را منکرش از بهر آن
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / لیک صورت بهر عین سیرتیست
این چرا گفتن سوال از مقصدست / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه جویی فایده بود این سنن / جوی مقصودی از آن حکمت ازین
بس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا واهلکته وجواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
ماده و نر نقش سازی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بهر عامه لیک تو زان واقفی
زانک نیمی علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و نوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجم را او کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شوند / تا شود آن کار و کرده دل پسند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی و پروردی آن / چون کمالی یافت می‌بری روان
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند ای ذوالمنن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کی افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانک روغن اندر طعم دوغ

در بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح حی که باقیست در نزد دوغ همچو

آن دروغست این تن فانی بود / راستست آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
آذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم ناطق بد خداست / که صفاتش از علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی کو بتعلیم ودود / از ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنک هستت می‌نماید هست پوست / وانک فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانک این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانک از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانک چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو آن باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانک چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخو الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو از این ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی معبر بارها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سری خطاست
خواب عامست این و خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / منگر ای شب‌کور این اسباب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ادهم بناگه دید خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌درانَد حلقهٔ زنجیرها
آنچنانک گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

حکایت پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود قوله تعالی یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاه آن خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند که از کودکان که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان بر وی رشک
برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس نمیگویم ازین اطلس رستم یک سوی جستم قوله تعالی و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق تعالی مر او را سالها حاجت نیست ... [illegible]

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل کاری عجب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و زیب و برگ
از یکی نسبت بدان حالت عذاب / سوی دیگر آب حیوانی و عذب
شادی تن سوی دنیای کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور / هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
چشم زخمی ناگهان باید که شود / یادگاری بایدم کز او رود
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ و فنا / می‌کند اندر گشادن بانگها
بانگهای تیز آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ جهت
در کتاب طب نگه کن ای فتا / تا شمار رنج بینی رنجها
زان همه پر تو درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدم چاه هست
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

عروس آوردن پادشاه پسر خود را از خوف انقطاع نسل

او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد است جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود آن صالح است آزاد او / نی اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیری را لقب کرده شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبختان عشق کرده علم
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام میران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویشی زاهدی را از جهت پسر خود و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه چون با زاهدی خوش گفته
تو ز فرط فضل خواهی ده ما
در قناعت می‌گریزد از عطا
جست کران نیاید سر نهد
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
غالب آمد شاه و دادش دختری
حسن دختر از خصالش ایمان
اختر … قطار اشتران …
چون برآمد این نکاح آن شاه را
از قضا کمپیرک جادو که بود
شه بچه شد عاشق کمپیرزن
آن نود ساله عجوزه کنده پیر
صحبت کمپیر او را داده بو
افغان بر شاه چون شد آن
ز آنکه هر چاره که میکرد …
سجده میکرد او که فرمان …
تا نیاز رب ز افغان شاه
او شنیده بود و از آن خبر
کان عجوزه بود و انده جادوی

این خبر در گوش خاتون رسید
تا بود بنده‌ی بود ما را گدا
نه از لیمی و کس همچون گدا
وین نه گنج زر و همت سپید
یا نثار گوهر و دینار …
از نثار صالحی خوش جوهری
کز نکوئی می‌نگنجد در بیان
در تیغ و دانش همچون سنگ و موم

مادر شهزاده گفت از نقص عقل
گفت صانع را که گر حاجت است
قلتی کان از قناعت و رضاست
شه که او از حرص قصه حرام
گفت زاهد کو غم دین …
در ملاحت چون نظیر خود ندا…
صیت دین کز تا رسد از تیغ
بشنیم بگزید شتر نبود …

شرط کفویت بود وصل و نسل
کو غنی القلب از داد خداست
این ز فقر و قلت دونان بجاست
می‌کند او را که گوید حرام
باطن تقی نهان خدا از دوی
چهره‌اش ماه تمام خورشید
حسن و مال و جاه و بخش مستقیم
ور بود داشته حدهای …
با نثار صالحان و اولیا
که بود زان سنگ سحر با …
گشت بر شهزاده ناگه …
بوسه جایش نعل کفش …
او ز مکر سحر از خود …
روز و شب قربان می‌گرد …
چاره او را بعد از آن …
دست گیرش ای رحیم …
ساحری استاد … آمد …
کو اسیر پیرزن کشان …
در فن … تا ذات خدا

جادوی کردن کمپیرک کابلی بر شاه‌زاده را

عاشق شهزاده با حسن وجود
تا عروس آن عروسی را …
نی فرو هشت آن ملک را … ضمیر
تا ز کاهش نیم جانی … بود
وین پسر بگریه شان خندان …
عشق کمپیرک همی شد بیشتر
غیر حق بر ملک حی فرمان …

جادوی کردش عجوزه کابلی
یک سیه دیوی و کابلی …
تا بسالی بود شهزاده اسیر
دیگران از ضعف وی …
شاه بس بیچاره شد …
بس بترس کشش که مطلق …
لیک این مسکین همی …

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کابلی

ای نظیر دامن از اشک …
دست بر بالای سقف ای …

سنتهای ستادست خدات
گفت شاهش کن …
چون گفت موسی … مرگ …
آمدم تا بر گشایم سحر او
سوی قبله باد که آن کوه …
آن کرمهای گران …
سجده کرد و بر زمین میزد …
عالم از سر زمین گشت و …
جادوی کمپیرک از غصه مرد
نو عروسی دید همچون ماه حسن
شاه‌زاده خود سوی …
بعد سالی گفت شاهش …
گفت … من ماتم …
ای برادر آنکه شهزاده بری
کابلی ساحره دنیاست کو
چون در افکندت …
تا … جادوی زین قلق
سن فسون کرم … کند …
ساحره دنیا قوی دانا …

کرد سنگ … سلیمانی
گفت اینک آمدم درمان …
تک برآمدم من ز سحر او …
تا نمانه شاهزاده …
تا به بینی قدرت و صنع خدا
بس ز محنت بود شهزاده …
در بغل کرده بگفت تیغ و کفن
ای عجب آن روز روز …
روی خوب و زشت با …
کو همی زد بر ملیحان …
تا که خلق از غمش او …
گاه … یاد آمد ازان …
وار سیدم از … الوزد

در بیان آنکه شاه‌زاده آدمی‌بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و آن کمپیرزن کابلی دنیاست که آدمی‌بچه را از حق غافل کرد و سحر دانا آن طبیب تدارک کننده

استعانت خواه از رب الفلق
کرد شاها نادم … اسیر
حل سحر او سان عامت

هم از کیمیا …
نیست تمثال … ساحران
که مرا این علم آمد زان طرف
سوی کوهستان …
بس دراز است این حکایت ملول
آن پسر با خویش آمد شد …
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
یک عروسی کرد شاه او را جان
شاهزاده در تعجب ماند بود
گشت بیهوش و … افتاد
از گلاب و از علاج …
یاد آورد آن ضجیع …
همچنان باشد چو من ماه …
تا نبینی دنیا ساحره …
ور … سینه نفاثات او
ور گشادی عقد او را عقلها

هم بود باشد نهایت …
جز من …
نی ز ساکردی سحر …
پهلوی دیوار …
ز بیم …
سوی تخت شاه با صد امتحان
وان عروس امید …
که جلاب …
کز من او عقل و نظر …
تا سه روز از صد …
آنکه …
تا بدین حد …
سوی نور حق ز ظلمت …
بیره …
کرد … اسیر …
دم بدم میخوان …
کو با فسون خلق …
عقده‌های سحر …
انبیا را کی فرستادی خدا

هی طلب کن خوش دم عقده گشا راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست شاهزاده مانده سالی و تو
شست سال از شست او در تنگی است نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبختی بی دین فجو نی رمیدی از وبال و از فجو
نفخ او این عقده را سخت کرد پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نخفت فیه من روحی ترا وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز نفخ حق نسوزد نفخ سحر نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او سابقی خواهی برو سابق نکو
تا رسی اندر نفوس زوجت کای شه سکور اینک خرجت
با وجود آن نیابی این حلال در شکیبه در بر آن پرده دلال
شبیکه در
نیک فرمودان سراج آسمان آنچنان وان جهان ناصدا
بس وصال این فراق آن تن بود صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر بس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه صبر چون داری از آن خوش آله
چونکه ای این شرب کم داری سکون چون نه ای بی این خداوندیش چون
گر بمی یک نفس حسن ودود اندر آتش افکنی جان و وجود
حیف می بینی بعد از این شرب ما چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش پس برون آری ز پا این خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی مس مشو با خوش جفت هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از تصور چشم باشد اقتباب گر نه بیند شیب و بالا کور وار
بوی پیراهان یوسف کن سند زانکه بویش چشم روشن می کند
صورتی پنهان ز نور حسین گر ده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند چشم عقل و روح را گوبین کند
صورتش نورست و در تحتش نار گر صفا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در روضه هر جا روی بیع و جای کر حالی بین بود
دور می بیند دور بین بی هنر همچنانک دور دیدن خواب و خور
خفته باشی بر لب جو خشک لب می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دوی عاشق آن بینش خود می شوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف کز منم بینا دل پرده شکاف
لنگ بران سوی آب و دم مزن تا رهد اخوان باشد سرآ
سر قدم زن آب تازی دور تر دو دوان سوی سراب با نظر
عین آن عزمت حجاب این شود که بتو پیوسته است و میرود
بس که کس را عزم جایی می شود از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می نماید بکار جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم در راه او الله الله بر ره الله خسب
تا بود کز سالکی بر تو زند از خیالات نعاست بر کند
خفته ای اگر فلک گردد بجو او از آن رقت سازد بیج تو
فکر خفته گر دوتا و گر سه تا کل خطا اندر خطا اندر خطا
موج بر روی هر زند بی احتراز خفته پویان در بیابان دراز
خفته ای می چند عطشهای شدید آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیار عیالی و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش که چه هنگام شادیست که هنگام صد تفرقه است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است در زمین نم نیست نی بالای
خلق می میرند زین قحط و عذاب ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری ترحم مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا در بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می زنم دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنیدای قوم دون زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود تا نماند خون و بیند آب رود
با پدر از تو جفایی میرود آن پدر در چشم تو سگ می شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می دیدند یوسف را بچشم چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بود

با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کلست کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
بس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
منکه صلحم دایما با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تایبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی بشناختندش و بیهوش شدند و بعضی نشناختندش گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / چون پدرشان پیش آمد ناگهان
تا بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت که امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتشست / قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق برست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیازه / این دهان گردد بناخواه تو باز

در بیان تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

[illegible] عبر گشتم و [illegible] / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

مثال

رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کآنجای بوی آبست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیال احمقی مغرور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیاست

پیش‌بینی این خرد تا گور بود / اهل دل را تا قیامت می‌نمود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت که تا کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌نهند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید از وی آید بدست
گر همی‌خواهید دری بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ور خود نی‌اید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از پر اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبز او   اینچنان بانگی که شد [illegible]
گر امین آید سوی اهل راز   وارهید از [illegible] که مانند باز
سر کلاه چشم و بینی گوش شد   گر از آن بانگ سگین و شد
زانکه هر جسم از او نازل شد   که همه میلش سوی جنس خود است
چون بر این جنس و باشه کش   بر گشاید چشم او را یار ما
ماند دیوانه حق از مرصاد خو   عقل جزوی را ز استعداد جو
کو سری کم کن که تو مستعد   بلک شاگرد دل و مستعد
رو ببر دل زود چون جزو ولی   بین که بنده پادشاه عادلی
بنده‌ای تو به از سلطانیت   کاختیار آدم سلطانیست
ذوق من ره بر گزین تو ای خسیس   بنده کی آدم از کبر ابلیس
گفت اگر هست خورشید راه او   حرف طوطی هر که ذلت نیست
سایهٔ طوطی سخن خوش بکش   سر بنه در سایهٔ بی سرکشی
ظل ذات بنده خوش محتجبست   مستعدان صفا زاین محجبست
گر از این سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم کنی

در بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله پس رو خاموش از خود زحمی و کرامی متراش الی آخره

پس رو خاموش باش از انقیاد   زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر   سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز   ور شوی بی صبر گردی پینه‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم   جمله نودوزان شدندی هم به علم
پس بکوش و [illegible] کمال   خود بجو و کو سی که استقلال عال
همچنان مردی که منکر بود و کر   عقل را ای ده بس بی بال و پر
ای غرض می‌کردم اعتراف   گر ز تو کاوت رانده‌ام از آب [illegible]
از غروری سر کشیدیم از جلال   آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح   نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این‌چنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من   شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحم در این دریا که تا   رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو   از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند   می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را   بنگر آن فضل حق پیوسته را
در علوی کوه فکرت کم نگر   که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم   گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام   چونکه او را مهر حق قهر است ختام
کی گذارد موعظه بر قفل حق   کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پی   با امید آن که تو کنعان نئی

آخر این اقرار خواهی کرد هین   هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن   چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار   نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را
که از این شاگردی و زین افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را   که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار   کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در روی افتی این چیست و جواب گفتن اشتر

اشتری را دید روزی استری   چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم به رو   در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه   در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست   یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم   پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم   وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه به هر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن   از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ   که بود پالانش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست   دیو مردم تا به توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان   که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی   کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی   بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست   در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه   هر گو و هموار را من تو به تو
از سر کهسار تا پایان آن   من کج و هموار می‌بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از بیست سال   داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیفی هم ضعیف پیشوا

پشو خشت و دست و پای ما / گو بود مسند جای ما جای ما / و گر آنکه چشم من بد شتر است / و گر آنکه خلقت من اطر

تا که هستم من نه اولاد دول / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال / تو ز اولاد زنا نامی کان / تیر کج پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر استر را

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از خوش‌رگی / در پذیری بنده را در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی از بلای زمن

چون شدی منصف رستی از بلا / تو عدو بودی شدی از اهل ولا / خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو / همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس / رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی / ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه خفا / اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز / اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خود اندر فکن در جوش شیر / تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردان بدریاهای الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست / منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیر وار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق / چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را

برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر / آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صاف است و سبو که ما

من شنیدم که در آمد قبطئی / از عطش اندر وثاق سبطئی / گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانک موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون / سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطیک می‌میرد او از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی / بهر خود یک طاس را از آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر / من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم / بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد / طاس را کج کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز از این سو کرد کج خون آب شد / در زمان قبطی ز غم بی‌تاب شد / ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن [illegible]

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست / متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را / صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو / کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفرست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه باریکی شود / کوه را کاه کن باستغفار و خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران / خالق تزویر و تزویرت ترا / کی خرد ای مفتری مفترا

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمود نیست / زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری / نان کی اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی / یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها / در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو / فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی / خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا / بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد یقین

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب / لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان دل بیابد ره بسوی گلستان
آنکه در باغی و در جویی بود هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا اینچنین مست می‌منم ما
در تعجب مانده منکر از آن چون نمی بینند رو مؤمنان
چون نمی بینند نوری روم خلق کو بسی پوست آرد حریر شیر
ور همی بینند این حیرت چراست تا که وحی آمد که ان روز دخان
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر تا نه چیند رایگان روی تو کس
سوی تو دانه است و سوی خلق دام آن نوشته زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون نقش می بینند و کورند از درون
می نماید صورت و سنگ است سنگ کان دو چشم مرده او ناظر است
مرشان چشم هست می‌ابی ادب کو چرا باسم نمی دارد عجب
از چه پس می‌بخت این چشم تنگ که نمی گوید سلامم را علیک
می جنباند سر و سبلت ز جود پاس آنکه کردش من صد سجود
حق اگر چه سر بجنباند برون پاس آن ذوقی دهد اندر درون
کرد او صد جنبش این سر از دون سر چنین جنباند او عشق و جان
عقل را خدمت کنی در امتحان پاس عقل است آن که فدایی شناس
حق بجنباند بطاعت سر ترا لیک سازد بر سران سرور ترا
هر ترا چیزی دهد یزدان نهان که بجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سگی را هنر تا عزیز خلق شد عین گهر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق گوهری کرد و بهر دانه بیست
جسم خاکست و چو حق تابش دهد در جهان گیری چو مه شد اوستاد
این طلسم است این بشرش امتحانها حسش از ره برد ها
می نماید او که چشمی تیز شد

درخواستن قبطی دعای خیر از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن دعا از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین سبحانه

الهامش کرده اند از جان سند
گفت قبطی تو دعایی کن که من از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو قبطی صاحب نوری شود یا بلیسی باز کروبی شود
یا بزد ستر ریم بوی مشک یابد از تری میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان
احسن الملک تا ما را داد هشت از سر بام و دلش هوش گشت
باز آمد او بهوش و در دعا لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای از دل قبطی بجست و غره‌ای
که بیا شتاب و ایمان عرضه کن تا بسر بر می زدند با گریه

آتشی در جان من انداختند مر بلیسی را چنان بنواختند
دوستی تو از تو ما گفت خدمتها عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو کم مباد از خانه دلهای تو
تو کی شانی مدی از نخل خلد بهتر از خوش بویی نخل خلد
سیل بود آنگه تن را او ربود برد سیلم تا لب دریای جود
من بوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در کرم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون زر بگیر گفت رو شد ابهامم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد چشمه در اندرون من گشاد
آن جگرگه بود کم دل خواه گشت فرش محبت او را خواه
کاف کافی آمد او بهر عباد صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافرم من گر ترا سیری کنم بی سپاه و لشکرت میری کنم
کافیم بی دارو درمان کنم گور را چاه و چه را میدان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین کنم بی کتاب و اوستا تلقین کنم
موسی را در دل هم پیک عصا تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی آدم یک نور زد کان طپانچه میزند بر ماه‌ها
چوب را ماری کنم من بخت سر کز نیاید یاد مار او بار دز
خون بیامیزم در آب نیل من خود کنم خون عین آب نیل من
شادیت را غم کنم چون ریگ سیل که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی باز از فرعون بیزاری کنی
موسیی جست و نی سر زر نیل خون هم از اوی
چون سرشته گشته‌ای در دون نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من کان بردم که ایمان آورم تا از این طوفان خونابی رهم
من چه دانستم که تبدیلی کند در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود کی تیلم در آن بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانک پیش سبط جهان فرق تسبیح و تبری از زبان
پیش چشمش همچنان پیش چشم دیگران مرده جا
بلت دو بالا پیش چشمش شد از کلوخ و سنگ او گفته شنود
با عوام این جمله بسته شد زین عجب ته مرده
کور را کیسان بود پیش چشم ما روضه و حوض خشم اولیا
عاقبت کشته که عبرت بیش از جه گشت و شد آن او
خاص گشته سوی چشمان می نماید او که پیش این شتاب
یک زمان در چشم ما ایندت خنده ها
از سر او رود نماید آن منعکس صورت بنیرای فلان
آن درخت هستیت آورده بن تا برآنجا می نماید تو کمن
تا برآنجا می تومی خارنا به نگر دهای خشم ونیها
چون شده دامی تو می برایگان بکهان به کلم خان دیگران

یک زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شو با مول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون نظر با سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون ردی / گفت آن لوطی که بر تو می‌فتد

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر امرودبن از سر درخت فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این است

تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای / گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله / گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش / گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن / او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که ای تو قلتبان / هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو / هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست تنگ / نقل کن ز امرودبن اکنون که تو / که شدستی خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / کز برو دیده کژ و احول شود / چون فرود آیی از این امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشت این / شاخ او بر آسمان هفتمین / چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست می‌گر بدی اسان حصین / مصطفی‌گاه خواستی ای بی‌دین / گفت بنما جزو جزو از نور حق / الحالک مثل آن جزو جزو
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست می‌گرداندت چشم ترا / بعد از آن برزد بدان امرودبن / کان مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این جهت / چون سوی موسی گشایی دیده را / آتشش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا / آهنش باشد اکسیر کیمیا / آن منی و هستیت باشد حلال / کاندرو منی صفات ذوالجلال
شد درختی کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما / کاندرش مقام انوار نهم / کژ روی بگذار اکنون فاستقم

تتمهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا بری خیره او و شر او / بعد از آن کیسه او ماند گرو / پیش از آنکه نیو(؟) چوب او بتاب / چون بامرش برگرفتی گشت مار
بود اول برگ افشان بر ما / گشت معجزان کرد و غزنا / گشت حاکم بر سر فرعونیان / ایشان خون کرده که تنها
از فزارعشان برآمد طمطراق / آن طمعهای که میخوردند برگ / تا برآمد ز پچو و از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر نهان
کین همه ای زو که شدن چراست / چون نخواستند آن عوجی گشت / امر آمد کای تابع نوح کن / ترک بابا یان منی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی / کمترین حکمت کزین الحاح تو / چاره کرد آن لجاج آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق / چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند / چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر موج خون
تا بنفس خویش فرعون ایش / لابه میکرد او که تا گردد خوش / کا بکه ماکرد ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
اندک اندک گردمت فرمان تری / من بعزت خوکرم سخت سختم یکم / من نکشان لب برجنت ای / تا ببندم این دهان از دو نیم
گفت یارب میزند او مرا / بیفزود آن وعدهٔ تو را / بشنوم یا من دهم هم خدعهٔ ام / تا به اندر اصل از آن فرعه ام
کاصل هر مکرها و حیله پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش ز آسمان / گفت حق آن سگ نیرزد هم آن / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا / وآن ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل از اله
کین سببها نیست حاجت مرا / آن سبب بهر حالت و غطا / تا طبیعی خویش بر دارو زند / یا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد / بنده‌ای تا کرده و نا شسته رو / لقمه‌ای دوزخ بگشته فتو
اکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بیش چرنده احتطام / می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی / کار خود کن روزی حکمت چر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست / شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
خود توان سوشی و باقی هوش خوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش / آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و ز جحود

ست آن باشد که این مه که / زر نماید انچ مس و نقره است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
احسان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و از یاسمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هین سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / همچنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت در رمی رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدست مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / میفرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از نزد راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و خلقت آدمی از ابتدا

آمد اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد نا ورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و گلستان
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید   عقل در
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد تا نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه همچون خفته ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم کزان غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازین غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب می‌بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچ کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا

در بیان آنکه خلق دوزخ نالانند و گرسنگانند و از حق میخواهند که روزیهای ما را فربه گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماند

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشمگین
ناله‌ای گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا طاعن شدی
ور ازو غافل بودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تیز تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و تحت و علو

قرب بی چون چون نباشد شام ... — گر نباید بحث عقل این را ...
نیست آن جنبش کز اصبع ... — پیش اصبع بالش و جنب ...
وقت خواب و مرگ از وی مرده — وقت بیداری تنش می شود
از چه ره می آید اندر جمعیت — کاصبعت می او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده است — از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم علت سوی جهات — بی جهت وان عالم امر و جهات
بی جهت وان عالم امر ای صنم — بی جهت تر باشد الا لاجرم
بی جهت عقل و علام السان — عقل تر از عقل و تر هم ز جان
بی تعلق نیست [illegible] بدو — این تعلق هست چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در وی آن — غیر فصل و وصل بند شد کمان
غیر فصل و وصل بی شبه و دلیل — لیک بی برون تن مشابه علیل
بی نشانی برتر از دوری ز اصل — تا نگه در ذات آرد سوی وصل
این تعلق را [illegible] بی چون بود — بسته فصلست و وصل ای خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد هست — در حقیقت آن نظر در ذات هست
هست آن بند اینجا او بی سراه — صد هزاران پرده دارد تا اله
هر یکی در بند و ما موصول جوست — وهم او آنست کان خود عین اوست
بس هم بر دفع کردان وهم اندرو — تا نباشد در غلط سودا ازو
وانکه اندر وهم او تر کی آب — بی ادب را سر بکوبی داد آب
سر نگونی آن بود کو سوی بنا — پیر و دربند آن کو بستجیر
زانکه حد هست باشد احسن — گو نداند آسمانها از زمین
در عجایبش تفکر اندر رود — از عظمت و نه مهابت کم شوید
چون صنیعش ریش و سلک کم کند — حد خود داند ز صانع تن زند
غیر لا احصی نگوید او زبان — کز شمار و حد برون است آن بیان

قصهٔ رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت و صفت حق تعالی با ما بگو و گفتن کوه قاف که عظمت حق تعالی در گفت نیاید که پیش از صفت ادراک فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری بر تو گفتن آن آسان ترست بگو

گفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید که راکند نورد بود و صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگر ما هشتند — که به پیش عظم تو با بستند
گفت رگهای منند این کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان — بر عروق بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله ز شهری را — امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن بکم — ساکنم و ز روی فعل اندر زکم

بگو مرا ساکن و بس کارکن — چون خود ساکن شو و جسان کن
زنده آنکس که ندارد عقلش این — زلزله است از نیات ...

قصهٔ موری که بر کاغذی رفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان بکن که این هنر ازیشان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازوان باشد

موری بر کاغذی دید او قلم — گفت ای مور دگر آن از شم
کرد عجایب نقشهای کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن زاده ورد
گفت آن مور اصبعت آن می سود — وین قلم در فعل زحمت ...
گفت آن مور سیم کز بازو است — کاصبع لاغر نه نور هوش ...
همچنین می رفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت نبینند این هنر — کان بخواب و مرگ گردد چیز
صورت آمد چون لباسی چون عصا — جز بعقل و جان نکنند تماشا
جنبش بوده او که این عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت کم کنند — عقل نیک ابلهیها می کند
چونکه کوه قاف در منطق شد ... — چون شنید آن گفت ذوالقرنین
کای سخن گوی خبیر راز دان — از صفات حق مکن با من بیان
گفت زو گان وحشت آن ... — که بیان بر وی تواند برد
تا قلم را از ره باشد گه بسر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کم ز داستانی کری تو — از عجایبهای حق ای جز بگو
کوی اینک دشت سیصد ساله را — کوههای برف بر گردست جا
کوه بر که می شمارد بی عدد — میرسد در هر زمان برش عدد
کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف وی تا شری
کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم از انبار ... شکرت
گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ لو کردی مرا
خا فغان کوههای برف ... — تا نسوزد بر دهای عاقلان
گر نبودی عکس جبل ... — سوختی از نار شوق آن کوه
آتش از قهر خدا خود دور است — برنهد بولیمان در ...
با چنین قهری که از قاف ... — بر دل لطفش من گر بر وی است
سبق می جویند و چگونه معنوی — سابق و مسبوق می بی دوری
گر ندیدی آن بود انم ... — گر عقول خلق زانها گوست
عیب بر خود نه نه بر ایادین — کی رسد به فرخ این مرغ کلکن
مرغ را چون لان گه عالی هوا — زانکه نشو او زشهوت در هوا
بس تو حیران باش بی ... — تا ز رحمت هشت آید محلی
چون نه فهم این عجایب کوه قاف — گر بلی گوی تکلف مکن
وز بگو بی نه ندی گرد ... — قهر به بنده بدان می رود

از صنایعهاش ای حبر بگو

پس سخن حیران و واله بازپس　　تا درآید نصرت حق از پیش و پس
چونک حیران گشتی و گیج و فنا　　با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت و جمله لرزان مستوی　　می شود از زفت نرم و مستوی
زانک شکل زفت بهر منکرست　　چونک عاجز آمدی لطف و برست

قصهٔ نمودن جبرئیل خود را بحضرت مصطفی بصورت خویش چون از هفتصد پر او یک پر او ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعشعهٔ خویش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل　　کانچنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار　　تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت　　حس ضعیفست و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد　　تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی راست حس تن سقیم　　لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تن　　لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد و لادِ نار　　زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دست کار وصف تن　　هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار　　که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون　　رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی نگون　　در صفت از کان آهن ها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان　　وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ　　باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح و بنمود اندکی　　هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را　　از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید　　جبرئیل آمد در آغوشش کشید
وان مهابت قسمت بیگانگان　　وین تلطف دوستان را بیگمان
هست شاهان را زمان برنشست　　هول سرهنگان و صمصامه بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها　　که بلرزد شیر و پیل و اژدها
بانگ چاوشان و آن چوگانها　　که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره گذر　　تا کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه　　تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند　　نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار　　دارد آنده قهر و زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس　　هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید سوی بزم خاص　　کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش　　نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ　　وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را　　وان پری رویان حریف جام را
وان زره وان خود در جنگ و وغا　　وین شراب و نقل در بزم و صفا

این سخن پایان ندارد ای جواد　　ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست　　خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست　　بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست　　روح باقی آفتابی روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه　　بی تنسد بی که لا غربیه
آفتاب از ذره‌گی مدهوش شد　　شمع از پروانگی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان　　این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد　　جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم در بگویم وصف جان　　زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بیشه‌ای آشفته بود　　شیر جانی تا که اندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک　　اینت شیر خرم ساز سهمناک
خفته سازد شیر خود را آن زمان　　که تماشا مرده اند این سگان
ورنه در عالم کراز هره بدی　　کور بودی از ضعیفی تیزدی
تیش احمد زان نظر مدهوش گشت　　بحر او از مهر کف بر جوش گشت
در همه گفت مصطفی نور باش　　ماه را اگر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل　　تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش　　وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم　　گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا سوی کنوز　　من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من　　گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص　　بیهوشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست　　چند جان داری که جان پروانه ایست
جبرئیلا گر شریفی گر عزیز　　تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز　　جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن　　شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را　　وامکن انبان قلاشیت را
آنکه بر کندش ابوالش اندرین　　پیش او معکوس و قلماش این
لا تخالفهم حبیبی دارهم　　یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راضوا وارضهم　　یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسی اندر شه و دونان خوش　　راضیا یا مرغزی می ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن　　نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی　　دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب　　وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن　　ای که عصرت عصرها آگاه کن
نیکوگو اده اگر قند به　　تو می فاسد مکن طینش بده
نطق جان را روضه جانستی　　گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر فرد میان قند　　ای بسا کس را که بنهادست فخ
ظن بر از دو کیش انست و بس　　چون قح مغلوب و اسیر نفس

صورتت ویران خر آتشین   در رهِ معنی و فردوسِ برین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   این سرِ خر را در آن بطیخ زار
تا سرِ خر چون برید از مسلخش   نشو دیگر بخشدش آن مطبخش
سینه ما صورتت گر جانِ تو   نی غلط کردم همان بُد آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش   بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند   یک دل و یک قبله و یک رو شوند
تیز تو بر خیزد و شرک و دوی   وحدتست اندر وجودِ معنوی
چون شناسد جان من جانِ ترا   یاد آرد اتحادِ ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمن   مختلط خوش همچو شیر و انگبین
خوش شناسند اندک و یکسو شوند   منکرانش بر دو سازش شوند
بس شناسایی یک در دو نبید   خشم گردان مر نه ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بُد   ناشناسا گشت و پشتِ پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن   تا بدانی لجِ این گبرِ کهن
پیش از آنک نقشِ احمد فر نمود   نعتِ او هر گبر را تعویذ بود
احمقی کس نیست تا آید پدید   از خیالِ روش دلشان میطپید
سجده می کردند کای رب بشر   در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد استفتحون   با غیانشان می شدندی سرنگون
هر کجا حربی و هولی می شدی   غوثشان کراری احمد بُدی
هر کجا بیماریِ مزمن بُدی   یادِ او شان داروی شافی شدی
نقشِ او می گشت اندر راهشان   در دل و در گوش و در افواهشان
نقشِ او را کی شناسد هر شغال   بلکه فرعِ نقشِ او یعنی خیال
نقشِ او بر روی دیوار او فتد   از دلِ دیوار خونِ دل چکد
گشته با یک روی اهلِ صفا   آن دو رویِ عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد   چون بدیدندش بصورت برد باد
تابِ آتش دید و خالی شد سیاه   قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لافِ اشواقِ محک   تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی   این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نی نقدِ پاکیزه بُدی   کی بسنگِ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما اینچنان   که نگردد قلبی او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت   نی محک باشد نه نورِ معرفت
آینه کو عیبِ رو دارد نهان   از برای خاطرِ هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او   این چنان آینه را کم جو

تا که عینِ آینه ات سازد خدا   که نمای عرش را همچون کما
عرش چه و چرخ چه جای ذولباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بدانید و آگاه باشد که شریعت همچو
شمعیست راه می نماید با آنک شمع بدست
آری راه رفته و کار کرده نشود و چون
در راه آمدی رفتن تو طریقتست و چون
رسیدی بمقصود آن حقیقتست بدین
جهت گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت
الشرایع همچنانک مس زر شود و یا
خود از اصل زر بوده باشد و را نه علم
کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه
خود در کیمیا مالیدن که آن طریقتست که
طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول
قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی
المدلول قبیح شریعت همچو علم کیمیا
آموختن است یا از استادی و یا از کتابت

وطریقت استعمال آن داروها و مس را
در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس
کیمیا دانان بعلم شادی کنند که ما این علم را
دانیم و عمل کنندگان بکیمیا و عمل شادند
که ما چنین کارها میکنیم و یا فتگان حقیقت
شادی کنند که ما زر شدیم و از علم و عمل
آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله هم کل حزب
بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو
طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن
ببر موجب طب داروها خوردن و حقیقت
صحت یافتن است صحت ابدی و از آن مرد
فارغ شدن چون آدمی از حیات مرد
شریعت و طریقت از و منقطع شده ماند
حقیقت اگر دارد نعره میزند یا لیت قومی
یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت ندارد نعره

[illegible]

شه حسام الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با خلق جهان
همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب
فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست
که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران

تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها
وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست
یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک
اعلموا ان کله لا یترک

گر نتانی خورد طوفان سحاب
کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان
درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک
پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش
گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش

نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش از خدای تیزگوش
گر نه‌ای چون موش در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد
بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا برآرد بینش را تا بود
چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی برنیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

که دو چشمم روشن و نامرمدست صح

نطقها بدل

چار وصف است این بشر را دلفشار
چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیار ره‌زن را بکش

زانک هر مرغی از اینها زاغ‌وش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل تویی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

زانک این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

از تو عالم روح زاید بی‌سوا
پشت رهزن لشکر سواری بی‌سوا

بازشان زنده کن از نوع دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راه‌زن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلها سوی
اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوتست
جاه چون طاووس و زاغ امنیت است

منیتش آنکه بود امیدساز
طامع تابید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نولش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماچی خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیارد یاغیی آمد به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت به مهل و با انات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر
که بیایندش مزاحم صرفه‌بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم‌سیر و مؤثرست و پاک‌جیب

کین تانی پرتو رحمن بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانک شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ایراد حدیث مصطفی الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی ثواب

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیابان کرده‌ایم سلطان داد / دستگیر جمله شاهان عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک مرد زفتی بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب تا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانک کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

قصه حجره گشادن مصطفی بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو

یا نهان شد در پی چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چون که کافر باب بگشاده دید / سر زنک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست از بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشویم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چیم
گفت آن دانم ولیک این ساعتست / که درین شستن بخویشم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص زامر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی در آن ساعت که نهالین ملوث او را بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن و گریستن آن مهمان عزیز

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید و بانگ او شد بی‌قرار
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وان را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر دمی می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفااش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن … تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی‌داند طریق … که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان … کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش‌دار … تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب … استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر … کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل … گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان … چون همی دارد جهان را خوش‌دهان
آفتاب عقل را در سوز دار … چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد … کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن … شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود … این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن … تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت … تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند … پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد … از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین … زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن … بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج … وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست … آنچ خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل … در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون … آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا … تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی … گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را … وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل … تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب … می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه … که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار … این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی … آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت … بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا … تا کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش … ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن … امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب … ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید … دست عقل مصطفی بازش کشید

قصهٔ نواختن مصطفی آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه میکرد بر خود در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

گفت اینسو آ بیا ای جنان … گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ [illegible] … گر ازین سوست ما و کار ما
آب بر رو زد در آمد در سخن … کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم … سیرم از هستی در آن بیهش شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا … بهر دعوی الستیم و بلی
کی بلی گفتیم و آن را ز امتحان … فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم … نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه … حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو … آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای … اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید … تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز … کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان … این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنک نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی خود

این نماز و روزه و حج و جهاد … هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد … هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست … کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش … شد گواه آنک هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون … چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا … این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال … در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش … می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه … جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار … نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام … خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را … کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینک او کژ می‌تند … عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را … داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط … غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود … سیئات جمله را غافر شود

قصهٔ پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدیها لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک … تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس … تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب … تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان … هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیهات را
چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین
عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی
می‌برد هر سو که بین کو مفلسی

یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
یا بشوید روی هر ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار
کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان
زانک هر دری و هر داروی زوخان
جان هر دری دل هر داروی
میرود در جو جو دانه خانه

جو یتیمان زمین را آب خوش
بستگان خشک را داده روی خویش
چون نماند مایه‌اش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا

استعانت آب از حق بعد از تیره الی آخره

آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش
هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راههای مختلف می‌راندش
تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان
از طهارات محیط او درسشان

ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذنه بر رو بزن طبل رحیل
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام
واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است لیک اهل طبع
کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پرده چمن

چون نماند واسطه تن بی حجب
همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است
کاندرونش پر ز لطف ایزد است

قول و فعل آمد گواهان ضمیر

گواهی قول و فعل بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی الی آخره

زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از بحر جو
کو بدریا گشت واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود
کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او
تا نه ره وارهد در خیرای جو

نورش اندر رحمت جد است و جهت
بهر صید او دانه پاشد یا سخت
که بود صیاد از وی دور شو
وان فسون قول و فعلش کم شنو

ور بود صد دوست از وی دور شو

در بیان آنکه نور خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و آواز موذن حاجت نماند بی آنکه فعل و قول بیان کند که گواهی دهد بر نور وی

تا رساند مر ترا سوی نگار

لک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پاشد بیابانها و دشت

شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود
وز تکلفهای جانبازی و جود

نور آن گوهر چو بیرون تافت
زین تسلسلها فراغت یافت

پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهر است
وصف باقی و این عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی شود
بر محک امر جوهر را نهد

کاعتقادم راست است اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیش صدق که موقوف است آن

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است
ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید
روز می‌دوزید و شب بر می‌درید

پس گواه با تناقض کی شنود
یا مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر است و ضمیر
هر دو پیدا می‌کند سر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ورنه محبوس است اندر بول مول
تا تو ستیزی ستیزد بهای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی

عرضه کردن مصطفی ایمان بر امیر عرب

عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
که نشان باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توم
هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز آن بگزیده خوان / عاقبت در دکه نشین اخوان
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی سنگ آن که همسایه بود
در نشیند بر لب بستر شرف / حاسد ماه است و دیو او و دیو
در نبی فرمود شاه کن خدا / هم در اموال و در اولاد شان
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نبودی تو شمعی بی غمام
از تو جانم از اجل کی جان برد / عارها رسته ز نعمت مانده‌ام
کرد ای حس تو ز شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
در عجب مانند جمله اهل بیت / بر شدان قندیل زان یک قطره زیت
فقطی افتاد اندر مرد و زن / قدر پیش می‌خورد آن پیل تن
آن که احمق کوزه را وی بر / لوت ایمانیش لمتر کرد و رفت
میوهٔ جنت سوی حسش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
ور رود بی تو سفر او دور رود / دیو بد همراه او هم سفره بود
ور بجب گیر دانه و شباب او / دیو در نسلش بود انباز او
گفت سغبر زعقب آن اجلی / در مقامات نوادر ای علی
این کر تو کرده‌ای و صد بار بگو / معجز عیسی بدان جا ذکر کرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورده دو لب
این مکلف نیست ای مؤمن وفن / سیر تر گشتم از آنکه دوش من
ابخ قوت وعح با سلی بود / سیری معدهٔ چینی فعلی شود
حرص و وهم کافری سرزده‌ست / اژدها از قوت موری سیر شد
اگه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت کشید
ذات ایمان نعمت و لوت رسول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه جان مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم با او همه یار روح می‌شود

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو از آن لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
از زبان خانهٔ تن چون نچشید / اندک اندک رخت ابی بکشد
یا مریض القلب عرج العلاج / حمله الله پیر تد پیر المزاج
ان فی لطوع طعام وافر / انقه تا وا دقی ما نافر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رسی همچون ملایک از اذا

دیو بد دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تجزون ان کلف الطعام
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
حرص از سوی حسنی کم تند / او به قوت کی بگرگس کم زند

چند خوانی بنده سجده / لیک از خشم خسیسان کم بناند

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان

گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خواهان بغیر خوش لقا
گرچه آن مستی چو باده نشست / برتر از نوی در زمین قدس
هست ما چون دل فراخ اندیشه / این ندانم وان ندانم چه شد
نی بهر بیت باشد در سخن / نی بگداز و ز ثبت اعاز
نی بگدازد و همان مستی طلب / ترک مطرب را بگو احوال

لیک با این جمله بالا تر خرام / چونکه ارض الله واسع در دام
رو سرافیلی شود امتیاز / در دماغ روح مست سازن
این ندانم و آن ندانم بهر چیست / تا بگوئی آنکه میساختیم کیست
نیست این و نیست آن ای بسته / زانکه آن هستی از اشیا
بگذر از نی ای پسر مستی به بیست / این بیاموز ای پسر زان ترک مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

شعر

می در خم اسرار بدان مخمور شد
تا که مجرد بستان از آن می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون
آن می که تو می خوری حرام است
ما می نخوریم جز حلالی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان ز سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقی هست بی حد زین و آن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک نور و کو ایمان تا ایمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مومن در تنست
مسها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بظرفش بنگری داری نشی / ور بظرفش عاشق نو کری
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان بی‌زفن بین بود
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهمی ز آن جان بود
پیر خاکان از دم مطرب خرم / مطربانشان سوی میخانه برند

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش در اندرون باشد جان
بس مثال لفظهای مثنوی / صورت خالی و دیدی معنوی
الله الله چونکه عارف گفت می / مش عارف کی بود معدوم شی
این دو انبان ند مطرب با شراب / آن چه بین وان بیانش بد مست
آن شهیدان و آن باقی / دل شده بون کوی در چوگان دو

در سرای جست گوش آنجا رود در سرا اصوات آن سودا
بعد از آن این مرد و پهلوی سود والد و مولود آنجا یک شود
چونکه کرد اندر آشتی شادی و درد مطربا نزد ترک پیدا کرد
مطرب آغازید می‌خواند نوا کز الهی الکاس ما من لطفاک
انت وجهی لا عجب ان لم اره غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک من وفور الالتباس المشترک
جئت اقرب انت من حبل الورید کم اقل یا ایها ذا للعبید
بل اغالطهم انادی فی القفار کی اکتم من معی ممن اغار

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم مستغاث المستغاث ای ساقیم

حکایت درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول که چرا می‌گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب عایشه مر رسول را علیه السلام

چون درآمد آن ضریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک از غیوری رسول رشکناک
هرکه زیباتر بود رشکش فزون زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قوادند چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون کی بدست ای فر یزدانیش عون
که در افکندم بکیوان گوی را درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار پرزنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پا بی عرضه کنید بازمست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پایهای زشت از امتیاز همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال تا نگردید از منی ز اهل شمال

امتحان کردن مصطفی عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیر مصطفی واقف است یا خود مقلد گفت ظاهر

ترک کن زیبادوارست این سخن نهی کردست از درازی امر کن
گفت پیغمبر برای امتحان او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
غیرت عقلت بخوبی روح بر ز تمثیلات و تشبیهای روح
با چنین پنهانی کین روح راست عقل روی احمدش کش چراست
آنکه پنهان می‌کنی ای عقل بود آنکه پوشیدست نورش روی او
پیر دوری روی پوش آن آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب
آنکه پنهان می‌کنی ای شکر ده کافتاب او را نمی‌بیند اشه
رشک از آن افزون ترست ای همه کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ من
احسن بشکستت ای جان و دل بس دهان بر بند و گوش را بهل
تو سماع خامشی کن آن آفتاب از سوی دیگر بر آید هی بت
در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بجز ذکر فرش گفت شود پوشش جهت آن اوق شود
حرف گفتن بستن آن روزنست عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن من ندانم تا چه می‌خواهی ز من

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم وزین آشفتهٔ بیدل چه می‌جویی نمی‌دانم و بانگ برزد ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

می ندانم که چه خدمت آرمت تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا می ندانم من کجا ام تو کجا
می ندانم که مرا چون می‌کشی گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا هی نمی‌دانی بگو ور همی دانی بزن مقصود گو
آن بگو ای گیج که می‌دانیش می ندانم می ندانم در کشش
می بپرسم کز کجایی هی مری تو بگویی نه ز بلخ و ترمدی
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز در کشی در نه و نه راه دراز
خود بگو من از کجا ام باز ره هست تعیین مناط اینجا بکه
یا بپرسیدم چه خوردی یا شتاب تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را چون بمیری مرگ گوید رازها

تفسیر قول پیغمبر علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نبینی ای امیر تا بننهی اندرو من الاخیر
منّ آخر اصل دان کو طارقست کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود کشتی هش چونک مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانک پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانک پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشات دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را اینجا به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانک پیش از مرگ او کردست نقل / این به مردن فهم آید نی به عقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشات نگر صدیق را / تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانک حل شد در فنای حل و عقد
زاده‌ی ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / آن غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / دانک با عاجز گزیده معجزیست

بالغ مرد
سقنقی

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن / باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب قفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیتست و آن کیست

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر کی این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانک بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونک ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

کنده و زنجیر را انداختیم
ور نه اگر بر تو به خود دگری
ور همی سند چرا نبود دلیر
آنکه چو دید آب را گندم زرع
مور بر دانه بدان لرزان شود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همی‌گوید کری
تو نه خرمنهای ما آن دیدهٔ
تو ذات چشم توان دیدهٔ
گوهر را غرقه کند یک قم زنم
آن سبب قل گفته‌ام دریا بود
دو دریا چون زنم نابود
این دوی اوصاف دیدار توست
شرط راه روز بعث اول مردن است
از کجا جویم علم از ترک علم
هر تو تا ای کرد یا نعم المعین
ایمان مستهم مخشر شود
نعمت جنات خوش بر دوزخی
هر شمار انسه در سودا کری

سوی شاه دوان دوات ...
ز آنکه در انکار حق و منکری
پشت دار و جان سپار و چشم تر

روز ملکت و کش و شادی ...
بر دل و دین خراب نوحه کن
در رخت گوارنی دیدنی

تمثیل مرد حریص ناپسندیده رزاقی حق را و حرص و طمع او را همیشه که در هر مکان بر هر یک دانه گندم نیکو شد و محو شد و ... میکند و سبب آن خرمن را می بند

گر در آن دانه بجان پیچیده‌ای
وارهی از جسم گر جان دیدهٔ
چشم خرم چون باز باشد ...
هر چه نطق احمدی گویا بود
چه عجب در ماهی دریا بود
ور نه اول آخر است اول ...
ز آنکه بعث از مرده زنده کرد
از کجا جویم سلم از ترک سلم
دیدهٔ معدوم بین را است بین
گر دو دیده مبدل و انور شود
شد محرم گر چه حق آمد سخی
دست کی جنبد چو نبود مشتری

ای بصورت ذره کیوان اسیر
آدمی دیدست و باقی گوشت و پوست
چون بدریا راه شد از جان فرد
گفته او جمله در بحر بود
چشم حس افسرد نقش قمر
بعث را چه معلوم کرد ...
جمله عالم ز تن غلط کرده‌اند
از کجا جویم هست از ترک هست
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید
زان نماید این جهان با تمام
در دهانش تلخ آید شهد خلد
که نظاره ز اهل نحریر بود

گر تو یک ذره از ایشان آگهی
کی همی چند جوان خاک کهن
گر همی دیدی بحر گوکب تحی
خاصیان کو دیدن آن دریا و صبح
گر نه خرمنهای خوش داعی بود
کی همی چند جان جانش کریم
ای ز کوری پیش تو معدوم هست
مور را لنگی رو سلیمان را ببین
هر خشش دیده است آن چیز او
خرما را چون برآرد اشتلم
گر دو نش را بود در دریا نبود
آتش قمری میزد او مستقر
بعث را جو مکن اندر بعث
کز عدم ترسند و آن ناشناس
از کجا جویم سبب از ترک سبب
ذات هستی را همه معدوم
کو بر این خانان بود هم خرام
چون نبود از وافیان در عهد خلد
آن نظاره کو ول گردیدن بود

بس بر سان گرمی خنده‌وان بجنبد
کاله را صد بار دید و باز داد
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست
کی بودی بر آن هیچ جا
مشتری گر چه گرست و باید
خدمتی میکن برای گر و کار
آنکه میزد کوری بر دری
نیم شب میزد کوری را که ...
او لا وقت سحر زن این بحور
کس درخانه نیست جز دیو ...
گفت گفتی بشنو از ما که جواب
گر شکستی پیش من پیر و زن شند
در حق تو است و آن خام
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
جمله اجزای جهان پیش عوام
پیش ... این حلو زرها می دهند
هیچ میگو نشد کان خانه ...
بس سرای بی مجمع و نهی

از زنی تعبیر وقت و رش خند
جامهٔ کی بود و او بود باد
جز آن کلک خود ... چه
مایه آنجا عشق و دو چشم تر
هیچ ... بر دین هیچ
دعوت این گر دعوت وارد

از ملوک کاله میخواهد نو
گو قدم در کوی دو فن مشتری
در تجارت نیستش سرمایه
هر که او بی مایه بازار رفت
مشتری شو تا بجنبد دست من
باز بر آن کن جام روح ...

داستان آن شخص که بر در سرایی همه شب سحوری میزد همسایه گفت اخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنکه درین سرا کسی نیست

نیم شب نبود گران شر و شور
روز کار خود چه داری
تا نمانی در تحیر و اضطراب
جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش داود نبی موت و طام
پیش احمد او فصیح و ...
مرده و پیش خدا زنده ...
صد اساس خیر و سجده می نشند
بلکه صاحب خانه جان ...
پیش چشم عاقبت بنان تهی

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
بهر گوشی میزنی دف گوش کو
گر چه مست این دم ...
پیش تو خون است آب رود نیل
پیش تو کوه بس گرانست و جماد
پیش تو استون مسجد مرده است
آن کهی کاندر سخن آید سرا
مال و تن در راه جو دو ...
بر همی بند سرای دوست را
هر که را خواهی تو در کعبه بجو

نیست آنکس مشتری و کار جو
کو مزاج ... سرسری
بس چه شخص زشت ...
عمر رفت و باز گشت او خام ...
لعل زاید معدن است من
در ره دعوت طریق نوح گیر
با قبول و رد خلقانت چه کار
دیگی بود و روان شتری
گفت او را قابلی کای ...
گر درین خانه درون خود نیست کس
هوش باید تا بداند هوش کو
نزد من نزدیک شد صبح فرح
نزد من خون است آب نیل
مطرب است او پیش داود استاد
پیش احمد عاشق دل برده است
نیست کس جون منزل طبل ...
خوش همی مانند چو عیان ...
آنکه از نور الستش ضیا
تا بروید در زمان اوش ...

صورتی کو فاخر و عالی بود   او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج   باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لکلکها   می زنند مسکینم از جود
بلک تو میتی گر لکلک آورد   هست مر لطف خدای از احد
من ببودانم که این قصر و سرا   بهر جان افتاد و خاکش کیمیا
بس خرد را به طریق نرم نرم   تا ابد به کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین حسن فرخ بود   در در افشانی و بخشش کوه
حلق ور صدق قال و کار یار   جان سیه باشد بهر کرد کار
این یکی اندر بلا ایوب وار   وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند   بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غیور   میزنم خود را بمیدانش بگور
مشتری خواهی که از وی زر بری   به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس   میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این حسم فنا   میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ جهدی ز اشک   میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود   میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند   مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر   کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ورترا شکی و ریبی ره زند   تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان   می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه الصلوة والسلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجوشید و آواز احد احد می جست بی قصد چنانک از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخلی نبود

تن فدای خار میکرد آن بلال   خواجه‌اش میزد برای گوشمال
کو چرا تو یاد احمد میکنی   بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار   او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت   آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا   زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد   کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام   گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت   آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار   بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد   عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد   عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا   کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو   توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم   از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق   چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم   مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چکار   در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد   ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار   رستخیزی و انگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق   یک دمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم برگرد سر   من نه پایین آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند   بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار   روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است   تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین   گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو   ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد   هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر   در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف   باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش   پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس   گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند   مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی   وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما   شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی   گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست   گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر   گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست   سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار   چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر   گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه در محنت نه‌ای بسته باش   چونکه بگشایند در جسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد   در سیه رویی خسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار   تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین   میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران سو ببار   گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست   اندر آن فکری که نهی آمد مایست

گر مزای عقل تو هم کام خوش / تا فغان‌های جهت ره بر جوش
چون گنه گشته بود نیز اقتراب / منخسف ماهی و نی نور آفتاب

گر بعیدی جسم می‌گیرد ترا / این بود تقدیر داد و سنا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / ای بر همه اشیا سمیع و بصیر

تن که گردن ای بدر نور ور آب شد / خلق از خلاق گوشش فرز شد
بانگ آمد آب جان در جوی ما / بانگ آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را باید که سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

سر جاهی مست گشت واه از خود / رفت را شب کرده خواهیم کرد
آن شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم / تا ابد یا رب چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهود

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست از ظلم گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان زخم جهود
که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر

شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌نهی / نام این فردوس ویران می‌نهی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند

از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را که زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر به کان خود نشست

پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا به کان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه چون بلال را مشتری شوی هر آینه ایشان از استیزه بها بسیار خواهند در این فضیلت مرا شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی آن خانهٔ جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین طفلان گول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید سحر / کز خسان صد کیسه بر باید سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان را به سحری دوخته / تا چنین گوهر به خس بفروخته
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست … آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او … کی بود حیوان در و پیرایه‌جو
در سر حیوان خدا ننهاده است … کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار … گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان … که گرامی گوهرست ای دوستان
احسن التقویم از عرش او فزون … احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع … من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا خر اینسو مران … رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را برگشود … رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست … از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی … این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود … ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده … کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینهٔ کژسازِ خود … منکر ای مردود نفرین ابد
آنچ اندر ازلِ صدق جست … گر بگویم کم کنی تو یاوه دست
ای ینابیع الحکم همچون فرات … اندر آن او روان اندر جهات
همچو آن سنگی که ای شد روان … نی ز پهلو مایه دارد نی از میان
اسپرِ خود کرده حق آن سنگ را … برگشاده آبِ مینارنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور … او روان کردست بی بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست … روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش بادِ جاذبش … مدرکِ صدق و کلام کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان … کو پذیرد حرف و صوتِ قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس … در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب … زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو … زر بده بستانش ای اکرام جو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت … بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود … بنده‌ای دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر … در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام … بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانک ماند حیران آن جهود … آن دلِ چون سنگش از جا رفت زود
حالتِ صورت‌پرستان این بود … سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد … که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصابِ نقره هم بر وی فزود … تا که راضی گشت حرصِ آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهودِ سنگدل … از سرِ افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود … در جوابِ پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام … در خریداریِ این اسود غلام

واهتمام

من ز استیزه همی جوشیدمی … خود بعشرِ آنش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ … تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی … گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون … من بجانش ناظرستم تو بلون
زرِ سرخست او سیه‌تاب آمده … از برایِ رشکِ این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگِ جسمها … در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش … دادمی من جمله ملک و مالِ خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام … دامنِ زر کردیی از غیر وام
سهل دادی زانک ارزان یافتی … در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهلِ تو بداد … زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد … همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی … بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید … چشمِ بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیِ خویشتن … خویِ زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرارِ تن اسپید را … بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود … هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزایِ بت‌پرستان این بود … جلش اطلس اسپِ او چوبین بود
همچو گورِ کافران بیرون حلل … وز درون پر بسته صد نقش و نکل
همچو آلِ ظالمان بیرون جمال … وز درونش خونِ مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات … وز درون خاکِ سیاهِ بی‌نبات
همچو ابرِ خالیِ پر قر و فر … نه درو نفعِ زمین نه قوتِ بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتارِ دروغ … آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دستِ بلال … آن ز زخمِ ضرس و محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت … جانبِ شیرین‌زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته رویِ مصطفی … خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند … چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنارِ خود کشید … کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد … مفلسی بر گنج پر تو فیرزند
ماهیِ پژمرده در بحر اوفتاد … کاروانِ گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی … گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح … من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل … تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آبِ زلال … می‌چه گوید با ریاحین و نهال
صنعِ حق با جمله اجزایِ جهان … چون دم و حرفست از افسون‌گران
جذبِ یزدان با اثرها و سبب … صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نه که تأثیر از قدر معمول نیست … لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول … دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام … گو چنانک تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر، تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور چشم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادرهٔ دنیا در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / کو بپرسد این چنین دهل را بگو
میزند بر گوش حیران که طرب / او نه کوری کو بپرسد این سبب
میشکفد جور دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش هست بر دستم من / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنک در خوابش همی جوشی ولیست / چشم بگشا کان پری نیکوست
زان بلاها بر عزیزان بس بود / کان تجمش یار با خوبان بود
لاغ با خوبان کند بر بسته‌ای / نیز کوران را بشوراند کسی

خویش را یکدم بر این کوران دهم / تا فزاید کوری کوران بجهد
چون شنیدی بعض اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بد بعید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت وا پس وا پس ای خیر سرت / باز میرو تا بکس مادرت
آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدا را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بهما الغیب شعر این ره زندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانیست

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کو بری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیشرو / نه سپس رو نه حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرش چنین این بود / سیر جانش تا علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند
آنچنانک کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز / بار بنهیم اندر اینجا چند روز
بانگ آمد نه بنه از برون / وانگهانی اندرآ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آنک این مجلس سنیست
بد بلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیر مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی

منکسف بیند پیدا او نهان / هر مه بدر احمق مه در جهان
آن مناره دیده و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
وان دوم می‌دید مرغ بینشی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
آنک او تیزنظر بد راسه بود / هم نه مرغ و هم نه مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو بکش دیده گره
آن یکی کل دید تشنن در وحل / وان دگر کل دید بر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نورست پنهان آن فروغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعارست و نه وام

رنجور شدن این هلال و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیق و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی از رنجوری و حال او و افتقاد رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال باشرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحاب نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون حسن گفت او ز نخوت ما / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش آن هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدانک گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزلش در آخر است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخر وآمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درونش زین گونه بو
از میان پای استوران شنید / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژ غژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارب چه نهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل می‌خورد / آب بر سر بنهد و خوش می‌برد

در بیان اینکه مصطفی شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت و فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون شدی / خود هوایش مرکب و هامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز زخمش تیغ و پیکان بشکنند
کو بر اشکم رود او همچو مار / جست تا بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید / در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت جوی نقش اندر لامکان / کرد خوانش حله جو تا جونکان
او ز چونی دهد شان استخوان / در جهات تن ز بن این استخوان
تا نجوئی غسل ناری تو تمام / تو به ترک مصحف منگر ای غلام
گر بلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم بس حب خواهم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آب ما این کرم / کو بدرد و خشک ما دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم در احتشام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستور از خفاش
جسته دیده حرص دوی آفتاب / جز خدو نی شعشعه تیزی و تاب

پردهٔ خورشید هم نور تو بست / بی نصیب آمد ازو خفاش پست
بدر چون در بعد و بدر ماند از / یا نسیم رو یا فرد ماند از
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن نظاره نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی برده تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانک تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای از عکم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغزی تهی

در بیان آن عجوزه که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانک از گلگونه بد اصلی نبود
بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی پی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقیی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز / می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خداوند ترا بسلامت بخان و مان و ولایتت رساند

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلئی / نان بر سنتی شد گدا زنبیلئی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان

گفت خان ار آنست کش دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان باذل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند

صفت آن عجوزه

زانک قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونک مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدث شستن دمی ناچاره نیست
واستان بین این سخن یاد کرد / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست چست / تو بنه نامش عجوزهٔ سال خورد
نه مر او را راس مال و مایه‌ای / نه پذیرای قبول و پایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده خوشی / نه درو معنی نه حرفی نه کشی
نه زبان نی گوش نی عقل و بصر / نه هش و نی بیهشی و نی فکر
نه نیازی نه جمالی بهر ناز / تو بتو گنده مثال توبیاز
نه رهی ببریده او نی پای راه / نه تبش آن قحبه را سوز و آه

قصهٔ درویشی که از خانه‌ای چیزی می‌خواست گفتند که نیست

سایلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
هر چه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شکرت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی / نه چو لک لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانک قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیرزن

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر روی پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونک بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو

گفت پاره آرده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه

باز چادر راست کردی آن کمین ... عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی کرد او و گردون نیاد ... گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود ... گفت ای قحبهٔ قدید بی وجود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام ... نه ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی ... در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ... ترک من گو ای عجوزهٔ دردویس
چند دزدی عشر از علم و کتاب ... تا شود رویت ملون زین خضاب
چند دزدی حرفهای ذوالجلال ... تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد ... شاخ بربسته فن عز چون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد ... از رخت این عشرها اندر فتد
چونک آید خیز خیزان رحیل ... گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بست ... وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را ... دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران ... شد زلیخای عجوزه از سر جوان
می شود مبدل بخورشید تموز ... آن مزاج بارد برد العجوز
می شود مبدل بسوزیده جگر ... شاخ لب خشکی بنخلی حرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا ... نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید ... خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب ... گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل ... که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال ... زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین ... در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال ... جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو ... وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات ... باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی ... بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست ... کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ... کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر ... یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه ... متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است ... آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر ... حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی ... حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات ... بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک ... مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان نامحرمی ... لیک قدرت بخشد جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر ... پس ز ظاهر می کن استدلال گیر

کاثرها بر مشاعر ظاهرست ... وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی ... همچو سحر و صنعت جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی ... گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست ... چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدست ... چون نشد پیدا ز تأثیر الست
در سببها و اثرها مغز و پوست ... چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر ... پس چرا ز آثار بخشش بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را ... چون نگیری شاه غرب و شرق را

رجوع بقصهٔ رنجور

این سخن پایان ندارد ای قباد ... حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور گو ... با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال ... که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن ... تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر ... تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان ... هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو ... حق تعالی اعملوا ما شئتمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم ... من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب ... تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود ... دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفاش دید و چون تخییلیی ... کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست ... راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود ... آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر زنم در معرکه ... زانک لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان ... خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد طاق طاق ... گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند ... سبلت و ریشش یکایک برکند
خلق رنجور دق و بیچاره اند ... وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص ... در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا ... در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته ... بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست ... اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین ... بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا ... آن قفا وا گشت و گشت او را جزا
کوه بود آدم اگر پر مار شد ... کان تریاقست و بی اطمار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای ... از خلاص خود چرایی غره ای
آن توکل کو خلیلانه ترا ... وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را ... تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید ... بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون نشیئت نیست این ای حسن / تو جواب باد و ادی خوش سخن
بین مناره صد هزاران هیچ جا / در فتادند و بسر ... باد
سرنگون افتادگان زیر خاک / می نگر تو صد هزاران ...
تو برس یازی بشنید ای ... / شکر با کوی و ... زمین
پر مسازند کاغذ و انگرمی / گرد آن سودا بسی رفت سر
گرچه آن بی سر بی پاش شد ... / لیک او بر طاقت آمد چشم
اول صف برکسی با یکجام / گو بگیر و دانه هند بیدام
حبذا دو چشم بایان بین ... / گر نکندارند تن را از فساد
آن ز بایان دید احمد بود که / دیده دو رخ را همین جا مو به مو
دیده عرش و کرسی و جابات ... / تا دریده او پرده عقلات ست
گر همی خواهی سلامت از خطر / چشم از اول بند و با ما زانکه
تا عدم را اسفلی جمله هست / هستیها با نکوی ... و ...
این سخن باری که هرکش عقل هست / روز و شب در جست و جوی ... هست
در گدایی طالب خودی که هست / پرده گاه ها طالب سودی که هست
در مزارع طالب دخلی که هست / در معابد ... طالب نیکی که هست
در مدارس طالب علمی که هست / در صوامع طالب حلی که هست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان و مخزن و صنع خدا / نیست غیر هستی در انجمن
پیش ازین رمزی بگفتیم ای ... / آن و این را تو یکی بین دو مبین
گفته شد کر رضای کردگار / در صناعت جا یکایک نیست ...
هست بنا موضعی نا ساخت / گشته و ویران ... اند ...
جست ستا گونه گرس ... / وان دو کر خانه کش ما بست
لوت صید اند عدم بد جمله شان / از عدم اگه گریزان جمله شان
چون امیدت ... / با انیس طبع خود استیز هست
چون انیس طبع توان نیست / از فنا و هست این ... هست
گر انیس ... حال ... / در کمین لاجرم ... مستظر
زانکه داری جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده
بس گریزان هست ... / گر بشست صد هزاران صید داد
از عدم ما بیک ما کردی نگر / جادوی بین که ... مرگ بر ...
سر دو چشمت ست سحر صنعتش / تا که جان از در چه آید غیبش
در خیال او ز تکیه کردگار / جمله صحرا فوق چه زهر ست و ما
لاجرم چه را ... ساختست / تا رسد مهل اجل کاندر اهست

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

اینچه گفتم از علامات ای عزیز / هم برین بشنو دم عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی ...
کز غزای هندمیش انجام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
بس خلفش کرد و پرتکش شاد / بر سبه بگزید ... خوانند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بگو

حاصل آن کودک بر تخت نشاند / نشسته پهلوی قباد شهیا
گریه کردی اشک میریختی سو ... / گفت شاه او ما که ای ...
از چه گریی دولت شد ما که را / فوق افلاک که تزین شهیا
تو بر تخت و زیبان و سپاه / مرتش تحت تخت ... چون ...
گفت کودک گریه ام زان است زار / گر مرا مادر دران شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان / بیمنت در دست محمود سلطان
بس بدی هر با مادرم مادر جواب / خشک کردی گر به خشم و عذاب
می بنالید هیچ نفرین دگر / زین چنین نغز ... ملک سهل
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / گر بخید شمشیر او ماتلی
من ز گفت شه و حیران گشتمی / در دل افتادی مرا هم ...
تا چه دوزخ خواست محمود ای عجب / کو مثل گشتست در وصل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام دادیم تو
مادرم گو تا چه بیند این زمان / مر مرا بید گفت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی ... / طبع از او دایم همی ترساند
کی بدانی رحم این محمود باد / خوش بگوی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای هم دل / کم شنو زین ما در طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو تتن / همچو کودک اشک باری تو هم دین
گرچه اندر پرورش تن باد را / لیک از صد دشمن دشمن تر است
تن چو شد عاده داد و حوت کرد / ور توی شدی ترا طاغوت کرد
چون نزر داوان ابس را بد ... / دوستان را شاید و صنف را
پایه به شکوست بر صبر را / گر گشاید صبر کردن صد در را
صبر مه با شب منور دار دش / صبر کل با جان از فر دار دش
صبر شیر اند میان موت و خون / کرد او را عشق این بوت
صبر جمله انبیا با منکران / کر دشان خاص حق و صاحب قران
هر کجا بینی یکی جامه درست / زانکه اول صبر و گرب ...
هر کجا بینی یک بهینه بی نوا / هست بی صبری او ان گوا
هر که مشوش بود ما عشه جان / کرده باشد یا دعای قرآن
صبر اگر کردی تا الف بی وفا / از فراق او نخوردی این فغان
خوی با حق ساختی چون الکمن / با لبی که لا احب الافلین
لاجرم تنها بماندی بجان / کاتشی مانده بر از کار دان
چون زنی صبری قرین عیر شد / در فراقش بر غم وی خیر شد
صحبت چون ست زرد دهی / هش خاین چون امانت بی نهی
خوی با او کن که ما نهایت تو / ایمن آید از فول و از عتو
خوی با او کن که خود از دید / خوبیهای انبیا را پرورید
پرده ی بدهی ره بانت ... / پرورنده هر صفت خود رب بود
پرورش کرک امانت بی نهی / گرگ و یوسف را منزه هر ...
هر که اگر با تو نماید رو نهی / هین مکن باور که باید نو نهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

او ز دولت دارد آن تختی بود
نعل بر دوری کان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خوار ایشان کند

شعله از روزن برون سازی کند
تا که خود را جنس ایشان کند
گفت بیزاران از آن کش نکتوم او
شیشهٔ سازیم هر طعم او

تا که بینایان ما زان ذوالدلال
در نیابند از فن او در جوال
حاصل آن کز مرد گر ما مرد نی
بین نه حاصل تو سرگردانی

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت از آن نفزایدت

هر چه ما را گوید آن مادر چنان
گر ز مکتب بجهم شد این تیزتاز
از زن دیگر گرشت او روی
بر وی این جور و جفا کم کردی

ای جسته تو گر بهای این کلام
این نشان آن زن بگفتی مرم
بین بچه زین مادر و تیمای او
سیلی بابا به از حلوای او

ست مادر نفس و بابا عقل راد
اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکوی
ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

ما حواله رغبت افزا در مجو
کاملی خیر منزلت را فجود
جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

معجز آب نیل دان این جبر را
آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

بانگ کرد اکنون تو در شرح عدم
گر چو پا زهرست و بند ایشیم
همچو هندو چه من ای خواجه تاش
زو نه محو عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی
آن خیالات لاشی و لاشیی
کاشکی بی لاشیی عاشق شدی
هیچ نه مر هیچ را نه باره زد

چون برون شد این خیالات ایمان
گشت نامقبول توبه و عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الموت

دوست گفت این سپه ایشان
کز مراکب کرد از دنیا کده
نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

کز جهان قبله کرد مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از دول
این خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانکه اندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه آن نقشست و گل
گفت نه دریا جنبد و نابد علت

چونکه بحر افکند کفها به بر
تو بگورستان رو آن کفها نگر
بس بگو گو جنبش و جولان ماست
بحر افکندست در بحراستان

تا گوید مدت شب نه حال کال
که نه دریا کن ندانا این سوال
نیش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کی آید سوی اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
گفت جو دیدی قلزم اکاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار
یافت شجی و طلی بود و تار

ثم تو در شهر نفر و دتاب
لم تو نموز ما نامد کجاب
در گدا از این جمله تن را ده بهم
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو کون دید و زراه
یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار
سر مرو جو واهب اعلام بالک شاد

چون شنیدی شرح بحر نیستی
گوش دایم تا بدین کراستی
چو گدا اصل کاره کان هست
که فناوی نشانست و بهشت

کیلا استادان فی اظهار کما
نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد
کار کاشش نیستی و لا بود

سرکی این نیستی افزونترست
کار حق و کار کاشان این سرست
نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار جسم فقر و ارهی سوال
سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم جوش با

بس زد او اکنون شکایت هابه
کوست سوی نیستی اسبی سوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن
لیک اگر جاده بود رو ذکر کن

ذکر آن و فکر را در اهتزاز
ذکر ما جو رشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه آنکه کار جو نابی بود
زانکه گی در خورد حالش بود
نه قبول اندیشه و نه رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان برد زعش
چون ندهی صبح شمع انکشش
چشمها خون شد گداره بود او
مغز کلی هند او در عین بر

مند انذره ذره خورشید بقا
چند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن به قصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن ای عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک شمر بریزد خون خاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست بشکسته وتد
او بهانه میجوید تا دهد
بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاص افتد اندر زیر میغ

چون نبی تا انت گفت بر خصم زد
غرقه شش از شید گرش سوی قاضی برد
گر ترازو دید حقت و گیله اش
مخلص است از مکر و از حیله اش

ست او متواضع اهل جدال
قاطع جنگ دو خصم و قتل و قال
دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد ربع
ور ترازو دید ... از دور بیش
از تسم راضی نگردد کیش

ست قاضی رحمت و دیو ستیز
قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود
لطف آن بحر از و پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو بیک قطره سی وحله ما
جزوها بر حال کلها شاهد است
تا شفق عادت خورشید اید

آن قمر چو جسم احمد ماند حق / انچ فرمودست کلّا والشفق
مو بمو بر داد جبر الزمان بجی / گر امان یک دانه خرمنهای تو
بر سر حرف آ که صوفی بیدلست / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها / که فرو آویخت غفلت پردها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات / جرم گردون رشک بردی از صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بکباره نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بپیش قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانک رای تو بیند سزا
کانک از زجر تو میرد در دباغ / بر تو تاوان نیست آن باشد حلال
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو خورد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنک بهر خود زند او ضامنست / وانک بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانک او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانیی درویشوار
چون شدی بیخود هر آنچ تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنک سر بر در زدند
بعد ازین حرفست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار

جرجیس

گشته از ذوق سنان دادگر / می بسوزد که بزن زخمی دگر
واله از عشق وجود جان بهست / کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
گر ندیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتد / عاقلان از گورگی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانک زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او / که بحق زندست آن پاکیزه رو
حق بکشت او را و در پاش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
زخم در وی باقی اندر تا ابد / زخم حق نبود چو بیجان قضا
نفخ سیارست بین النفختین / این همه زخمست وان سر کل شین
این حیات از وی بریده شد مصر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین بیا از من حیات آلایی صحح
منتش بر فرشتان بهشتند / نقش هیزم را کی ارزد خرمهند
بر نشست او نشست خرمزد / بشت تا بوتش او بتر شد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
نی روا باشد که هر بیدلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / ان سه دیگر باو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / کی قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوشش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

تیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش صوفی قاضی را

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد بی‌خرخشه و هم
گفت قاضی تیره صوفی گفت کی / حکم تو عدلست لاشک نی غبی
انچ بپسندی بخود ای شیخ دین / چون بپسندی برادر ای امین
این ندانی کی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
این کی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی بر قفا
من حفر بئرا نخواندی از خبر / انچ خواندی کن عمل جانا پدر

وای بر جسمم ز دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که بدان نعمه بادت سر دم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
رونق خانه باشی همچو شمع / گر فرو باشی تو همچون شمع جمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آید یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشمها را چاره کن در اعتبار / باز کن با چشم خود دو چشم یار
امر شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونک نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
نطقها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانک ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن آن قاضی صوفی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دارالضرب سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یکی اشکم چون آید سه گروه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و پران جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی تر است عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل ایجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توم / یا پی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت سزاست / که سزا گستاخ تر از ناسزاست
اندرین اقتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو جست آهو سر نهند / باز ای پس تیهو بر نهد
این تنا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه در تفهیم بود
بلک میداند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن کن گوش جان
آن قفا دیدی صفا را ای حسن / گمره آن با کرده‌ای امداد من
مر امر ترا که بیند آسمان / مشتری باش حلقت بعد از آن
کونه آن شاهست که سیلی زند / گر نه تاج و تخت بخشش مشد
جمله دنیا را پرش به بها / سیلی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / حست در ذره ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندیدی چراغ روز را / ذوقی نبردی باغ عیش آموز را
عام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب

جواب گفتن قاضی صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن او هم

خود چه کم گشتی ز جود و بخششش / گر نبودی فرخشه در نعمتش
گفت قاضی پس تهی رو صوفیا / خالی از فطنت چو کاف کوفیا
تو نشنیدی که آن پرقند لب / غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
لقمه پاره ربایی در بدین / می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند دزدی نامه‌ای / گرد او جمع آمده هنگامه‌ای

قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب زود زود / جمله اجزااش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لب است / گرمی و جد معلم از صبی است
چنگی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه فراز آید نه یادش آید غزل / نه ده انگشتش بجنبد در عمل
کس نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوان و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تماشای بی‌نیازی در بقا / تا سگ چندی شاشد طعمه خوار
ز دو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تجارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کنند آن دزدیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن یارها / کشف می‌کرد از پی اهل نهی
ترکی است او در حکی فزا / حق اجا و عد و در کشف رازها
این زمانه احشر مذکوره دان / وان کلوی رازکو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخت حق / وان قضا را بگوی اندر حق
کس که عذر درزیان را ذکر کرد / حیف آید ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاد درین مکر و دغا

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند برد

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مسر
رو به عقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست او گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

گو گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسبی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
شد به بازار و دکان آن دغل / ایدرا آن اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک وش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای ما / زیر واسع تا کمر و پای ما
گفت صد خدمت کنم ای ذوالوداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب اندر فسان
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحسیر آتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌بریدش و لبش افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخو / لیک چون از حد برد بیمانه او
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن سخی / ترک سرمست است در لاغ ای اخی
تا بگو دش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر بنه زد / ترک غافل خوش فراخک می‌زد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مند تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
بس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / سخره کن چه خسارت و غبن
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و خوانده تو خود / چند افسانه بخواهی آزمود
چند بینی ترا از هیچ افسانه است / بر لب گور خراب خویش است
ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا کی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و درد / آب روی صد هزاران چون تو برد
[illegible] / جامهٔ صد سالگان طفل خام

لاغ او گر باعطاها داد داد
گفت درزی ای طواشی برگذر
بس قبایت تنگ آید باز پس
اطلس عمرت بمقراض شهور
تو تمنا می بری کاختر مدام
سخت می تولی ز تربیعات او
سخت میرنجی ز خاموشی او
کی جرا زهره طرب در رقص نیست
اخترت گوید که گر افزون کنم
آن یکی بی شد بسوی دکان
بهای آدمی سوخت از تعلل ورا
رو بدو کرد آن زن که ای امین
در لواطه می فتید از قحط زن
تو مبین تخییر روزی و معاش
رحمتی دان امتحان تلخ را
ان نسوزد وین بسوزد ای عجب
گفت صوفی قادرست آن مستعان
آنکه زو سر سبز و ازادی کند
آنکه تن را جان دهد تا حی شود

چون دمی آمد او دمساز باد | پر مغلان شسته مشتش کند

تمثیل

این کند با خویشتن خودبین کس | خنده چه رمزی ار دانستی

در بیان آنک بیکار از افسانه جویان شدن ترک و عالم غدار همچو درزی و زبان مزاحک کش از دنیاست و عمر همچو اطلس پیش آن درزی جهت قبا و لباس تقوی ساختن

لاغ را بس کلیت مفتون کنم | تو مبین قبای این اختران

مثل

بسته اندر خون زنان همچو ماه	رو بیک زن کرده که ای مستان
هیچ بسیاری ما منکر مبین	این که بسیاری با بساط
فاعل و مفعول رسوای زمن	تو مبین این واقعات روزگار
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش	بین که با این قحط تلخهای او
نعمتی دان ملک مرو و بلخ را	ان براهیم از بلت بکر کرد ماند

باز منکر کردن صوفی سؤال را

که کند سودای ما ما ی زبان	آنکه آتش را کند ورد و شجر
قادرست او غصه را شادی کند	آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر نمی‌ماند زیانش کی شود	خود چه باشد گر ببخشد او جواد

تا بسعد و نحس او لاغی کند
وای بر تو گر کنم لاغی دگر
خود کجا یی خنده خون بگریی
برد پاره پاره خیاط غرور
لاغ کردی سعد بودی مدام
وز دلال و کینه و آفات او
وز نحوس و مضر و کین ژی او
بر سعود و رقص سعد او مات
عشق خود بر قلب زر بین زنان
شش ره وبابسته دید او زنان
می جست بسیار بیدای ختم حکان
تنگ می آید شما را انبساط
گز فلک می گرد دوان کو
مرده او بیند و نابرد ای
این براهیم از شرف بکر کرد
نعل معکوس است در راه طلب
هم تواند کرد این را بی ضرر
گر بدارد یا نیش او راجه غم
بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دوردار و از معاصی در کمین
گفت قاضی گر نبودی امر مر
پس بجه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
علم و حکمت بهر راه و بی رهست
من سپید دانم که تو پاکی خام
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
هیچ تیمارم نمی داری چرا
نفقه و کسوات واجب ای صنم
گفت از سختی تو را ...
این درشت و غلیظ و ما ...
همچنان ای خواجه ...
ور جهاد و صوم سخت و خشن
ور بگوید کت زنان ...
ور حدر از تنگ ...
ای تو جویای نوادر داستان
دیده عمری تو داد و داد
خود نبود آن واله احسان

جواب قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	ور نبودی نفس و شیطان و هوا
بندگان خویش را ای مهتر	صابر و صادق و مستمتع
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم	رستم و حمزه مخنث یکیست
چون همه ره باشد آن حکمت ...	بهر این دکان طبع شوره آب
چون سوالست از ...	جوید او دوران و سران بهی که

حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

تا بکی باشم در این خواری چرا	گفت شوهر من نفقه چاره کنم
از منت این مرد ... کم	آستین پیرهن بخود زن
کس کسی را کسوه زمستان آورد	گفت ای زن یک سوال سکم
لیک بندش ای زن اندیش منفذ	این درشت و زشت تر ...
از بلا و فقر و از رنج و محن	لا شک این ترک ...
لیک این بهتر ز بعد ممتحن	رنج بیکم مانده کو ...
لیک آن دوری ... کرد	آن محن کو طبیبان ...
چاره سازنده و سعی کند	درد ... آن بود آن معتکف
هم فسانه عشق بازان یاد آن	بس کو شدی در عهد
وانگه از نادیدگان ناشی شدی	هر که شاگرد پیش کرد استاد

تمثیل

مکر نفس و فتنه ابلیس لعین
ور نبودی نفخ و جالیس ...
چون بدی لی ره زن ...
علم و حکمت باطل و مهلک ...
هر دو عالم را دو ...
سهل تر از بعد حق و غفلت
دولت آن دارد که جان ...
ای مروت ...
گرچه عورم دست و پای من
بس درشت و پر وسخ بد ...
مرده ...
این تر انکه ...
لیک از تلخی بعد حق ...
گوید جونی تو ای ...
سوی ...
نیست معشوقی ز عاشق ...
ترک جوشی هم گشتی ای ...
تو ...
هم نبود ... غیرت ...

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترشی در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر بسته‌ای / گرچه از باد هوس سر جسته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌دوی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصدساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاوطبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در غلاف امتحان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانک بی لذت نروید هیچ جزو / بلک لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پیش تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی کو بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی یکی مستی و لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با نگار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه‌مثال / شاهد عدلند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر مستفی
همچو هر کند و نمونهٔ مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کنند
ذکر آن ارواح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کنند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / و آن عروسان چمن با لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومیدکن وا جستیی
گیبیش ای غصه منکر حال / راتبهٔ انعامها را زان کمال
گر بهر دم نیست بهار و خرمست / همچو چاش گل تنت انبار هست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کی خوبان کهزان گرد و ربیع / بر سینهٔ خوبان شاهد مطیع
از لجاج و کفر قانون کبیت / وان سپاس و شکر منهاج نبیت
باکی خوبان تسکیها چه کرد / بابی رویان مسکیها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابهاست گنج عز و نور
گر نبودی این فروغ اندر کسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهدار رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حسی دیگری هم مستتر
لایعد این داد و لایحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها بدی / کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچنان شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داوود لدنی معدلت
این ستیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا / از پی تأخیر پاداش و جزا
بازار جای خداوند کریم / در دلش بس بشارتهای زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین وان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو بر اندر هوا / زین دو جانها موطن خوف و رجا
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صدرنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمده است   هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است

خاک را بین خلق رنگارنگ را   می‌کند یکرنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهر است   خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است   از ازل آن تا ابد اندر نوی است

این نوی را کهنگی ضدش بود   آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد

آنچنان کز صقل نور مصطفی   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ   جملگی یکرنگ شد زان الب الغ

صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز

نه درازی ماند نه کوته نه پهن   گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشر است   بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود   نقشهامان در خور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها   این بطانه روی کار جامه‌ها

این زمان سرها مثال گاو پیس   دوک نطق اندر ملل صدرنگ ریس

نوبت صدرنگی است و صددلی   عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگ است رومی شد نهان   این شب است و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه   نوبت قبط است و فرعون است شاه

تا ز رزق بی‌دریغ خیره‌خند   این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر   تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج   بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر   پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک   مؤمنان را عید و گاوان را هلاک

جملهٔ مرغان آب آن روز نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که ینجو من نجا واستیقنه   تا که یهلک من هلک عن بینه

تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان اجزای سرگین همچو نان   نقل زاغان آمده است اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر   نیست لایق عود و مشک و کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد اکبر است

جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنانک در تن مردان زنان   خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی

روز عدل و عدل داد در خور است   کفش آن پا و کلاه آن سر است

تا به مطلب در رسد هر طالبی   تا به غرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار   قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و پای مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی‌کلام

مرد او بر جای خود بنشسته شاد   وانک کهنه گشت هم بنشسته شاد

هر کسی را جفت کرده عدل حق   پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار   مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای   قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای

قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ   قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن   قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

همچنین برمی‌شمر تا زو کهن   ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار   وان سگان را آب تتماج و تغار

لایق آنک بدو خود دادیم   در خور آن رزق بفرستادیم

خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم   خوی این را لایق جان کرده‌ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی   پس چه از درخورد خوی خود رمی

مادگی خوش آمدت چادر بگیر   رستمی خوش آمدت خنجر بگیر

قصهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قبه‌ای روی بقبله کن و تیر در کمان بنه و بینداز آنجا که افتد گنج است

این سخن پایان ندارد وان فقیر   گشته است از زخم درویشی عقیر

دیده در خواب او شبی و خواب کو   واقعه بی‌خواب صوفی‌راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر   پس برون رو ز انبوهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو   ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان   می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بردریدی از قلق   گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آنکه پس از ششصد حجاب   گوش من بشنید از حضرت جواب

از حجب چون حس سمعش در گذشت   شد سرافراز و ز گردون برگذشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار   زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب   پس پیاپی گرددش دید و خطاب

جانب دکان وراق آمد او   دست می‌برد او بمشقش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد   این زمان وا می‌رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی وان را بخواند   وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها   چون فتاده ماند اندر مشقها

باز مانده خاطرش از مخافت / گر نه سرخیز یزدان حافظت
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانک می جستی ز چرخ با نهیب / سر برآوردست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نه که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشانهای گنج

اندران رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که دروی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فجفجی

فاش شدن خبر گنج و رسیدن آن بسمع شاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نه / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گزان شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش کار / گر بسوزد گل بکوبد گرد خار
تا در افتد اهل این ما تو بیا / منتظر که روید از آن کیمیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بکو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو گردم حلال
عقل با نا امیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تازی تن گدازی بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانی خاص
نه خدا را امتحانی می کنند / نه در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که ما از سر این قصه برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شد مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان وز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل / ز احتیاج و جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می گفت امیدش تعال / از دلش می روفت آن دعوت علل
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میران که او پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / کز ملاقاتت ربودست جانش
کز برای مرغ جانش از گزاف / هم بگیرد بام تو آرد طواف
حیله و تعلیش همه بر بام / بر زنان بر اوج مست دام
گرد می منکر شود در دانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت آتش می نهد بر سینه اش
کو بیا سوی من و یکدم گرد / شاه عشقت خواند زوتر تلف
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر بهر تنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچ پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونک اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانک ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خودم وز ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبیلی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید برو / پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچ لحیانی به خانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونک جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دویی نامد به میدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچ در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خوردست کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حسیب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین‌نام کو

رسیدن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی‌اند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن مر دان را از کفر و بیهوده گفتن

کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کی آمد عسس

نور روان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی هوا / کی بگرداند ز خاک این سها
من بیادی نادم مجنون سحال / تا بگردی باز گردم زین جهال
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آید ضلال / هست اباحت کز خدا آید کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ما / پوست بنده مغز نغزش دایما
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا و نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و دُر شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمن / در درونه گنج و بیرون یاسمن

ز قماش رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عهد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
ور دمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / احمقی گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از هر کس و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را بجست از هر سو بسی
بس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه این محسوس و آن محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آنرا مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچ در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عالم او خاص ما فرمان او جان ما بر رود و آن خوان او
فردی ما جفتی ما نز هواست جان ما چون مهره در دست خداست

تا بدان آن الله کشیم و صد جو او نه ز عشق رنگ و نه از بوی تو
این قدر خود درس شاگردان ماست کر و فر ملجمان تا کجاست

تا کی ای که جا ما را راهست جز بسنا برق تو الله
از همه اوهام و تصویرات دور نور نور نور نور نور نور

بهر تو آراسته کردم گفت کو تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان گردی اندر نوبت ستاریشان
کاسیا بیخ حسان پس دیده اند از چنین ماران بسی بجهیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفش ساخت صاحب سینه‌ای تا بود شاهیش را آیینه‌ای

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس صفای بی حدودش داد او وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان این دو علم از عدل و جور تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او وان دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را حکم سازد حق تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نگه سازد از بهر ثمود صیحه‌ای که جانشان را می‌ربود
هم نگه سازید بهر قوم عاد زود خیزی تیز ره [illegible]

هم نگه سازید بقارون زمین درخورد این زمین‌شان را بکن
تا حلیمی زمین شد جمله قهر برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه‌ای کو ستون این تن است دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشاق و از حریر تو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای

امر حق آمد بشهرستان دی خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب ما دران مرسل شدند اشتاب

گر بدرم اغلب ای مهتران پاکیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست گر ترا عقلست این نکته بسست

تو نظر داری ولیک امعانش نیست چشمهٔ افسرده است و کرده وا
زین همی گوید نگارندهٔ فکر که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمیخواهد که آهن کوب رد لیک ای بو لا به داد و کرد
تن برون است سوی اصل نان دل فرست و تو بخورشید روان

در خیال از بس که گشتی مکتسی آمد سوفسطائی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود شد ز حس محروم و معزول از وجود

بین سخن خاموش لب خای گر بگوید خلق را رسوای ماست
حیث امعان چشمه را کردن روان چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین مرده نهاد بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

در بیابان آنکه بفرمان رود گر کلی را خار خواهان شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص امت در وقت نزول بلا

مومنان از دست باد ضایره جمله بنشستند اندر دایره

هود گرد مومنان خطی کشید
تا ز باد آن قوم خود رنجی ندید

باد طوفان بود و کشتی لطف هو بس چنین کشتی و طوفان دارد او
باد طوفان بود و خط کشتی عصی ست زین کشتی و طوفانها بسی

پادشاهی را خدا کشتی کند تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نه که خلق آمن شوند قصدش آنکه ملک گردد پای بند

این خرابی میدود قصدش خلاص تا بیابد او ز خزان دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد یا که کنجد را بدان روغن کند

کاو بشتابد ز بیم زخم سخت نه برای بردن گردون درخت
لیک داده حق حسن خوف و رجا تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر کسی بر در دجوید حرم در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت هر کسی از ترس جان در کار باست
قصد ایزد را که تا هر یکی چنین کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسست گر قوی است او اگر محسوس نیست

هست او محسوس اندر مکمنی لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است نیست حس آنچنان او دیگر است

حس حیوان گر ندیدی آن چنو آن پدید وقت بود یکاد و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی بد نگو او کند طوفان تو ای نورجو
هست طوفان و کشتی ای مقل با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتریست
زانک آندم بانگ اشتر می شنفت / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود / آنک او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادشاهان غایبت می‌خرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شرب یکی
نشف کرد از تو خیال آن وشاة / شبنمی که داری از بحر الحیوة
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نایدان سوی که اوش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجود وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونک حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خاموشی اینجا مهم‌تر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونک شد فانی کند دفع علل
چاره چوب و خشت زن تا خاکیست / سیده به تقطیع شورش بیزدست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند مشک و سر در کشد / پیشها از عین دریا سر کند

وصل بی
خشتش بی

پیش این گفتند خداوند فرج / حسبتو عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را رهست
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر صبی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

حکایت رجوع کردن بقصهٔ فقیر و گنج

یک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانک در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک تشن / بی خیالی نه نماندی هیچ جز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ما / سر برآورده عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادم و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها مشو / آنچ پوشیدیم از خلقان مگو
ور نگوئی خود بکرده اشکار / تو بتقلید کشف کردی جرم را
لیک من اینک بر ایشان می‌تنم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و درش گنج گو / پنج کیش اند آن گروه از پنج گو
چشمهٔ رحمت بدیشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده دامن تشنه / تا کنند آن چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / گلمس زین مشت خاکی بند بند
لیک گوید با شما من بسته‌ام / ای شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها ما ستک دارند خلق
چشم بند ختم چون داشته / هیچ دانی از چه دیده بسته
بر حجب بگشادی مل انی دهی / تک تک حس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت ما همه / آیشان را از کرم دریافته
ندو بس نادر نعمت یا / عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار سرمایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برکشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفور / ترک آن کردی عوض اینها بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار

گفت آن درویش کای دانای راز

و عجز و اضطرار که ای دای اظهار توکل از نهان آشکار

از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلی
نه تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموتم
زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
حسن کوشش از کمان ای بخت ور

آن گره کو زد هم او بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانست خود آسان سخن
کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب
چون تو دربستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم باید که
در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو منم کو من که تا دل مستوی
این همه عکس تو است و خود تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه میکرد آن نب

خود منم می مانم و نی این منم
تن چو فرداری فتاده بجز
تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی گوید الستی و بلی

کوهی کو حمله را سیلاب برد
یا بسنگی خورد گل را کرد خرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب بر کند

آفتاب شرق شب را طی کند
این سنگ آن خود لطافتی کند
بسته چون یونس به معده آن نهنگ
منتشر گردیم اندر بود و هم

خلق چون یونس مسبح آمدند
کنده زان ظلمات بر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آید برون

کای کریمی که از لیل وحش
کنج رحمت هی و جیب ز جشش
جسم تیز و گوش تازه زین نهنگ
از شب همچون سنگ دل تنگ

ز مقامات وحش روزن بس
مسبح کم بدیم ما با چون تو کس
موسی آسا نار دیده نور بود
زنگی دیدیم شب را حور بود

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بجز از خاشاک و خس
ساحرانسا چشم چون رست از عمی
گفت زان بود دنی اس دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب ست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب است
گفت لیک اصحابنا اصحاب را
درکش دوده را تا صدر سرا

با کشش ناستحق و مستحق
مستحقان رحمت انداز نید بق
در عدم ما مستحقان کی بدیم
که بر سن جان و بر سن انش دم

ای بکرده یار هر اغیار را
وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پاکیزه کن
هیچ ما را یه دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکست کشتی فهم و حواس
نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم
تا نچین برکنیم بر بستیدم

آن یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجویم هیچ رای دفتری
یای وتد پرم حکم من بدی

شب ز فرقی تیهوش بی‌فن
دیده دارم من پی مرغان من
بوده‌ام اکنون ز تن های جان
وقت خواب و مستی و بی‌جان

چون کنم زین حل و عقد او گسست
ای عجب این چشم من ...
دیده را نادیده خود انگاشتم
با زنبیل دعا پر داشتیم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلتنگ تر از چشم هم
این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگ است الف زو نرگدا

آن الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیخودی خود هیچ من
در زمان هوش اندر هیچ من

هیچ دیگر بر حسن هیچی منت
نام دولت بر جبین هیچی من
خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم است این هیچ عین

در ندارم هم تو دارایی کن
هیچ دیدم راحت افزای کن
هم در آب دیده عریان هستم
بر در تو چونکه دیده خستم

آب دیده بنده بی‌دیده را
سبزه بخش و نبات زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عنین بی مطالب ...

او به آب دیده جست از خود حق
با جنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باک نیست
من تهی دست قصور کاسه لیس

چون ز جان جسم اشک را ممنون بود
اشک من باید که صد چون او بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست
که بدان یک قطره جن رشد

چون که باران جست آن روضه دشت
چون بگوید آب شوره خاک کشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت با رد اویت چکار

زانکه سده و مانع این آب بود
دست ازان نان می‌باید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود در ده کن

اندرین بود او که الهام آمدش

قصهٔ آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

کشت شد ان نشکات ایزدی

کو بگفت در کمان تیری بنه
کی بگفتمت که اندر کش تو زه

او بگفت که کمان سخت کش
در کمان ننهاد او بر کش
ز فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسی بر داشتی

تنگ این گفت کای زه بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون سعد برکن اینجا طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

از حق است اقرب از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیکست تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر
ور حسن گفت او بجو تر
فلسفی خود را ز اندیشه بکشت
گو به کوه او سوی گنج نیست

گو به و جدا تک افزون می دود
اندرو او دل جدا تر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جابه ولعا گفت ای عراق

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رست
بر فراز قله آن کوه بست
مرحا افزون تو هی حال اوطان
سوی گو می‌شد جدا از منا

همچو آن درویش بهر گنج و کان … سر صباحی بحث رحمتی کان
بر کمانی کو کند بی بخت تر … بود از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی است … جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد … لاجرم رفت و دکان نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار … گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد … سوی سبزه و گلستان و آب خورد

نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت … از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب … وان مراد او را بده حاضر خواب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن … گشته ره رو را چو غول و راه زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند … تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول … تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز … زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز … تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده … ابلهان از صنع در صانع شده

زانک طفل خرد را مادر نهار … دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند کین قوت را فردا خوریم و مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر … تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر … همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی … چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند اسفر … همره و همسفره پیش هم گرو
در قفس افتند زاغ و جغد و باز … جفت شد در حبس پاک و بی نماز

کرده منزل شب بیک کاروانسرا … اهل شرق و اهل غرب و ماوری
مانده در کاروانسرا خرد و شکر … روزها با هم ز سر تا زبر

چون گشاده شد قفس و بگشادشان … بشکنند و هر یکی سوی روند
چون قفس را بشکنند شاه خرد … جمع مرغان هر یکی سوی برد

بر گشاید بشان از پر شوق و باد … در هوای جنس خود سوی معاد
بر گشاید مرد با اشک داد … لیک بر بین ندارد دودی داد

راه شد هر یک ز سر سید باد … سوی آن کز یاد آن می‌گشاد
ان طرف که بود اشک و او … جو کمه فرصت یابد شد او

در تن خود بنگر این اجزای تن … از کجا گرد آمد اندر بدن
آبی و خاکی و بادی آتشی … عرشی و فرشی و ردی و گشی

از امید عود هر یک بسته طرف … اندرین کاروانسرا اندیم جفت
جز فیت گونا گون جمود و جماد … در شتای بعد آن خورشید داد

چون بتابد تپش آن خورشید چشم … کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گدا از آید جمادات گران … چون کد اذی تن بوقت نقل جان

تفحص در

چون رسیدند این سه همره منزلی … هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب … بحتی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل … برد آنکه در ثوابش بود دل
الکیاسة والادب لاهل المدر … الضیافة والقری لاهل الوبر

الضیافة للغریب والقری … اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدث … ما له غیر الاله من مغیث

کل یوم فی القری ضیف جدید … ما لهم ثمه سوی الله الحمید
تحفه بود آن و بیگاه ز خور … بود صایم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید … بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور سیم … امشبش بنهیم و فردایش خوریم

صبر گیریم امشب از خوردن تنیم … بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود … صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بهم گفتند زین حکمت گری … قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که ما سه تن بهم … چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند … هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند این قسمت در کدر … گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را … کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی … قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد کو بود غالب بر تو و … نوبت کاوان جان و کاو ذو
این اسد غالب شدی هم بر سگان … گر نبودی نوبت آن بدرگان

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد … شب بر او و در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا … گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند … بامدادان خویش را آراستند
روی گشتند آن دو تن و هر یکی … خفت اندر ورد و با صد مسکی

یک زمانی هر کسی آورد رو … سوی ورد خویش از فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ … جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلک سنگ و خاک و کوه و آب را … هست واگشتن نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه شد … رو بهم کردند آن دم پایدار

آن کی گویا که هر یک خواب خویش … آنچه دید او دوش گو او در پیش
هر که خوابش بهتر آن را خورد … قسم هر مغفول را افضل برد

زانک اندر عقل بالاتر رود … خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او … باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد … پس بمعنی آن جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچ دیده بود … تا کجا شد روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش … گربه چیند در نهاد خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور … هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

همسایه محو شد زان آفتاب … بعد ازان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست … بس ترقی جست آن ...

هم من و هم موسی و هم کوه طور
هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
چونک نور حق درو فاخ شد

وصف هستی چون تجلی زد برو
می شکست اندر هم می شد سبو

آن یکی شاخش که آمد سوی یم
گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین
چشمهٔ دارو برون آمد معین

کز شفای جمله رنجوران شد آب
از همایونی وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر ببرید زود
تا جوار کعبه کو عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم
طور بر جا بد نه افزون و نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ
می گدازید او نماندش شاخ و شخ

با زمین هموار شد که از نهیب
گشت بالایش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار
باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر به سر در ذیل کوه
پر خلایق شکل موسی در وجوه

چون عصاشان خرقهٔ خرقه‌شان
جمله سوی طور خوش دامن‌کشان

جمله کفها در دعا افراخته
نغمهٔ ارنی بهم در ساخته

باز از آن غشیان چو از من رفت زود
صورت هر یک دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود
اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین
صورت ایشان همه آتشین

زین نسق میگفت آن شخص جهود
بس جهودی کآخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او
تا بگردانی از او یکبار رو

بعد از آن ترسا درآمد در کلام
که مسیح رو نمود اندر منام

من شدم با او بچارم آسمان
مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان
نسبتش با آیات جهان

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند علف یافتند هر یکی میگفت من میخورم

هر کسی داند که ای فخر الزمن
کز فزون باشد فن چرخ از زمین

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را کنون
هیچ کس از ما نگردد سیر از این

لیک عمر هر که باشد پیشتر
این علف او راست اولی کو خورد

که اکابر را مقدم داشتن
آمده است از مصطفی اندر سنن

گر چه پیران را در این دور لئام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی
عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

تمثیل

خیرشان اینست چه بود شرشان
قحط نا یابه دان از فرشان

سوی جامع می شد آن یک شهریار
خلق را میزد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن
وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد
بی گناهی که برو از راه برد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی
تا بپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود
زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام
مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود
با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سال خورد
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق
در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
سر فرو آورد و آنرا برگرفت

در هوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کین چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر
که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اهل نهاست
که نهاد من فزونتر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند
هست صد چندانکه این خاک نژند

کو گشاد رقعه‌های آسمان
کو نهاد بقعه‌های آسمان

کو عجبهای نام آسمان
کو غرابهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید با یاران جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحب قران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر
باری آن حلوا و یخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند
با ملایک از هنر در بافتند

ای سلیم گول وا پس مانده هین
بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که آنگه تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که بودم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم
خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بو بطر
که به بیداری عیانستش اثر

درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری باران مرحبه سود کرد   کان فن از باب فحش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین   که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم اخر چو بربست از من   سرنگون رفت او زکوان در سقر
خود بسوزان دان که دید آتش عیان   ز کیب دل علی النار دخان
ای دلیلت کنده تر پیش نبیب   در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون تلّه لعنت جز آن ای   کوه میخورد در سینه ی می نکند
ای دلیل تو مثال آن عصا   در گفت ذل علی غب العمی
غلغل و طاق و طرم و کر و دار   که سینه سیم را معذور دار

حکایت منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز تا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسب و غلام و چندین زر بدهم و شنیدن دلقک خبر منادی را در ده و آمدن بالاغ که باری من بتوانم واین کار کار منست

سید ترمد که آنجا شاه بود   سحرگاه او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم   جست الاغی تا شود او مستقیم
زد منادی سر که اندر پنج روز   آردم ز آنجا خبر بد هم کنون
دلقک اندر ده بد و از این شنید   بر نشست و تا بترمد می دوید
مرکبی دو اندر ان ره شد سقط   از دوانیدن فرس باز ان نمط
پس بپویان در دوید از گرد راه   وقت ناهنگام رهت چون او بشاه
غلغلی در جمله دیوان فتاد   شورشی در وهم آن سلطان فتاد
عام و خاص شهر با دل شد ز دست   تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست   یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک بسیار ان در گشت   چند اسب تازی اندر راه گشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق   کو چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد   غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
ان یکی و دو دست بر ابرو زنان   وان دگر از وهم او بلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال   مرد الی رست بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس   تا چه اتش او فتد اندر بلاس
راحت و راه داد شه را زود   چون زمین بوسید گفتش ای حسود
هر که می پرسید حالی زان ترش   دست بر لب می نهاد او که خموش
وهم می افزود نه ز فرهنگ او   جمله در تشویش گشته دنک او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم   یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی   که فتادم در عجب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن   تیغ بکشیدش که کو دم زن
گو ندیده بود دلقک را چنین   گر از و خوشتر شود شش همچنین
دایه دستان و لاغ افزا تویی   شاه را او شاد و خندان داشتی
ایچنان خندانش کردی در نشست   گر گرفتی شه سکم باد دست
که ز روی خنده خوی کردی تنش   رو در افتادی ز خنده کرونش

باز او زان حسن نزد دورش   دست بر لب می زد کای شه خموش
وهم در وهم و خیال اندر خیال   شاه را تا خود چه پیش آید بکار
کز دل شه با غم و بی‌سیرت بود   زانکه خواهر شاه بر خون بیند بود
بس شهان آن طرف را کش بود   یا حمله یا سطوت اعداء او
این شه ترمد از وهم بود   وز فن دلقک خود آن و شمس افزود
گفت بنو تربا ز گو تا حال چیست   الحسن آشوب و شور بو چه کسب
گفت من در ده شنیدم زانکه شاه   زد منادی بر سر شاه راه
گر کسی خواهم که تا زد در دو روز   تا سمرقند در دهم او رود باز
من شتابیدم بسوی تو بیران   تا بگویم که ندارم آن توان
الحسن حسی نباید از چو من   بادی این امید ما بر من کن
گفت شه لعنت بر ین ره باد   که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر ای خام ریش   آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو آن خامان با طبل و علم   که الا قائم در فقر و عدم
لاف شخی در جهان آمد است   خوش سخن ما باز ندی ساحت
هم ز خود سالک شده وصل سیر   محفلی و اگر ده در دعوی کند
خانه دارا دیر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده نیز چهر
ولاد که کاری نمی باست شد   شرطهای که ز سوی ما ست شد
خانها را رو فتیم اما ستیم   ز ین هوس بیرست وخوش بر حاکم
زان طرف آمد کی سخن از   مرغی آمد ز طرف آن بام
این رسالات فرو اندر عرب   یک جوانی زین حوالی تا ستان
نه و لیکن باید از ین اگه است   زانکه از دل سوی دل لابد رهست
بس از ان یاری که امید شاه   از جواب نامه ره خالی چرا
صد نشانت از سرای او از جهار   لیک بس کی بود ز من در بار
باز گو تا قصه ان لیک گو   کر ملا بر خوش آورد از فضول
پس ورا پیش گفت ای حق را سخن   بشنو از بنده گیند یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست   رای او گشت و شمارش ...
خواب و روغن کنند را بو مکنید   او بسرخی که بر وی تیش مکنید
عمد را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید افزودش مراد مای ...
بسته با او چون ز ما باشکنی   نه نماید دل ز بد بر روشنی
بشنو این دیغ وی و رنگ او   در نگه دار نقاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم   زانکه غازیست سیاه و جهم
این معانی سست صنعان خبر   که بشر را رشته آمد این سخن
گفت دلقک با فغان و با خروش   هاجا در خون این سکس بکوش
بس کمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حق و جهادی ای هم
این بعض الظن اثم است ای فرس   نیست استم ما خاصه بر فقیر
شه بکر دلقک میر کاید شهر   از چه کر دلقک محمد اندیش
گفت صاحب مثل شه حاکم شد   کاش این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک اسوی سلطان نشد   جا بلوس و زنی او را کم فریب

هیزم دیدش چون دل اشکم تهی   تا دل او داده بهمان آگهی
تن ز حسک و بدخوئی باشد علیل   بانگ او آگه کند یاران کل
تا بگوید سر خود از اضطرار   ای بجا تنگ گیر این دلها قرار
چون طمأنینه است صدق با فروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند   تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد   چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما بس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت والله ای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بهر حدت عجیل نیستم   من نمی بیرم بیت تو در دم
آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستعجلی نبود روا
ور نه باشد طبع و خشم عارضی   می شتابد تا کند دم منقضی
تند شد ار آید رضاش خشمش بود   انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیره   تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی   تا ببینی رخنه بندش کنی
تا از آن رخنه برون آید بلا   غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا   داووا مرضاکم بصدقة یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش   لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست   موضع شه اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید   از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعیست   علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا جرمی که بر مسکین رود   در ثواب از نان و حلوا به بود
ز انکه حلوا خوردن آن صفرا کند   سیلیش از خبث مستسقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن   که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد   چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را   بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی   چرک را در ریش محکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن   نیم سودی باشد و نیمی زیان
گفت والله من نمی گویم که او   ور سگی گویم تحری چاره
هین ره صبر و تأنی در مبند   صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر رسی تیری تنی   گوشمالی من با تأنی کنی
در زدی بس بی محابا در چرا   چون همی شاید شدن در شستوا

تحل بد

مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح انور است   بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بوک مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته ست   سفلی و علوی بهم آمیخته ست
گفت سیروا می طلب اندر جهان   بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول او   که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر   که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه   از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا   کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست   بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است   حجت ایشان بر حق داحض است
گر چو او ما را بخواند اشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر   که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر   نیم ساعت هم ز همدردان مبر

خطرهٔ بد

که در آندم که ببری زین معین   مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا   بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند   هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می باختند   از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع   همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان   الجماعة رحمة را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر   زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت ... گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانک گردد نجم پنهان زان غبار ... چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار ... کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد ... ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن ... از صحیفهٔ دل روی گشتش عیان
فاش میگفتی زبان و روی تش ... جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد ... نه چنانک حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی ... بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل را گویا ز یاقوت القلوب ... نه رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح ... بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان نیی کان نی چو نوشیده شود ... آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نو زاده شود حبر و فصیح ... حکمت بالغ بخواند چون مسیح
آنکهی که یافت زان نی نوش لب ... صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک ... همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مرغ او ... چون شنید این ندای دست او
هر صری بر عاد قتالی شده ... مر سلیمان را چو حمالی شده
هر صری می بود بر تخت شاه ... هر صباح و هر مسا یک ماه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او ... گفت غایب را کند محسوس او
یاد دم که گفت غاب یا منی ... سوی گوشش آن لک تشنام می
گر فلانی احمقست این زمان ... ای سلیمان پیر صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی‌توانم آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا خبر توانم کرد و چون

این سخن پایان ندارد گفت موش ... چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز ... تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان ... نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر ... می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون ... عاشقان را فی صلاة دائمون
ز پنج ادام کیسه وان پنج جا ... گر دوان رسالت زنبا یصد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان ... سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان ... زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست ... با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال ... وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب ... در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست ... چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست ... از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این ... این بر آن مدهوش و آن بی هوش این

در دل

در مستقیست

در دل معشوق جمله عاشق است ... در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست ... در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا ... پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود ... هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد ... فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
در بعقل ادراک این ممکن بدی ... قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش ... بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

گفت کای یار عزیز مهرکار ... من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی ... شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی ... وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه ... راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من به سن یکبار قانع نیستم ... در هوایت طرفه انسانستم
با نصد استسقاستم اندر جگر ... یا مرا استسقا فزون جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر ... ده زکات جاه و بنگر بر فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست ... لیک لطف عام تو زان برترست
می بجویم لطف عام تو سند ... آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نامده ... وان حدث از خشکی هیزم شده
با حدث در گلخنی شد نوریاب ... در در گود دیوار حامی ساخت
بود آلایش شد آرایش کنون ... چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد ... تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات ... بگذری یمحو الاله السیئات
با حدث که بدترست این کند ... کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بشر بی مناسک در وفا ... حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد ... طیبین را تا چه بخشد در رشد
این ده حقشان کر لاعین رأت ... که نگنجد در زبان و در لغت
ما کیم این را بیا ای یار من ... روز من روشن کن ای خلق حسن
منکر اندر نشستی و نکو ببیم ... که نه بر زهری چو مایه گو ببیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت ... چون شوم گل چون مرا او خار گشت
نوبهاری حسن گل ده خار را ... زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی ... لطف تو در فضل و در فن مستوی
حاجت این منتهی زان منتهی ... تو بر آرای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست ... از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست ... خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر حرمان من ... چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن ... حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من ... بر فشان بر مدرک غمناک من

حکایت لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه میفکن انجاح حاجت مرا که فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی وقتست او را ننگرد بفردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نی چون عوام منتظر مستقبل نباشد نه دهری که لیس عند الله صباح ولا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزویست و روح حیوانی در عالم لامکان ولازمان این رسوم نباشد پس او ابن الوقتست که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه چنانک ان الله واحد فهم نفی دویی نه حقیقت واحدی

همو یا گفت خواجه بیم باش / ای قدمهای تو تا جانم فراش

یک دم خوای تو امروز ای شمم / یا که فردا چاشتگاهی سه دم

گفت دی نیم درم وافی تو هم / زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزدان روی مه زان شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خنده زآب معین / لب لب جو سر برآرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر بارانِ پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه دیگر بخدمت می‌رسم

بر لب جو من بجان می‌خوانمت / می‌نیم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دوتو / بست باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاندش بر زمین از آسمان

چغز جان در خواب آب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز

با قریش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور عشقش این خطاب

یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو پا بر عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا تنگ شد سر رشته پدید

تلخ آید بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد آن خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فسی نبود تهی

وصف حق دان آن فراست را و وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران بیت / با چنان پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لتها نه کثیر و نه قلیل

گوییا خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صولت‌افزای او

چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود

نه که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستندش داد اخوان / تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم در مرغزاری کسنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتماد

درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش

گوید دل گویدی که میل او / چون درین شد هر چه اندیشیش گو

خویش را زین هم مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارج بر برد

خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشته مست / شد ممیز از خلایق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق / می‌رسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاهست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم / می نبینی قاصد جای تو ایم

بهر حالی می‌بگیری راس مال / بلک از بهر غرض‌های مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال / هم بهم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و برجی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که ز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها / مات و دست اسپیدن نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که سوی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان در میان ایشان بود و گفت که من یکی از شماام و مطلع شدن او بر احوال ایشان

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آنها پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / که بود یوسف و یا آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدام است خاک همسایهٔ زر / یا کدام است خاک صفر و بی‌بر
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / کز رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنت‌ها شوی
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این است وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست‌بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بگرفت دیده و گفت این
بود با ما دوش شب‌گرد و قرین
عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم
چشم من ره برد شب بشناختش
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون
در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید
در مقامی ما که شه گم گشته بود
کرد او را دُرّ یتیم با رشد
در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند
گوش قاضی جانب شاهد کنند
گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
حق میخواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
پس نبیند جمله را با طم و رم
حبک الاشیاء یعمی و یصم
پس جدا اوی خطاب اسرار را
سینهٔ روح مؤمن و کفار را
زانکه از رطب و یابس حق نورد
روح را من امر ربی مهر کرد
شاه مطلق بود در هر نزاع
بشکنند گشتش حمایت سرصداع
منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را
پس از آن لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهدباز ما
شد اسیران قضا میر قضا
شاد باش ای چشم تیز مرتضی
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
از اشارتهات دلمان بی‌خبر
آنکه شب چشمش ببیند اندر خفی
روز دیدی بی شکش بشناختی
اینک چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست
گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
امت خود را بخواهم من ز تو
گو نگردانند ز عارف هیچ رو
زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز شه چشم او مازاغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچ جبرئیل آن بر نتافت
نور او بر ذره‌ها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود
آلت شاهد زبان و چشم تیز
کو ز شب خیزش ندارد هیچ گریز
قاضیانرا در حکومت این صفت
شاهد ایشانرا دو چشم روشنست
مدعی دیدست اما با غرض
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
کین غرضها پردهٔ دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده بود
در دلش خورشید چون نوری فشاند
پیش اختر را مقداری نماند
در زمین حق را و در چرخ سمی
نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
پس چو دیدان روح را چشم عزیز
پس برو پنهان نماند هیچ چیز
نام حق عدلست و شاهد آن او
شاهد عدلست زین رو چشم دوست
عشق حق و سر شاهدبازیش
بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
آن قضا بر نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
عارف از معروف بس درخواست کرد
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای بیانا کرده روز و شب
چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آنچنانم دیده شد
یارب اتمم نورنا فی الساهره
وانجنا من مفضحات قاهره
بیعت تو مرکب ما در دو نکال
خاصه بعدی که بود بعد الوصال
من نکردم لاابالی در روش
تو مکن هم لاابالی در خلش
دید روی جز تو شد غل گلو
کل شیء ما سوی الله باطلو
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را هر یکی چون کهرباست
چشم خفاشتان زین کوهها
مغزجویان از گلستان بویها
زین گشتها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خودمان ده امان
رو بشه آورد چون تشنه به ابر
آنک بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان تویی در یوم دین
هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنر فی جیدنا حبل مسد
روز مردن نیست زان فنها مدد
آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
وان سگ آگاه از شاه وداد
خود سگ کهفش لقب باید نهاد
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان
بیخبر نبود ز شب‌خیز شهان
هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامه
یار شب را روز مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده
آنکه دیدست مکن نادیده‌اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من مران از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار آن روی تو دید
باطلند و می‌نمایندم رشد
زانکه باطل باطلان را میکشد
معده نان را میکشد تا مستقر
میکشد مر آب را تف جگر
زانکه حس چشم اندر رنگ کش
مغز و بینی میکشد بوهای خوش
غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید ار درماندگان را وا خری
چون لسان و جان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگونساریم و پست
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس
که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
شاه را شد از وی اندر روش
که به شب بر روی شه بودش نظر
خاصیت در گوش هم نیکو بود
کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
این زبونها مان نباید ننگ داشت
گوش بر اسرارشان باید گماشت
ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر را از قعر دریا برآورد بر ساحل در ماهتاب و در درخش و تاب آن می‌چرد بازرگانان از کمین برون آیند چون گاو از دُر دور رفته باشد بازرگان بگل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه

گاو آبی گوهر از بحر آورد
بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب
میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذااش نرگس و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
همچو در نوبهٔ گوهران سخت / ناگهان گردد نگون مردود تخت
تاجری بر در زند لم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لم ببیند فوق دُر شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گلکاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر دُر برنتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن موش چغز را از آب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز را خبر شود در آب از طلب او

آن سر رشتهٔ عشقش می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد موش از غوغای غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در ستم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و جوشش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی / که چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نز آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مؤتمن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد یابی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصهٔ عبدالغوث و بردن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد ازان بشهر خود باز آمدن و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او ازان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خود / بود زان پس کس ندیدش رنگ و بو
برد هم‌جنسان پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نه نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانک جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانک خلق آوازهٔ نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
هست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر

ان نظر که حق حق همی بیند عیان
چونکه اندر مرد خوی زن نهفت
چون نهد در وصف جبرئیل
چون نهد در تو صفتهای خوی
همچو دیو و خاین و ظلمت بر
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
در پی خوبان و باخوش خوشتن
خاک از همسایگی جسم پاک
خاک او همسیرت جان می شود
سایه برده او و خاکش سایه مند
آن یکی درویش لطراف دیار
ده هزار دینارش وام بود از زر زنگ
محتسب بود او بدل آمده لحد
حاتم ار بودی گدای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال
پر امید او یاوران غریب
هم نشست آن کرم او دوام کم
وامداران تر شش بود و شاکام

چون نهد تو یکدمی جسم آن
او مخنث گردد و کان بیند
همچو فرخی بر هوا جوی پسل
صد پرت گرسنه آخر بدی
از پنیر و فستق و دوشاب
چون بگشت و داد شان خوی
لوح اشان ساحر و سحور شد
خو بدیدی روغن گل را بمن
چون مشرف آمد و اقبال پاک
سرمهٔ چشم عزیزان می شود

از سر معروف چو بیکشدتن بنظر
چون نهد در زن خدا خوی تری
شفقه بنهاده دیده در هوا
از پی صورت نیاید هوش خواب
با ذات شب اچو باشد جوی موش
در فتاده از لحن القافون
به جان وسر همان پیکل همان
خاک گور از مردم باید بشر
پس تو هم ای جان رحم الداعی گو
ای بسا در گور رفت خاک دار

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز
و او همسایگی کرده بود بر امید وظیفه و او را خبر از وقت
محتسب نی حاصل از هیچ زنده و از او وام گزارده
نشد الا که از محتسب متوفا گذارده شد چنانکه
گفته اند لیس من مات فاستراح انما الميت ميت الاحياء

در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
کو عزیبان شاد بدی خویش و
کو نخشش اش واثق بود مرد
همچو گل خندان از آن وصل الکرام

ور بگردی ذره ها مشرقی
با درسش بود آن غریب آموخته
لاابالی کشته زد و وام خو
گرم شد بشش ز خورشید غرب

ای خبر ماگی گشت نه با خبر
طالب زن گرد دان زن سغتری
از زمین یگانه عاشق سما
از خبیثی شد نه بون موشخوار
تنگ موشان باشد و عار وحوش
در جب بابل بسته سرنگون
موسی بر کرش و زعونی همان
تا نهد بر کوی او دل روی گفت
کر دمیلی داری برو دلدار جو
به نه صد احیا بشنو وا تشار
صد هزاران زنده در سایه ببند
جانب تبریز آمده وام دار
بود در تبریز هم بالدین عمر
هر سر موش کی حاتم کده
سر نهادی خاک پای او کشتی
بودی آن در همتش نالایقی
وام بعد از عطایش حاجت نو
بر امید قلزم اکرام خو
چو غمستش از سبیل بوبب

چونکه دارد عهد و پیوند جناب
رو بی گوست زان شیر ارش
چونکه جعفر رفت سوی قلعه
یک سواره تاخت تا قلعه یک
نعره ای کرد ای گر موش اید جنگ
روی آورد ان ملک سوی وزیر
گفت آخر نه یکی مردست و رد
نشسته در زمین ان محکم است
هر یکی را او بگریزی بیفکند
چشم من چون دید روی افتاد
گر هزاران موش اند سر
ست جمعیت بصورت تنها شاه
در دل موش اربه پی جمعیتی
ان یکی چشمش بکندی از قراب
یک جمعیت ندارد جان موش
از زره انبه چه غم قصاب را
صد هزاران کوره ده شاخ دلیر
در دمی بند شجاع اختری
پوست و موی نی بردند تو نیز

گی دروغ آید ز ستایش آب
گر چه چاره است امید دیب ای مشیر
گفت منکر خوار در فردی مرد
گوی گر شرقی و غربی باد است
سر بگونسار اند راه اقدام
کثرت اعداد را چشم بند
گر به را نی ترس باشدی جدا
جمع معنی خواه بین از گرد کار
جمع گشتی چند موش ار مستی
وان دگر گوشش دهندی هم تاب
بعد از جانش باک گربه موش
اینجا هش چه بیند خواب را
چون عدم باشند پیش صول شیر
که شود ساشی غلام دختری
در رخ ور خسارده ذات الصدور

ساحران واقف از دست خدا
آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهائی و مشهور
گردن ملکان قلعه بوزیر و دفع کردن وزیر ملک
را که زینهار تسلیم کن و از جهل تصور مکن که این
مرد موحد است و از حق جمعیت عظیم
دارد در جان خویش

گفت الحق ترک گوی کبر و فن
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
جنگ کس همچون فدای ما ختن
داده بود کش صنع حق جمعیتی
اختران سیاره و خورشید است گیت
گی هش اید موشان الالان
نیست جمعیت ز بسیاری جسم
بر زند ندی چون فدای حمله
وان دگر سوراخ کردی پهلوش
جنگ کرد موش زان گر عیار
مالک الملکست جمعیت ده
مالک الملکست بدهد ملک حسن
بند اندر روی دیگر بوی خود
روی موسی باتی اتخته

گی نهند این دست و بازو و با
بشکند کلاه هلیکان ز اشت
قلعه مشکام جنگش چو غره
تا در قلعه ببستند از حذر
اهل کشتی ماده زنبور با سنگ
بیش او آبی شمشیر و کفن
همچو سیماب است لرزان پیش او
خویشتن را پیش او انداخته
کر بمی زد یک تنه برامتی
پیش او بنیاد اشان مندکت
نیست جمعیت درون جانشان
جسم را بر باد قایم دان و جسم
خویش را بر کربه بی مهله
از جماعت کم شدی بر آن شور
گر بود اعداد موشان صد هزار
شیر را تا به کلاه گوران چه بد
یوسفی را تا بود چون فرزن
گوسفند نمشب هر یک و دید
پیش روا و تو بیداد تخت

نور رویش آنچنان بردی بصر
که زمرد از دو دیده مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره
گردد آن نور قوی را ساتره

توبره کن از گلیمت ساز حق
کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبر ما یافت
نور جان در تار و پودش تافت

جز چنین خرقه نخواهد شد صبور
نور را بر تابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال
یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچ طورش برنتابد ذره‌ای
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

گشت مشکات و زجاجی جای نور
که همی درد ز نورش قاف و طور

همچنان مشکات دلشان از زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لم یزل و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت
یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه از خوبی من
بر نتابد نه زمین و نه زمن

بر دو کون اسب ترحم تاختیم
بس عریض آیینه‌ای بر ساختیم

مردی زین آیینه پنهان عرس
بشنو آیینه ولی شرحش مپرس

حاصل این کز بس خوشش بی مباحث
گر نمود آن قمر را ی شناخت

گر بدی پرده ز غیر لبس او
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

نامبین دیوارها تا قد شدی
توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تنی
بوده وقت شور خرقه عارفی

زان شود آتش ز حسن سو حست
کوست بالش زیر پس آموخت

وز هوای عشق آن نور رشاد
خود صنوبر را دو دیده باز داد

او لابد بست یک چشم و بدید
نور روی او و آن چشمش رسید

بعد از آن هر شش ماه دو آن دگر
برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون بسوزد نور طلعت جان دهد

بس زنی گفتش ز خشم شوهری
گز ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم صد هزار
دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشم زن و ویران شد
لیک او چون گنج در ویران

که گدا در کنج کین ویرانه‌ام
یا درآرد از وثاق و خانه‌ام

نور روی یوسفی وقت عبور
می فتادی در شباک هر قصور

بس بکنشدی درون خانه در
یوسف آن سو بسی رای گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی بس اصحاب بقاع

خانه ما کش دریچه است این طرف
داد از سیران آن یوسف شرف

بین در حجره سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجهٔ آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست
گز جمال دوست سینه روشنست

بس بهانه روی معشوقه
این ست تست بشنوای پدر

راه کن اندر درون خویش را
دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را از صفات دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی کسی

پرورش مرغ جان هار
زنده کرده مردهٔ غم زادش

تو همه ملک جهان را دون دهی
صد هزاران ملک گوناگون دهی

بر سری ملک جمالش داد حق
ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن ستوده تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او با مید عنایت آن محتسب بسوی شهر تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام
در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریزی یقین
بنا امیدش روشنی بر روشنی

جانش حیران شد از آن روضه و حال
از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریزیا مناجات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الربا
ان تبریزیان نعم المناخ

ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی گلستان

فی زدود ست این پالیز را
شعشعهٔ عرش است این تبریز ما

هر زمانی فوج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او به پیدا از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعهٔ او زرد روی

رفت آن طالب بشرع سوی
چون رسید او تا قباش بوی

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل برید
گشته بود آن خواجه زین هم جا بسی

نعرهٔ زد مرد و بیهوش او فتاد
کو چنین بیهوده او در اوج جان

بس گلاب و آب بر رویش زدند
مردمان بر حالتش گریان شدند

تا شب بیخوش بوده بعید
نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت از جرم خود کردن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
جرم من بود دم خلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
هیچ آن کم و عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر بی خرد
او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شمار
او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمع داد و تو چشم قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمهٔ فطیر

بپذیرد

لیک خیّر کرد و هو قرو حیات / وعده‌اش زر وعده‌ها چون نبات
او وثاقم داد در جسم و زمین / در وثاق او و صد چون او کمین

نه از آن نیست زر او ناز شد / نان از آن نیست و نان ایش رسد
این سخن ور زخم هم تو داد و بیش / گر سخاوت می‌فزود و شادیش

من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله سازی اهل را انداختم
ما کی بودیم کان و پایان وطن / عقل بشکاریدند اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را گسترد
ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها / وز طبایع قفل با مفتاح‌ها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و دون فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

از بهر دون آن ایچ درجات نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بهر خرگوشیش اره گاه ظن / در تک چاه است این شیر زمان

در ره‌افتاده جا در که کِن از وی کشش / چون از او غالب‌تری سر برکشش
این مقلد بخر او خرگوشش شد / از خیال خوشتن پرجوش شد

او بگفت این نقش داد آب هست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

این عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتقست
آن کنه در وی نه جنس جرم تست / بایدان خو را ز طبع خویش شست

خلق را زشت اندر او خوب نمود / گر ترا او صفحهٔ آینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن

ریز ده بر آب‌ها استاره‌ای / خاک تو بر عکس اختر ریزئی
کین ستارهٔ نحس در آب اندر است / تا کند او سعدها را نیست

خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری تو شبه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی کز آن افسر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است

داد داد حق‌شناس و بخششش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد حسان ارزون زر و ریگ / تو بمیری وآن بماند مرده ریگ

عکس خیر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنظر
حق چو بخشش کرد با اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق هر تو درامیز جو جان / الحکم ان تو باشی و توان

گر نماند از جهادت نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد در پری

چون بری یا قوت از تو مستمد / فربهیت قوت جان او بیمد
جان چه باشد که تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ات کند

زو حیات عشق خواه و جان مجو / تو از او آن رزق خواه و نان مجو
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانک بر چرخ معانی مستویست

خوب رویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود آن خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب و دوشاب خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشت او از اثر / جنس این موشان تاریکی مگر

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و او را مکن نسبت بطین

همچو خورشید با شب بر جهان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکس‌ها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون در این جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دیدن آن پر سیب کرد

آنچ در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم

ماهیت او ز هیبت احمد است / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن درخشان از خودست / نه ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهودنی

در میان شمس و این روزن رهی / ست روزن نهان نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هواکشش جهت / در میان روزن و خور ما نیست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می‌روید ز عین این طبق

سیب آمد زین سبد خوش لت — عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت بخت خوان — گر میان سرو راه آید نهان

آنچه روید از درخت بارور — زین سبد رویید همان نوع از ثمر
بس سبد را تو درخت بخت دان — زیر سایهٔ این سبد خوش می نشان

نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا همچو اشکوفه بود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان — خاک او را سرمه بین و سر مدان

چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش آن خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آورین — فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در خف فتاد و رفت خف

شد دو چندین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از یک دوکان نانش بسبب این نام ناموا بدوکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دوکان یکیست درین معنی که عمر را نان نفروشند همینجا تدارک کن که غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دوکان توبه و تدارک نان یابی از همه دوکانهای این شهر نان با عمر وا کنی تدارک همچنین عمر نام باشی ازین دوکان در گذری محروم و احولم از دکانها را از همدیگر جدا دانستم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نخرد از تو به صد دانگ لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نان اولی — بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید — پس فرستادت به دکان بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من — راز عیسی فهم کن او از یمن
او همت زان سو حواله میکند — بین عمر آمد که تا نانی زند

چون به یک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو
ور به یک دکان علی گفتی بگیر — نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چو بی‌بهره شد ز نوش — احول صد بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاک احولی — چون عمر می‌گرد چون نبود علی

هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست بر من عرصهٔ هر دو سرا

وارهیدی از حواله جا بجا — اندرین کشتن به پر خون صفا
اندرین جو غنچه‌ای دیدی بیا — همچو سرو و تو خیال شد حبیب

گرت آرد عین این عکس هوش — حق جست کرد در میوه فروش
جسم از آن آب احول خرم شود — عکس می‌خندد سبد بر می‌شود

بس همی باغ باشد این سراب — بس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
پایه گوناگون رشته فراخ — بین سگ جوب این خر از تو دوران

هر یکی خرواره لعل و گوهر است — هر یکی خرواره سنگ مرمر است
بر همه جو تا توان حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش همان

آیهٔ حضرت اندر آب دام — مرجب اندر وی نماید چون بود
من تنگ جو ماه گوید من هم — من نه عکسم هم حدیث و هم

اندرین جوی نیکو بالاست — خواه بالا خواه در وی دارد
از دگر جو ما مکن این جوی — ماه داند این بر توده‌ی

ای بسا کس با همان پندار دان غر — بس کریست اندر خوابه سد

توزیع کردن پای مرد در محلهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق توجه

واقعهٔ آن وام او مشهور شد — پای مرد از درد دل رنجور شد
اندکی توزیع کرد و شهر گشت — از طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ نامد از ره کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگور آن کریم پر شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای — که کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین — چون به احسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — چون از او لا شک بی ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم — نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خدا است — خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتال الیه

در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم — نه ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین — در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب

کی در ای روایت ندیده گوش کر / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای ژرف / ای جهاف مکرمت عطای
یا ناورده که آن عالم جوست / سقف همت بر گرفت
ای من و صد همچو من با ماه و سال / هر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو فزودی نان و بخت ما مرد / عیش ما و رزق مستوفای ما
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده می دهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / گر نفیسی میکشد در نفس
تو حیاتی میدهی بس بامداد / نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از غم بود لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله زد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه / غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت هم من بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین جوبانیت / کردی اجری که کرد دشت
دایم اینجا در مکافات اندرست / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن اغنای تو
وام کردم نه هزاران زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گو بستان آن ده چندان من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندی کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از دام و دنیا قایمم
من همی گویم بس و تو منتظم / گفته کن هم کیسه زین بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی ز آن نهان / هم تویی زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد / سایهٔ او بر زمینی می‌تند

جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرده خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر شمایی که بگویم منفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کان عشق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را اعتبار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو شمایی که صفات رحمتست / قدرتست و نزهت و فطنت و
کو شمایی کز دل و اندیشه اش / دایم آنجا چو شیر و بیشه اش
کو شمایی که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو شمایی که بوقت علتی / خشم برد با امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / یاد خوبی بهر گشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان با هر عبارت میکند
او مع الله است بی گو گو همی / کاشکی حولانه ما کو کنتی
عقل با کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق
جز رود هوش به بحری در زند / منتهی شد جستن رهای ما شد
هزارم وام و من بی دسترس / هست صد دینار ازین بودن دریغ
حق کشیدت ماندم در کشمکش / میروم نومید ای خاک خوش
همتی میدار در بر حسرتست / ای همایون روی و دست و همت
آدم بر چشم و اصل عیون / یافتم در وی کیای آن خو
چرخ آن چرخست آن اصحاب / جوی آن جوست و آب آن آب
همچنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن ماه
تو شدی سوی خدا ای محترم / بس بسوی حق روم من نیز هم
بحر دریای علم ماوی القرون / است حی کل لدینا محضرون
نیستها گر بی خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتقر
دم بدم در صنعه اندیشه شان / ثبت و محو میکنند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را ای پدر / بخل می آرد سخا را ای پدر
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
گوزه گر با گوزه باشد کار ساز / گوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر گشت / ورنه چون گرد و بریده موی
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون شود دیبا و برد
مشک با ستاد وای منتی / ورنه از خود چون شود بریا
مرده بی بر می شوی تی مشوی / پس بدان که در کف صنع وی
چشم بیدار خشم دوزی کی رود / صنع از صانع جدا کی شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوشش کو لا تا جدا بی شرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم بیاری عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق دل شاه به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه در الهی نامه گوید چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس از زبان برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت قوله تعالی وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین
او سواره گشت در موکب پگاه
چشم شه را از فر و رنگ او ربود
بهر آن عضوش که افکندی نظر
غیر چستی و کشی و روحیست
بس تجسس کرد عقل پادشاه
چشم من پر است و سیر است و غنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی
جادوی کردست جادو آفرین
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید
پس یقین گشتش که جذبه زان سرست
پیش کاذ نیست را اثباتی
عقل محجوبست و جان هم زین کمین
بس بسر سنگان بفرمودان نهان
جانش از درد و غمش تا لب رسید
محترم تر خود نبد زو سروری
پس همایون رای و با تدبیر و راد
در امیری او غریب و مقتبس

فاتحه در جر و دفع او وحید
کای حق هر لحظه ما در اوید
نیست بت را فر و نه روی خالی
می نرمیم ور تو می تابی سین
تا بیارند اسب را زان خاندان
جز عماد الملک نهاری نهد
پیش سلطان بود چون پیغمبری
از موده رای او در هر مراد
در صفات فقر و حلم مقتبس

گر نماید غیر هم تمویه اوست
اسب سنگین گاو سنگین را بتلا
هست آن جذب نهان اندر نهان
چونکه خوارزمشاه زین سیران بگشت
همچو آتش در رسید فرمان کرد
گر عماد الملک بپای علم
بی طمع بود و اصیل و با سخا
هم بذل جان نکی و هم بمال
بود شه محتاج را همچون پدر

در گله سلطان نبودش یک قرین
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
تا بر جعت چشم شه را اسب بود
سر بکیش خوشتر نمودی زان دگر
حق بر و افکنده بد نادر صفت
لیک چه باشد که زند بر عقل راه
از دو صد خورشید دارد روشنی
نیم اسبم در رباید چون حقی
جذبه باشد آن خاصیت این
فاتحش در سینه می‌افزود درد
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
می‌شود مسجود از مکر خدا
در جهان تابنده از دیگر جهان
با خواص ملک خود هم راز گشت
همچو شمع گشت امیری همچو کوه
بهر مظلوم و بر مقتول غم
رایض و شبخیز و حاتم در سخا
طالب خورشید غیب و جان فشان
پیش سلطان شاه وقع و فر

پرده انداخته چون حکم خدا
صد دم از صد جرم را شافع شدی
کو حرم با هر جب داریم کو بگیر
گر به دارین اسب را از بهر من
اندر این ورز و عمارم صبر نیست
آن عماد الملک گریان چشم‌ها
ایستاده راز سلطان می‌شنید
توانایی خود بکن از وی بگیر
با حضور آفتاب با کمال
بی گمان تیرگی ادب باشد زیاد
در شب از خفاش کرمی می‌خورد
لیک شهبازی که او خفاش نیست
گو بدش گیرم کزان خفا بر له
آنچنانکه یوسف از زندانی
خواست یاری کف چون سر
یاد من کن پیش تخت آن عزیز
کی دهد زندانی در اقتناص
جز مگر نادر یکی فردانی
یاد یوسف دیو از عقلش سترد

خلق او بر عکس خلقان جدا
چشم سلطان خوار زو شرم ابدی
تا بگیره حاصلم را بر عنید
من نه تن دارم بخواهم جستن
این تکلف مست نهی تنزه و بیت
پیش سلطان درد دید آشفته حال
وانده رون اندیشه‌اش این می تنید
گر چه او خواهد خلاص او را گمان
رهنمایی جستن از شمع و ذبال
کفر نعمت باشد و فعل هوا
کرم را خورشید جان می‌پرورد
چشم بازش راست بین و روشن است
علتی دارد ترا باری چه شد

مواخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن او اذکرنی عند ربک مع تقریره

مرد زندانی دیگر را خلاص
تن بزندان جان او کوانی
وز دلش دیوان سخن انباد برد

بار ای شه بسوی کوه زود
رفت او پیش عماد الملک راد
آن یکی اسبست جانم رهن اوست
چون خدا بوسکی داده‌ای
اندرین گرمی خدا یاد دهیم
لب ببست و پیش سلطان ایستاد
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
زانکه محتاجند این خلقان همه
با حضور آفتاب خوش مساغ
لیک اغلب هوشها در افتکاک
آفتابی کو ضیا زو می‌زهد
کور شب چو خفاش از
مالشت چه هم بر هر آن کسب

اهل دنیا جملگان زندانیند
پس جزای آنکه دید او دام من
زین گنه کاه این شکو حضال

شاه با صد لابه او منع کرد
سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
گر بده مردم تن ای حیرتم دوست
بر سر ما ای مسیحا زود زود
امتحان کن امتحان کن و دم
راز گویان با خدا رب العباد
گر نشاید ساختن جز بو نباه
از گدایی کیسه تا سلطان همه
دو شناسی جستن از شمع و چراغ
همچو خفاشند ظلمت دوستدار
دشمن خود را نواله می‌دهد
در ادب خورشید مالد گوش او
تا تابی سر دگر از آفتاب
با نیازی خاصی سعد انی
پیش شه گر زد امور مستوی
تا مرا هم واخرد زین حبس تیز
اشقایه مرگ دار فانیند
ماند یوسف حبس در بضع السنین
ماند در زندان ز داور چند سال

گرچه تفسیر آمد از خورشید داد | تا تو چون خفاش افتی در سواد
همچنین تفسیر آمد از سحاب | تا تو یاری خواهی از ریگ سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز | یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود | باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد | که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد | تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق | که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم | ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش | در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس | خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت | میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد | وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقشست خانه برکنش | گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش تصویر و خیال | وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر | که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف | پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن | پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست | آنچ بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست | ز آب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امام | شب‌پرستی و خفاشی تا مدام
سوی خود کن این خفاشان را مطار | زین خفاشان بخرای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر | که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشها | گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش | در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست | هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون غمی | در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار | تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان | پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود | آنچنان اسپی نبود و کم نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را | مرحبا آن برق و آن زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو | گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی | می برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را | از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم | که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود | هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاک و اختر برترون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار | وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت | ز اسب و خوارزمشاه گو در گذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت | از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان
فضل آن بازانست کنج مقتبس | سنگ بد کوهی و تابانی ز بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب | آنچنان نبود که بر آب و فتاب
چون دمی حیران شد از وی شاه زود | روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبی است این | از بهشتست این مگر نه از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو | چون فرشته گردد از میل تو دیو
در فراخ آوری که صد بیک | پس کش و در غات ایوان ملک
هست ناقص آن بر اندر نگرش | چون سر گاو است گویی این سرش
در دل خوارزمشه آمد کار کرد | اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی | از ره گوی بگر باشی تو سنی
چونکه سکان فراق جان شود | دیو دلال در ایمان شود
پس فرو شد ابله ایمان ز شاه | اندر آن تنگی بیک برق آب
وان خیالی باشد و ابر تنق | قصد آن دلال جز تخریق نه
این زمان که گوهر صحیح و زنی | صدق با بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی در گران | همچو طفلی میستانی گردکان
پس وران رنجوری روز اجل | نیست نادر گر بود ختم عمل
در خیال صورتی جوشیده | همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آغاز و چون بدر آن خال | لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش | فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیدست دنیا ای امین | امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال | وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز | چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سحرست آنکه یزدان بسته است | کز پس صد پرده جان بر جسته است
چشم مهتر چون بآخر بود جفت | پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او عجب | پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید | هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود وان دیان فرد | از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر | این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه | که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ بنای که بر سازد حصون | در جهان غیب از کاف و نون
بانگ مرد آن گفت را از قهر داد | تا که بانگ واشد سرای ار فراز
بانگ در محسوس و در احس بدون | تفرقه آن بانگ از لاسمع و نون
جنگ حکمت چونکه خوش آوازه شد | تا چه در از روضهٔ جنت باز شد

بانگ گفت بد جو در وا می‌شود
از سقر تا خود چه در وا می‌شود

بانگ دیو بشنو که دوری از درش
ای خنک او را که وا شد منظرش

خوی تو می بین که نیکی می‌کنی
بر حیات و راحتی بر می‌زنی

چونکه تقصیر و فسادی می‌کنی
آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دیدهٔ خود مگذار از دیدهٔ خسان
که بر دارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی
چون عصا کش که کو بیم ای وحی

وان عصا کش که گزیدی در سفر
چون سنی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن
جنس بر امر و نهی یزدانی

چیست حبل الله رها کردن هوا
کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست
مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست
رفت از مستوریان هم از هواست

چشم شحنه شعلهٔ نار از هواست
چارمیخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ احساس دیدی بر زمین
شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکال هست
لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رسیدی پیش آتشگه زبان
زانک ضد از ضد گردد آشکار

وانکه در چه زاد و در آب سیاه
او چه داند لطف دشت و چرخ و جاه

چون رها کردی هوا از بیم حق
در رسد اشراق از بیم حق

لا تطرف فی سواک سلسبیل
من جناب الله نحو سلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عرش

گفت سلطان بادا ابن عم
زود بشتاز زین مطلع بادم فرج

یاد دل خود شه حزمود این قدر
شیر را مغرب زبین اس البقر

پای گاو اندر میان آتشی داو
رو نمود و زود حق بر اسپ شاخ گاو

بر مثال صنعت این شهرها
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو

زاد او بد انما ناساب ساخته
قصرهای مستقل برداخته

وز نشان عالم بی منتها
همیان خر کی چندین فضا

گر چو گاو بوسه نماید ماه را
کی نماید روضهٔ قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال
هم بدم چون مکند سحر حلال

زین سبب در خواب آمد مصطفی
زشت باشد آلت حق با جمال

تا با حز چون بگذارد و برق
از شمالی نه افتم در قلق

تکیه گردان عماد الملک و رد
مالک الملکش بدان ارشاد کرد

نعمت حق سرچشمهٔ این سرکه‌ها
قلب بین اصبعین کبریاست

آنک سازد در دلم مکر و قیاس
آتشی داند زدن اندر اساس

رجوع کردن بقیهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت
چون غریب از گور خواجه بازگشت

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد
صد دینار را فا او سپرد

قوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچ بعد عمر سیرا او دیده بود
با غریب از نقد آن گشوده بود

نقش بگذشت و اشاره کمان
خوابشان انداخت در گرمی آن

دید با مردان آن همایون خواجه را
اندر آن شب خواب پرسید ای را

خواجه گفت ای پای مرد بانگ
آنچ گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادن فرمان نبود
بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم و گر شد نیش گوش
ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دیدیم دیدن رنما
ایمان برده دست و غیب ایمان

ورنه کس هرگز نه پنهان کرده است
تخم در خاک پریشان کرده است

وقت بدرودن گه منجل زدن
روی با دانش و پیدا شدن

قصه گفتن خواجه در خواب با آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که انها بسیار نه بینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول کند هم آنجا بگذارند تا هر که خواهد بر دارد که من با خدا نذرها کرده ام از آن سیم بمن و بمتعلقان من حبه‌ای باز نگردد و هو اعلم و احکم

بشنو اکنون داد مهمان جدید
من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنیده بودم از دانش خبر
بسته‌ام بهر او در سیاره کیش

کی وفای وام او سیصد و
تا گر ضعیفم را بکند در سینه زرش

وام دار او ز سبب او نه هزار
وام او از بعض آن کو بگزار

قصد ما ندریز کی کو خرج کن
در دعا گویی مرا هیچ کن

خواستم تا آن ست خود دهم
در فلان ورشت ایشم

خود اجل مهلت ندادم ناگهم
خفیه بسپارم تا بود بعد من

لعل و یاقوت سپید وام او
در خودی و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
من غم آن پایمردش خورده‌ام

قیمت آن زانده جز ملوک
فاجتهد بالسبع ان لا یخدعوک

در سبوی آن کن تو از خویش عزار
که رسول آموخت سه ره احتیاط

از کساد آن مترس و در مپفت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وانکه تا نم رسانم سلام من گو
وین وصیت را بگویم تو بمو

تا ز بسیاری آن زر بشکنند
بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم آن من
گو نگیرد هر کرا خواهی بده

زانچ دادم باز نستانم بتر
سوی بستان باز نامد هیچ شش

گشته باشد همچو سنگ آن اکول
ست در تخله بقول آن رسول

ور ببیند در نیاید آن ذر
تا ببینند آن عطا را بهر رش

هر که اینجا بگذرد زر می‌برد / نیست ده یه مخلصان آستر دو / بهر او بنیاده‌ام آن زوال / کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
در ره و دادار ندهد چیزی آن / نیست چندان خود نیازشان او میت / کرده‌ام ما بشو ولا نذر زود / صد درخت برشان برشود
از خدا امید دارم من بسی / گر رساند حق مرا با مستحق / دو قضیب این یکی او را شرح / لب ندگریان نخواهم برگشاد
تا بماند و قضیه سر را نه / هم بگیرد و مثنوی چند من درا / به چه اندر خواب انگشت بانگ / گر غزل گویان و گر نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا بستی / ای مردا بسته و هوس خاکستی / تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / گر نمی کنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده سر تو هندوستان / گر همی بستی ز حلقه دوسان / گفت سوداناک خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان بی دیدار را / خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و پیچ و الحسن بر مشتری / تا کرستی عقل و هوس ابر / در میان خانه امداد او / خلق انب کرده داده فداد
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده سوختها در هستی / خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری
تو عنا پنهان کنی در دل فقر / طوق دولت بسته اندر عقل حقر / ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش عمر و درج / دخلها رویان شده از بدل / تا بگفته مصطفی شاه … / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / ایها الخیرات … / جوشش و افزونی زنده … / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسات را با بسان / وان صلاتت هم زنگ کان شان / میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زنبل گشته قوت خاک از سر شو / زان غذا داده زمین را موه / در عدم پنهان شده موجود … / در سرشت ساجدی مگو دهی
امن و سنگ فرد ظلمی / اندرون خوری و شعشع عالمی / درج در خونی هزاران المنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون کاو تن شه زاده / گنج در ویرانه بنهاده / تا خر پری کریزد زان نفس / کاو چند شاه نه معنی ملبس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او پسر خویش را که در سفر در مملکت من فلان جای حسن تربت نشید و فلان جای حسن ثواب نصب کنند تا ما اسالیه بفلان قلعه رو … و کرد آن قلعه … کرد

بود شاهی شاه ماند به سیر / در سخن … / پیش شه شه زادگان ساده جمع / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / … / قرة العینان شه همچون شمع

از رو پنهان ز عینین شر / سکشید آن نخل آن بر / تا زند فرزند آب این چشمه شاب / پرور و سوی ریاض ام و باب
تا نه می‌باشد ریاض والدین / کشته جاری عنشان پرده عن / چون شود چشمه بهاری علیل / خشک گردد شاخ و برگ این اصل
خشکی نخلش می گوید … / کر زند فرزندان بجرم می کشید / ای بس کاریز پنهان بحیمین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان وا ازین / با بها با کشته جسم توسمین / عاریه است این کم می‌باشد / کالحجه بگرفتی می باز گرد
جز نخست کان ز و ها ب ام / روح را باش آن ذکر آمده است / پیهد نسبت بجان … / نه نسبت با صنع فلکش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و احتداب از چشمهای آبهای سفلی و فا کر علامت ذلک الی دار الغرور که آدمی چون به مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم باقی سست شود

گر تو درون جان تو بی‌گذر عاریها تا در بگشاید / یک چشمهٔ آب از درون خانه به زان جوی که از برون آید

جند اکاریز اصل چیزها / فارغت آورد این کاریزها
تو ز صد منبوع شربت مکشی / هر چه زان صدکم شود کاهی خوشی
چون بجوشید اندرون چشمه‌ای / ز استاقی چشمها گردی غنی
قرة العین چو ز آب وکن … / راتبه این قرة در دل نو
قلعه را چون آب اید از برون / در زمان این باشد بر فزون
جو بگه دشمن کرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را بر خدا آن / تا نباشد قلعه را نه بنیاد / ان زمان یک جا شوی از دو / بر نه صد جوی شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای … / هم چو دی آید قطع شاخ و برگ / در جهان نبود مددشان از بهار / جز به کم در جان بهاری
زان لقب شد خاک را دار الغرور / گوکشه بار اسس یوم … / پیش از آن پرات و جب مدد و ام / گر بحسیم درد توحیزی بحند
او بگفتی مرترا وقت … / دو راه توری و … گه در میان / چون سبا و ربح اید ادم / چون … گوید تا من دیده‌ام
حق بی شیطان برشان زد مثل / گفت ای در رسم آید با جسل / گفت ای یاری ده من یاوتم / در خطر باشی تو من هم
ابرت باشم گو تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ / جان فدای تو کنم در امتحانش / بر ستی شیری …
سوی کفرش آورد این … / آن حوال خدعه و مکر و دغا / چون قدم بنهاد در خندق … / او بجاه قاه خنده کرد
… بیا من طمعها دارم ز تو / گوید ش … / تو نه … سعدی ز عدل … / من همی ترسم زو دست …

گفت هی خود را جدا کن از بهی / تو به بی توبه او خود کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و چو بت سنگسار
ره نزد او رهزن بتن در حکم او / در حجیم بعد و دوری المعاد
گول شاه و غول را کورانه جفت / از خلاص خود نمی‌باید شکفت
هم خود و خر را ای در گل کنند / غافلند از حق و از نبی افلند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود زانها و زان
چونک دریا رو وسایط ترک کرد / خونها را بی‌ترک مشک کرد

حکایت روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی دیوان و تدبیر معاش
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونک یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنک عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض چستی استادی لها
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار
خود نگفته این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی به صیدی تاختی / خویش را در صید خوکی یافتی
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش به زیر

بر اشارات آن حزم و حذر / زانک خر را بز نماید این قدر
آنک حسش بت کرد گر چه کربزست / زاولی اندر ده خوش قربست

چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف

این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنک انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند

او نمی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآورده سپر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

قصهٔ رفتن پسران سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن بسوی قلعهٔ ممنوع راندند و آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند نفوس لوامه الم یاتکم نذیر و ایشان میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود (خصال)
کمترین عیب مصور در خیال / چون پیاپی بینش آید شد ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

ایمان کند دل از هجر و وصال / می‌شود با دیده گونا گون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خایند از ضرر کش صورتست
این مثل نالایق است ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد غضب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون

بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشست / فایده او بیخودی و بی‌هشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایدش بیهوشی وقت وقاع

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایدش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فرح / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسش می‌روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گر چه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
این ز سر می‌یابد آن داد از دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / آنکه آمد سوی کل بشتافتند

قصهٔ دیدن آن سه پسر شاه در قصر

این سخن پایان ندارد آن گروه		صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق		لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانک افیونشان درین کاسه رسید		کاسها محسوس و افیون ناپدید

آن قلعهٔ ذات الصور هش ربای دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه پسر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا		هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی کمان		الامان و الامان ای الامان

قرنها را صورت سنگین بسوخت		آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود		فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان		چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ		دست میخایید و میگفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شه زاغاز دید		چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن		که خبر کردند از پایانمان

کاین چه میکاری نروید جز که خار		زین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد		با پر من پر که تیران شو جهند

تو ندانی واجبی آن وُست		هم تو گویی آخر آن واجب بدست

او توست اما نه این تو آن تو		که در آخر واقف بیرون شوی

توی آخر سوی توی اولت		آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین		من غلام مرد خودبینی چنین

آنچ در آیینه می‌بیند جوان		پیر اندر خشت بیند بیش از آن

زامر شاه خویش بیرون آمدیم		با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را		وان عنایات سریر و جاه را

نک در افتادیم در خندق همه		کشته و خسته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش		بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق		آنچنانک خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار		بعد از آنک بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق		یک قناعت به ز صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا		چشم بشناسد گهر را از حصا

در تجسس آمدند از اندهان		صورت که بود عجب آن در جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر		کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه از طریق گوش بل از وحی هوش		رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروین است این		صورت شهزادهٔ چین است این

همچو جان و چون جنین پنهان او		در مکتم پرده و ایوان او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن		شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او		که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد		هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت		وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرده بد بر هوش خویش		که برم من کار خود با عقل خویش

نیم ذره زان عنایت به بود		که ز تدبیر خرد سیصد رصد

تکیه کم کن بر جوشن کر ای امیر		یا کسی پیش عنایت خویش پیر

این تقدیر حیلهٔ معدودست		زان حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارایی که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او بی‌دریغ محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب و صدر جهان روی ازو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن ساختی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل		بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی شمار		تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود		تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز		آنچ گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بود ای ثقات		زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه		تا نماند امتی زو خائبه

مبتلایان را بدی روزی عطا		روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل		با فقیهان و فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام		روز دیگر بر گرفتاران دام

شرط او آن بود که کس از زبان		زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالی رهش		ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سوال		زو نبردی زین گنه یک ذره مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش		خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت		ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت		ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر		پیر گفت از من توی بی شرمتر

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع		کان جهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را		پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو		نیم حبه زر ندید و نه تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان		یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود		گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رکو پیچید پا		باکسش اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست		تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد		روز دیگر رو بپوشید از لباد

هم بدانستش نداد او را ز عز		از گناه و جرم گفتن هیچ حرز

چونکه عاجز شد ز صد گونه کمند		چون زنان او چادری در سر کشید

در میان یوزگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش شه او بد صدقه / در دلش آمد وران جست عمدا

رفت او پیش کُنِ خواهی نگاه / که بپیچم در نمد پیش راه
زانچ کش تابش نشین می‌کند / تا کند صدر جهان آنجا گذر

بو که صدر مرده پندارد و ظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بد ... نیم آن هم تو / محکمان کرد آن فقیر حیله جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت پیدا روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل مرد

تا بگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نشان گم کند از دان ده و له
مرد از زیر نمد بیرون کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز ...

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود

سرّ موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوف است از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلک مرگش نی عنایت نیست / بی عنایت هان و هان جایی مرو
این نمردن باشد از فنی ... / نی ز مردگی شود فنی ...

حکایت آن دعبرادر یکی کوسه روی و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد عاقبت آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد و بجنگ که گفت این خشتها را کجا بردی و چرا بردی او گفت این خشتها را تو چرا نهادی

امردی و کوسه‌ای در انجمن / مشتغل ماندند قوم ممتحن
آمدند جمعی به در دو وطن / روز رفت و شد زمانه تلخ و شش

زان عزب خانه زنشدان ... / کوسه‌ای امد در زندان جا ...
هم نحسدان سوا ذ نیم عسس / لیک بجونان در وش بود

کودکی امرد بصورت بود زن / لوطی‌ای ب پر دو شب ...
هم نهاد اندر پس کون خشت / خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بر وی نداوار جا ... / کودکی بیمار ضعیف خود
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست / چون زدی جانب دار الشقی

یا خانه یک طبیبی شفقی / چون تو ندتی پلیدی بلحدی
که به جا سیدوم من ممتحن / من نمیدیم که می دردی امان

کردم اینجا احتیاط و متقد / گفت اگر داری تو زر خور بی تنی
گر گشادی از سقامت مغلقی / گفت آخر من کجا دارم شتن
می برآید سر ز خشم چون دی / خانقاهی که بود بهر مکان

وان آن آتش ... خواره / چشمها بر لطف گشت خارنشار
وانکه ناموسیت خود افزون‌تر است / غمزه دزدیده ماش بکر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خسر گله و دیو قام
خرکی ناموس و تقوی از کجا / خرجه واند حیث خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد با عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف اندر آن افغان

پوست از زن یافت زنان و ... / من شوم تو شمع به نگاه دار
این زنان از جاهلی بر من تنند / اول ایشان قصد جان من کنند

نه زر و ان جاره دارم از زنان / هون کم کنه از بیم ز نان
بعد از آن کودک بگوید سبک / گفت ادبار دو موا ...

فارغست از خشت واریکاه خشت / ور نه جو تو تا ده فروش گشت
پیر زن نی جاره موید نون / بهتر از بی خشت کرد اکرد کو

ذره‌ای سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
نه که شیطان جشن طاعت کنید / گر دو صد خشت خود اره کنند

خشت اگر پرست بنیاده تو است / آن دو سه موز عطای آن ...
در حقیقت هر یکی موزان گیست / کان امان باز صلهٔ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل بنی بر دری / برکند آن جمله را خیره سری
شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را ازان دل بشکند

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فر سیاه و جوه
خشت مالکه از ای سگ سرشت / لیک هم ایمن بخسب از دیو زشت

رو دو تا موزان که مادت آر / وانکه ما این خشب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آن جهان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد / میر و سباح ساکن چون عمد

علم دریاست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینک منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر خبر رسول علیه السلام

که فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد یا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد و اگر نه بحث شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بودی معنی بغیر قره طالب الدنیا و توفیرها طالب العلم و تدبیرها

طالب الدنیا و توفیرها / طالب العلم و تدبیرها
پس درین قسمت چو بکاری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / گر گنه نبی و باشد ...

قصهٔ بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

رو بهم کردند هر سه ممتحن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هم سر ساختت گی
یک زمان از آتش دل بر سر کس
این بزرگی گفت ای اخوان خرج
ما همی گفتیم کم نال از حرج
ما نمی گفتیم کاین آتش مکش
آن زمان کو بود اسباب ازو خطا
جمله عالم را نشان داده بهم
ای دلی کو جمله را کردی تو گرم
ای خرد کو پند شکر خای تو
از عزیزی ریش او کنون دزد دند
چون بدید دیگران در آن می
این بجز سال با فیدی بهوش
سر بپای شکسته خود ادم مکن
پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید
بس کشیدندش بشه بی احتشام
عرضه کردش پیش تند و خشم
گر بهم خود نخوردستم شراب
مین بجای پی لیمن زمری دیده

در سخن هم سر سه انداخت کی

مقالت باده بیهده تر

ما نه بودیم اندر نصیحت غیر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر آتش همچو زر خندیده خوش
جمله سرهای بریده زیر پا
زانک هر آمد چراغ و نور هم
کرم کن خود را از خود دادم
و در رست آینده هم شد بهای تو
مش از من بر ریش خود خندید
در دهان تو آمد تن زدی
زان نسیج خود بغلتاقی بپوش
با دوست و ریش سبک کم مکن

یک زمانی آتش نیزان گلستان
از خشم هر که جا کردی کله
این کلیه صبرا اکنون چه شد
هر سبو را وقت هنگام جنگ
ما سبو خویش را می بی کنان
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای زبان کو جمله را ناصح بدی
ای زده لها برده صد سوکش را
وقت بند دیگران ای ای ما
بانک بر لشکر زدن بد ساز تو
از نوایت گوش یاران بوده خوش
بازی آن تست بر روی بساط

ذکر آنکه پادشاه دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد و ساغر پیش او داشت روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت تیز در طعن آر ساقی چنانکه بر سرش کوفت و شرابش در چهره داد

بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سوز چون مجلس
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
گفته تا کو هین مکن و اینده
گر بپیش آیند قاهر چون سنان
چون زنان نشسته در چادر شدیم
نوبت تو گشت از چه تن زدی
نوبت تو شد لب جنبان ریش را
در غم خود چون زنانی وای وای
بانک بر زن چه گرفت آواز تو
دست پر و آن گوش خود مکش
خویش با در طبع ار بود نشاط
بیکدش ان یک قفسی سر درش
وین شراب لعل ما او چشید
شست در مجلس ترش چون زهر بار
از شه و ساقی بکرد انده خشم
خوشتر آید از شراب زهر ناب
تا من از خوش و شمار دوار هستید

می نخورد و عربده آغاز کرد
حق نداند خاصگان را دگون
رو همی گرداند از ارشاد شان
چون همه مارست و جانش نیست نور
مار دوزخ جز که قشر افشار نیست
تا که باشد حق حکیم این قاعده
از عنایت گر بکوبد بر سرش
گفت شه با ساقیش ای نیک پی
آفتاب مشرق و منویر او
عقل کو عقل دگر را بحره کرد
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
یک کنیزک بود بر مبرز چو ماه
عمرها بوده عزب مشتاق و مست
این جوست و در وقت لقا
گاه بنش و اکشد بر تخته
اینچنین هم مطلوب و طلوب
از قدیم و حادث و عین و عرض
شوی و زن را گفته شد بر مثال
کانخ با او بود کی ای معتمد

گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
از می احرار چنده شیر ون
کرستی چند دیده داده شان
کو افکند در ناب سوزان چون تنور
مار را با هیچ مغزی کار نیست
مستی دان در کدو شه داد
اشتاید شراب احمرش
چه خوشی و طبعش آئی
چون اسیران بسته در زنجیر او
مهره زد و داد دویت اسپاد
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
سخت زیبا روز قناقان شاه
بر کنیزک در زمان در زد دو دست
چون خمیر آمد بدست نانبا
در هش آرد گهی یک لخت
اندرین لعبند مغلوب و غلوب
مختی جون و بیس و من مفترض
گر مکن ای شوی زن باید کسال
از بد و نیکی خدا با تو گشد

مجو اهل نفس و اهل آب و گل
عرشه میدارند مجهوب جام
گر زند گوشش تا حلقش ره بدی
مغز پر دن باند و قشر گفت
در بود بر مغز ماری علت
مغز نغز و قشر ها مغز از او
ور نکو بد ماند او بسته دهان
مست پنهان حاکی بر خرد
چرخ را چسبیخ اندر آرد
چند سیلی بر سرش زد گفت کر
شیر گیر و خوش شد انگشت بزد
چون بدیدش داهشی
بس طپیدان دختر و نعره فزا
بر سر شه کامیش بنم کرد
گاه در وی ریزد آب و گه نمک
این لعب تنها نه شو را بابت است
لیک لعب هر یکی رنگی دگر
آن شب گرد که نه بیک دیس او
حاصل اینها اتفاق از خودی

در جهان شسته با اصحاب دل
حس سی یا ایمان عیم کلام
سر نصیح اندر درونش و شدی
سکی شود از قشر مغده گرفت
بهر سوختن
مغز ما بس چون بسوزد دوزاد
چون فقیه از شراب و بزم آن نشان
هر که را خواهی تن او سر برد
چون بخواند در دماغش نیم دفن
در کشیدا ابیم سیلی از زحیر
سوی مبرز رفت با کنیزک کند
عقل رفت و تن ستم پرداز شد
بر نیامد باد و سودی نداشت
زو بر آرد جاق جاقی ز نیر
از تنور و آتشش باند تک
سر عیش و عاشقی را این نهفت
بحش هر یک زو فرنگی دگر
پوششان نات داد در دست تو
نه عشق ماند ش و نه زاهدی

ان فقیه افتاد بران حور زاد | آتش او اندران غیب فتاد | جان بجان سوخت وقالبها تپید | جون دو مرغ سر بریده می طپید
جه ستایه جه ملک جه ارسلان | جه حیا جه دین جه ترس وخوف جان | خشمشان افتاده اندر عین و غین | نه حسن پیداست اینجا نه حسین
شده دراز وکو طریق بازگشت | اشطار شاه هم از حد گذشت | شاه آمد تا پدید واقعه | دیدای اذا زلزلة والواقعه
این فقیه از بیم برجست و برفت | سوی مجلس جام بر لب بود تفت | شه جو دو رخ جشم او بر نکال | تشنه خون دو جفت بد فعال
جون نفسش دمبدم از خشم تند | تلخ خوی گشته همجون جام زهر | بانگ زد بر ساقیش کای کژ نهاد | جه نشستی خیره ده در طبش آب
خنده آمد شاه را گفت ای گیا | آدمم با طبع ان خوشتر ترا | پادشاهم کار من عدلست و داد | زان خورم که یار ما جو دم داد
ایخ اشامن نوشم همجو نوش | گی دهم در خورد یار خویش نوش | وان خورانم من غلامان اکرمن | همجو رم برخوان خاص خویش رس
نان خورانم بندگان را از طعام | که خورم من خود نخست ای هام | من جو پوشم از خز و اطلس لباس | زان بپوشانم حشم را نه پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون | البسوهم گفت مما تلبسون | مصطفی کرد این وصیت با شنون | اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگر انرا بس بطبع آورده | در صبوری جست ور اغبر کرده | هم بطبع آور بمردی خویش را | پیشوا کن عقل صبراندیش را
جون قلاوزی صبرت پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود | مصطفی را جون صبرش شد براق | بر کشانیدش بالای طباق

روان شدن شاهزادگان بعد از تمامت بحث و ماجرا جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگر چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود

این بگفتند و روان گشتند زود | هر جه بود ای بایه من انجا فزود | صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از ان سوی ولایت چین شدند
والدین و ملک را یکدا گشتند | راه معشوق نهان بر داشتند | همجو ابراهیم ادهم آن سه پسر | عشقشان بی پا و سر کرد و خطر
همجو ابراهیم مرسل سر خوشی | خویش را افکنده اندر آتشی | یا جو اسماعیل صابر مجید | زیر عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم با جمال بود یوسف جمال وقت خود بود زنان عرب زلیخا وار مرده او بودند و او شاعر بود قفا نبک من ذکری حبیب و منزل جون همه زنان او را جان می خواستند ای محب غزل و ناله او بهرچه بود مگر دانست که اینها همه مثال صورتی اند که برکه تابی خاکبهش کرده اند عاقبت این امرؤالقیس را حالتی پیدا شد که همه را از ملک و فرزندان گریخت و خود را

امرؤالقیس از ممالک خشک لب | در دعوی ... که از اقلیم منزه است محض رحمت من یشاء | هم کشید شر عشق از خطه عرب
تا بیامد جست بیرون در تبوک | با ملک کشند شاهی از ملوک | امرؤالقیس آمدست اینجا بکد | در شکار عشق خشتی تیز تند
آن ملک را خارش سودای او | گفت او را ای ملک خوب رو | یوسف وقتی و دو ملک سه کال | در تبارام از بلاد و از جبال
کشت مردان بندگان ارتیغ تو | وان زنان ملک ... بی سخ | پیش ما باشی تو بخت یار ما | جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من ملوک تو | ای بهشت ملکها ترک تو | فلسفه گفتش بی او خموش | ناگهان واگرد از سر روی تو
تا جه گفتش او بگوش او عشق درد | همجو خود در حال سر کرد و ... | دست او بگرفت و با او ... | او هم از نخت وکر ...
تا بلاد دور رفتند این دو | عشق یک کرت بکرد این کنند | به بزرگان شهد و بر ... | او بهر گشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بی شمار | عشقشان از ملک بیرون داد باد | جان این سه شه نحم کرد حسن | همجو مرغان گشته سر ... حسن
زمره ای مال کشایند از حشم | ز انکه رازی با خطر بود و خطیر | صد هزاران سر سوی آن | عشق خشم آلود و زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی | خوی دارد دم بدم خیره کشی | این بود ان لحظه کو خاموش شد | من جه گویم جو بگه خشم آلود
لیک مرغ جان فدای شیر او | کس نگشت از عشق وان ... او | کشتی به از هزاران بندگی | سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با صد کر | بت کشدی بصد خوف و حذر | راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان صد کر | واشستدی بهر ایراد خبر | زین لسان الطیر عام آموخت | طمطراق و سروری آمد حسد
صورت آوازه فرشتان کلام | غافلست از حال مرغان مردم | کو سلیمان که داند لحن طیر | دیو گر جه ملک گیرد هست غیر
او بر شبیه سلیمان کر دایت | علم مکر شست و علمناش | جون سلیمان از خدا اشناس بود | منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوای فهم کن | که ندیدستی ظهور من لدن | جای سیمرغان بود آن کوه قاف | هر خیالی را نشاید دست باف
جز خیالی که دیدن اتفاق | کمکش عبدالیان اید فراق | ز فراق قطع بهر مصلحت | کاینست از هر فراق آن حقیقت
بهر استبقای آن وحی حسد | آفتاب از برف نکم در کشد | بهر جان خوش جوز انسان جلا | همین مدز دانه حرف اشان اصطلاح
آن زنی از سبندان تا بعود | نام جله حیز یوسف کرده بود | نام او در نامها مکتوم کرد | محرمانه اسرار معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند / ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / یا حوایج از برش کم پخته اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می‌شدی سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر این است آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوی پیاز آن بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزنی عاشق هم او / دل همو و سوزش عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عشق آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف نه پیر را
گیج کرد این گردنامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش که اندرو / حالتش دریا بود سیل و جو
چون نیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود / تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از نکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد از دراز شدن دلی صبر شدن برادر بزرگ که من روم خود را
پیش شاه عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن در آن قلق و اضطراب اما قدمی تبلغنی مقصودی
او القی راسی کفوادی ثمه یا پای رسانم بمقصود و مراد یا سر نهم همچو دل از دست یا عاذل العاشقین

آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد لب این جان من
اصلح الله کیف ترشد ما
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جانم در سوی صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابیی کرد ست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی آتش بر آب بس باشدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
برد یوسف را ز انسان وحشتی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
حیله کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو کشتندش بنصحت در سحر / که مکن ز اخطار خود را بی خبر
حسن خنده بر ریشهای ما نمک / هین مخور این نیشتر جلدی و شک
خر بستند پیرکی شیخی خبیر / چون ز روی خوب نبود قلبی نصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است در سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکوفه برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رسته و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ بیند آن نه تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
اینچنین بر نقل و بر نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکرران
صد هزاران مکر در حیوان چو است / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکریست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق

نه بنوزش تا ره تا نی خواندیش / نه بمنزل اسب دانی راندیش
لیک جرم آنگه باشی رهین برفت / از تو ره واماند گشته او پریش
می کشانندش بره تا بی دلیل / در مغاک ظلمت شب بی سبیل
بر گرانی گاه از جوی اوفتی / گر بدین سو گر بدان سو اوفتی
خواه نیکی تو دلیل ای جاه جو / ور بسی ره بگردانی از او
که سفر کردم درین شیب و میل / مر مرا گمراه کو یا این دلیل
که ببینم من کوش سوی آن شکفت / زامر او را سم پس باید گرفت
من درین ره عمر خود گم کرده‌ام / ترجیه باد آبادای خواجه برو
ماه کردی لیک در ظلمت جو برق / عشق آن ره کن نبی و وحی جو شرق
ظن لا تغنی من الحق خوانده / وز جان بر تن و شرقی شده
سی در آدر گشتی با ای زشت / با توان گشتی برین کشتی منه
گو بیا او چون ترک گیرم گر وا / جون ره دم من در طفیل کوی وار
گور بار هیر به از بنهان شتن / زان یکی تنگ و صد تنگ آن
میکند یزی ابرش در کردی / پی گریزی از پی توازی
پی گریزی از خدای / در میان لوطیان بشور و شر
میکند یزی بجو سر نانده‌ای / ما نه علف نعب ای در جی
در جا افتی ز من تعزج بجو او / مر ترا ایک از عنایت آنگه
گر نبودی این بدستور بد / به نیاوردی زنجه تا حشر سر
آن بدره بهر دل او اوذن داد / گفت چون این مسلک خرما
مرض پیری گزینی سر کشد / او جو دانه بماند از رشد
قابل ضر بود اگر چه کور بود / شد از ین اغراض او کور و کبود
گو بیش عیسی بن درین دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منت
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص روشن جان بنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج برست
کار و باری کت خدا داد و دست / ترک کن ای سرخرای پرغرور
غیر بر استاد و سر لشکر ساد / پیر کردون ولی پیر شاد
در زمان چون پیر باشد زیر / روشنایی دید آن طلب
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلال ترک تاز
من بجویم زین سبب راه اثر / پر جویم سر جویم پیر سیر
پر پاشته زد بان آسمان / تیر بران از که گردد ارکمان
پی ز ابراهیم نمرود گران / گرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرید کسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرگست من باشم آن خوشتر
چون ز من سازی سالار و دن / سنی بر بیدن بر روی برکمان
الجانک سیر و دا غرب و شرق / بی زر زاد و راحله دل بحو
الجانک سیر و شب تا آخر / حس مردم شهرها در وقت خواب
الجانک عارف اندر آسمان / خوش نشسته سیر و در صد جهان
گر نداد دستش حسن رها است / از چراغ زان ولایت اگر

این خرد از عن روایات حق / صد هزاران سیبه بر وی سبق
یک ملاقی زمیان این عقول / انجالک هست در علم عقول
آن گرهی آمد اندر لیت تا / وین حضور کعبه و وسط بخار
خیز ای نمرود پر جوی کسان / نه دهانی بایدت از کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کن کرکس که من باشم بخت / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین
هیچ گوهر کان فلاطون زمان / هین سوا دکار و رو بر دوی ان
جمله نیکو بیند انده چین بکه / بهر شاه و کشتن کرم بلید
شاه با خود هیچ فرزندی نداد / بلکه سوی خویش زن راه بداد
هر که از شاهان این نوش نمک / گردنش با تیغ بران کرد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که من دارم عال
مرو ادختر اگر ثابت کنی / یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی سک من سرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای نکفته لاف کذب از جهل
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / بر زبر های بر بدی خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / بر زبر های بریده تن غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
هین سمن این را بخشم اعتساف / الحذر دعوی مبیندیش دیار
هیچ خواهی کرد با ما عشر را / گو برین میدار دای داور ترا
گر رود صد سال آنکه گاه / بر عمی آن از حساب راه
یکی سلاحی در مرو در معرکه / بجولی با کان مرو در تهلکه
این همه کشته و کشته ها صبور / گو دارین گفتار آیید نغور
سیلینه بر آتش مرا چون منقلت / گشت کامل کشته او ضب
صدر را صبری بد کنون آن بماند / به مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مردان زمانی که عشق نماند / درکذشت او حاضر از عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطو / زان گذشتم آهن سردی مکو
سر نکونم بی رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشتتم من تا توانم بنکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
پیر سر مقطوع اگر صد خندقست / هش دو دمن مزاج مطلقت
من نخواهم زد دگر از خوف دم / الحذر طبل ملوا زید کلیم
من علم اکنون بصحرا بر زنم / یا سر اندازی ریاروی چشم
حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به شمشیر و ضراب
دیده کو نبود زوجلش در نزه / انجان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای آن نو / بر کشش که نبود آن بسر نکو

آن شکسته به بساط قصاب
همچنان پا می‌کراند زو قفا او

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همهٔ وهم و امید در این طرف معین بسته باشد حلقهٔ همین در میزند بو که حق تعالی آن روزی را از دری دیگر بدو رساند که او تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در رساند اگرچه من حلقهٔ این در میزنم خواه او روزی

یا بدان دانش بتیزی فکر
توخته شد وام آن شیخ کبار
تا نباشد غیرانت مطمعی
کاید میوه از آن عالی درخت
چون بخستت زان طرف آن حرف
که مرادم از کی خواهد رسید
گرچه روید معرف زین طمع
گر ز وجهت بود آن که بعید

همچنانک وجه وام شیخ بود
گر جنه شان داستان معنوی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
طمع دارد روزی در زمی
بس طمع در دو نی بهر جبر بود

ندران دستی که نبود آن نصاب
همچنان پا در حدید او لیک
یا درین ره آیدم آن کام من
یا که موقوفست کامم بر سفر
یا دراجستن بجویم جد و جهد
آن معیت کی رود در گوش من
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
چون خطا بین آن جناب حسین
بعد از آن گوید اگر دانستمی
دانش آن بود موقوف سفر
کودک حلوای بکریست نزار
در دلت خوف افکند از مومنی
ای طمع دربسته در یک جای سخت
آن طمع را بس چرا در تو نهاد
تا دلت حیران بود ای مستفید
هم دلت حیران شود در مستمع
رزق تو در زرگری آید پدید

جان نمی‌بیند به جز شکسته زاد او
کاین چنان پا عاقبت در دست
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
چون سفر کردم ساحم در حضر
که بدانم کی نهانست حیات
تا نگردم گرد دوران زمن
جز که از بعد سفرهای دراز
تا که عکس آید به گوش دل طراز
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
گرد دش روشن بعید در خطا
این معیت کی مرا در رستمی
بسته و موقوف گریان وجود
حس از آن اند خلال مثنوی
وان مراد از کسی دیگر دهد
بل ز جای دیگر آید آن عطا
تا بیاشد دلت در حیرتی
تا شود امکان تو در غیب
تا ز خیاطی بری زر تازه‌ای
چون بخت از رزق آن طالب گشود

گر بنشستن حکم مادر ما
یا ز راهی خارج از سعی جسد
تا کدامین سو رهد جان از جسد

نیز تا حیران بود اندیشه‌ات
من نگویم زین طریق آید مراد
یا مراد من برآید زین خروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه میطلبی از یسار بمصر وفا شود که آنجا گنجی در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیدم که گنجیست در بغداد در فلان محله و خانه نام محله و خانه این سخن بود فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی باید جست ولیکن یقین و محقق از گنج جز در مصر حاصل نشود

پر مشو کاسیب دست او خوش است
تا شود خوش باش بین اصبعین

تمثیل

تا رود دود خلوصش بر سما
کای مجیب هر دعا و مستغاث
از تو دارد زو سرشتی
آن کشیدش سوی کشان کوی من
دل شکسته سینه خسته گو بزار
سر فرو بازد بهر نوعی مرا

تا رود بالای این سقف برین
بندهٔ مومن تضرع میکند
حق بفرماید که نه از خواری او
گر برآرم حاجتش او وارود
خوش همی آید مرا آواز او
طوطیان و بلبلان را از پسند

بود ار حکمتی در علم حق
یا وصال یار زین سعیم رسید
هر بهیمه مرغ هر سو می‌دوید
بود یک میراثی مال و عقار
لیک میراثی نداد وجود وفا
آن نداند قدر هم کاسان نیافت
قدر جان زان می‌نداند ای فلان
قدر رفت و کار رفت و خانمان
گفت یارب برگ دادی رفت برگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون همی گفت مومن مرغزار
چون شود بر مطربش بنهند دست
رفت طغیان آب از چشمش گشود
ای بسا مخلص که نالد در دعا
پس ملایک با خدا نالند زار
تو عطا بخشا بدان امیدوار
حاجت آورد ش ز غفلت سوی من
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار
واگهی اندر لابه و در ماجرا

تا که حیرانی بود کل هشیات
میطلبم تا از کجا خواهد رسید
یا ز برجی دیگر از ذات البروج
جسم را خورده دو هاتف او عوز دام
چون بپا کام از کسب [illegible]
کو بگیرد رنج و کسبش [illegible]
که بداد حق بخشش با کان
مانده چون جعد آن در انبار
یا بده برگی دیا [illegible]
یارب یارب اجری [illegible]
در زمان خالی ناله کرد
گزیتی لا ان سرست این
آب چشمش زرع دین آب داد
بوی مجرم از آنین المذنبین
او نمی‌داند بجز تو بسته
عین تاخیر عطا یاری او
هم در آن باد جسته مستغرق شود
وان خدا یا گفتن و آن بلا
از خوش آواز قبض می کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / که کنندان خود نیابد در قصص
پیش شاهان باشد این دو فن روا / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دار و دارش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که با او گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی دفیست / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه اش هیچ و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز التجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

قصهٔ رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شب کوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وقوله ان مع العسر یسرا وقوله سیجعل الله بعد عسر یسرا وقوله علیه السلام اشتدی ازمه وجمیع القرآن والکتب المنزله

تا گهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که برید دست / هر که شب گردد و اگر خویش منست

با عسس گرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مگسل از عوام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بُر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه جمع خام
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه‌ای زینجا غریب و منکری / راستی گو تا بچه کار اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و زامثال تست / وا نمای یاران زشت را نخست
ور نه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان بسی / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر

بیان این خبر که الکذب ریبه والصدق طمانینه

من نه مرد دزدی و بیدادم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانک تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نه / زانک مردود است او محبوب نه
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نه ز گفت خشک بلک از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپیلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه‌بر / کالهٔ پرسود مستشرف چو در
زین یپیلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده‌ورست
شد یپیلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی زاجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و دیگر را قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو / کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی می‌رسد نو زاعتلال / کز همی سوزد از او تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

ذوقت از جوعست از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست و ز تخمهٔ عام
آن ملالت نه ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری نامد از آن

عشوه‌ها در صید شلّه گفته تو
بی ملولی بارها خوش گفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست
گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست
از شناس زر خوش هر جا که هست

پا و پرت را به تزویری برید
که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود
مات بود او چه بظاهر برد بود

رو ز درمان دروغین می‌گریز
تا شود دردت مصیب و مشک بیز

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر
که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان سوی و فلان کویی دفین
بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده‌ام خود بارها این خواب من
که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو به یک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل وی است
همچو او بی قیمت است و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لوت لتم
آب حیوان بود در حانوتم

رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان مرا خواهی فرو
آن من شد هر چه می‌خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان
هر چه خواهی گو مرا ای بددهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر برعکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش زار

مثل

گفت یاری در وثاق رومیی
کو ترا آنجا نمی داند کسی

گفت او گر می‌نداند عامیم
خویش را من نیک می‌دانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و پیش
او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

قصهٔ بازگشتن آن شخص شادکام و مراد یافته و خدا را شکرگویان و سجده‌کنان در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلها را نرسد

این سخن بر وفق ظنت میجهد
ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود
وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم

باز آن عین ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهادن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گرنه انکار آمدی از هر بدی
معجزه برهان چرا نازل شدی

مکر آن فرعون سیصد تو بتو
جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورد حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزهٔ موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را ز دلها بر کند

لشکر آرد او به گاه حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود
او به تحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز
که بدان که امن در خوف است راز

آن بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقی
ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا
ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دایم آمنون
که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تنید
عیسی اندر خانه رو پنهان کشید

اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آمد نامدار

هین میاویزید من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش‌نیم

زودترش بر دار آویزید کو
عیسی است از دست ما تخلیط جو

چند لشکر می‌رود تا بر خورد
برگ او نی گرده و بر سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود	عید بنداره او بسوزد همچو عود
بس سر بنهاده دل بر مرگ خویش	رو بشینها و ظفر آید به پیش
تا همه زوار گرد او تنند	کعبه او را همه قبله کنند
عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز بیت آمده
او و کعبه او شده مکشوف تر	از جهات این عنایات قدر
او گمان برده که لشکر می کشد	بر اهل بیت او زر می کشد

چند در حالم و بر عکس ایاز	ذهر بنداره بود آن المهین
ابرها با سیل بهر اهل بیت	آمده تا افکند حی را جو مست
وز عرب کُنه کشاد اندر زمن	گر جا در کعبه ام البیت زند
یکیان با غزیکی در خصد شده	تا قیامت عز شان ممتد شده
از جناب ابرها همچون ددو	آن فقر آن عرب تو بکر شده
اندرین فتح غرام و این همه	در تماشا بود در ره هر قدم

مکر کردن برادران بندگی برادر بزرگین را و تنها رفتن برادر بزرگتر در برادران ایشان و بی‌دستوری رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن بی‌ناز و استاخی ولا ابالی

خانه آمد گنج را او باز یافت
آن دو کمسه کش کم اندر جان ما
گر نگویم آن نماند راست رد
همچو هیزم اندر آب انکند الم
در دهان بر بسته کای خوش زبان
بس برون جست او چو تیری از کمان
شاه را مکشوف یک یک حالشان
گلکم راع بد انداز ...
واقف از سوز و لهیب آن وفود
صورت آتش بود پایان دیگ
شاه داده مرش شه زانو زده
در درون یک ذره نور عارفی
تنگ او را چشم دل شد دیدبان

گر مجال گفت کم بود آن زمان
اول و آخر غم و زلزالشان
گر علف خواهیست و گر در ملحمه
مصلحت این کرد کز کسک آورده بود
معنی آتش بود در جان دیگ
دو معرف شارح حالش شده
به بود از صد معرف ای صفی
دیده خواهد چشم او عین العیان

کار شان از لطف خدای بیاف
مست با سخنا چو نجم اندر سما
وز بکویم آن دولت آید بدرد
دز خموشی احسان ... ستم
انما الدنیا و ما فیها متاع
زود مستانه بوسید او زمین

اندر آمد پیش شاه چون ...	لیک چون رفت احوال تش
مش مشغولست در عالی چو کس	لیک چون رفت در میان سوز بود
گرچه در صورت از آن صف دور بود	لیک قاصد کرد خود را اعجمی
در میان جانشان بودن ...	معنی معشوق جان در رگ چو خون
صورتش بر دو معنیش اندرو	لیک بیکر دی معرف کار خوش
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش	آیت محجوبیست و حرز و ظن
گوش میر معرف داشتن	ال نه حشم دل رسید ایقان او
با تو از هست قانع حال او

بس معرف پیش شاه منتخب	در بیان حال او بگشاد لب
دست در فتراک این دولت زدست	بر سر سرمست او بر مال دست
هست چندان ملک کو شد زان بری	بخشش این جا و ما خود بر سری
بندگی تش جان در خورد شد	کو شهی اندر دل او سرد شد
صوفیست انداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر
باز ده آن خرقه این سو ای قرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
منصبی کانم ز رویت محجبست	عین معزولیست و نامش منصبست
بی ز استعداد در کانی جرو	بر یکی حبه نگردی نو گرو
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	نی کثیرت شمع زو نی قلیل
همچو خوبی دلبری مهمان غر	بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو گندم شده در آسیا	جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
لیک با گندمان این آسیا	ملک بخش آمد دهد کار و کیا
طفل نو را از شراب و از کباب	چه حلاوت از قصور و از قباب
گفت استعداد هم از شه رسد	بی ز جان کی مستعد گردد جسد
هر که در اشکار چون نو صید شد	صید را ناکرده قید او قید شد
عکس میدان نقش دیباجه جهان	نام هر بنده جهان خواجه جهان
مدتی بگذار این حیلت پزی	چند دم پیش از اجل آزاد زی

گفت شاها صید احسان توست	پادشاهی کن که بی مردن بموست
گفت شه هر منصبی و ملکتی	کالتماسش هست یابد این فتی
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
شاهی و شهزادگی در باخته است	از پی تو در غریبی ساخته است
میل سوی خرقه داده و ندم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
دور از عاشق که این فکر آیدش	ور بیاید خاک بر سر بایدش
خاصه خرقه ملک دنیا کابترست	پنج دانگ مستیش درد سرست
عامل عشقست معزولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
موجب تاخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف تن
همچو عنینی که بکری را خرد	گرچه سیمین بر بود کی برخورد
در گلستان اندر آید اخشمی	کی شود مغز از ریاحین خرمی
همچو مرغ خاک کاید در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
آسیای چرخ بر بی گندمان	موسپیدی بخشد و ضعف میان
اول استعداد جنت بایدت	تا ز جنت زندگانی زایدت
حس ندارد این مثل کم گو سخن	تو برو تحصیل استعداد کن
لطفهای شه غمش را در نوشت	شد که صید شه کند او صید گشت
هر که جویای امیری شد یقین	پیش از آن او در اسیری شد رهین
ای تن گژ فکرت معکوس رو	صد هزاران آزادی کرده گرو
ور در آزادیت چون خر راه	همچو دلو تیز جز در چاه ...

رفتی رو ترک که جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارسال و گفتن قاضی که مرا از ذکر و کیسهٔ دیگر بجوی

ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو
جوحی هر سالی ز درویشی به فن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می‌نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شوهر شرح دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پار رستخیز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن شکست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب

قصهٔ رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ می‌زد ای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وی صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تا با آن همه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روح‌مند / تا ز صندوق بدن مان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نه از قفس سوی علا / در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو ز صندوق اندر است

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
اینت واند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد او در اجتهاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد

قصهٔ آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت به چند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت شری خود فاسد است / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / تا نباید شد بر جوحی ای حرد

گفت ای ستار بر مگشای راز / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نبینی ایمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / سربسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

زانک بر مرصاد حق اندر کمین / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچ بر تو خواه آن باشد پسند / تخت داودش همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است / می‌دهد بادافرهش از یوم دین
ان عظیم العرش عرش او محیط / نوش هین در داد و بعد از ظلم

گفت ای کاجی چه کردم این ستم / هین مجنبان جز بدین داد ای
تو مراقب باش بر احوال خویش / با سواد وجه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / لیک هم میدان که باد این ظلم است
گفت نایب یک بیک با داده‌ام / داد صد دینار و آن از وی خرید

مردی صندوقی ای بدپسند / او نخندید غیر او بیند خوشش
ماجرا بسیار شد در من یزید / ... و عیبیان میخرند

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلم فرمود که من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیع و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی هم می فرماید و الله اعلم

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای او
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند

چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گوید هردم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گوید سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جز و جز وارسته از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

قصهٔ باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را

باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی درآمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا شناسد زو بگفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز اختلاط
چون نمی‌باید ز آوازش فساد / غمزهٔ پنهان زن سودی نبود

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو به وقت لعبه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت کز جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی / پار و اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / باد گر کس باز دست از من ببرد

ایش و آن پنج عارف گشته و / محترز گشتست زین ششدر نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه گرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآید یوسفی با زر درون

واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه ساکن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثالی بس رکیک است ای اخی

از کی آرم مثالی بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در زنی / صد کمان و تیر درج ناوکی

نامیست از زیب فتنه / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تانی بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی‌صورتی بیزار کن / خفته‌ای مر خفته را بیدار کن
صورت از بی‌صورتی باد [illegible] / خفته‌ای مر خفته را [illegible]
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست

در بیان آنک دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر گذر

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گدازِ عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوبتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد مثل این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر توانگرم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

تم شد

ز آتش مؤمن از آن روی ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌کشاند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای حسن
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را و نی آن را زو امان

مشد دیگر

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدین جا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بگوشی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چرا / او همی‌گوید عجب گوشش کجا
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
وانکسی کو مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادری / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

قصهٔ متوفا شدن بزرگتر از شهزادگان

این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش بر آذر چکید و سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازِ شاه آن زار حنید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای بامزهٔ دانسته جان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون یک دو سه گلدسته‌ایم / کین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می فتد ای جان دریغا زان بنان
یک دمی خود فارغ از بند زنان / گرد در گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری هدیت زنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگرست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد میکن شو تو صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هوا / همچو خاکی بر هوا بر شد هبا
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان حسن خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا الوحی عنه احتوی
احمدا چون نیست از وحیت یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو تره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا کشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار برد / یار می‌پنداشتند اغیار مرد
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / مشک از آن کت بشکند او همچو عاد
سوء دادی بند گاهی برگ حیل / برکند از دستان این باد ذلیل
سنگ حمقست باد و از ساق / چند روزی با شما کرد عشق و فن
او بپیش خالق خود را نشست / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهان بین ره گذر / هر نفس آید روان در کشت و فن
حلق و دندانها ازان ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان دارد اکنون از علل
کین سمان یاد حق کاپس سکند / بو دو جان کشت کشاو ارک
دست آنکس کو بگردد و سبو / وقت خشم آن دست میکرد او
یا رب و یا رب برآری تو ز جان / که بر این باد را ای مستعان

ای دهان غافل بدی زین یاد رو / از بن دندان در استغفار شو
چون دم مردان ببندد زنخی مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
چشم بخش اشکها باران کنید / مشکها انداز و اشدد خوان کنید
عاریه‌ام کشتی بی‌لنگ گفت / کردمی پر زانهٔ خود من وقت
باد گوید پیکم از شاه بشر / کز خبر خیرست و هم گاهی شر
پس چو عادت سر نکو نهادیم / زانک بی تو یاغیانه برجهم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
لیک اگر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غیب شود
رستی از بیکاره و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که او رنگین شدست
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
چون که خورد و شد همه لحم و کم / رنگ لحمش داد و اینهم خاک کو
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر گور خوش
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
هم ز خاکی بخت بر گل می‌زنند / جمله را هم باز خاکی میکند
رنگ شرک و رنگ کفران و نفاق / تا به ملقی بود بر جان عاق
تا بدانی کین همه نقش و نگار / جمله روپوشست و رنگ مستعار
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد او بمی تا یوم دین
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
خاک را رنگی و فرسنگی دهد / طفل جوان را بران حسکی دهد
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
شیر و اشترنان شود اندر دهان / در مکیده وان بحرها کودکان
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر ایمن کی من و می نو لتست
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
شکر کن ای مرده‌ویش از مقصور / که نه فرعونی رسیده ور کفور
وای ازین پران طفل با ادب / گشته از قوت بلای هر نسب
وای از آن طفلان که پیری میکنند / لیک موراند و پیری میکنند
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعون و از هر فتنه‌ای

اشکم تی لاف اللهی زند کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون به پشم جاکمانند امی تنند خاک در چشم تمیز می‌زنند
صندلی سازند عودی مینهند بر کلو خصمان حسودی مینهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد همچو کودکان بران حکی دهد
دامن بر خاک ما جون کودکان در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوری بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امید وار از هیچ سو وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و انجا گام نی جام پردازیم و انجا جام نی
زانکه انجا جمله اشیا جانیست معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب نور بی سایه بود اندر خراب
چونک انجا خشت بر خشتی نماند نور ماه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست پاره گشتن بهر این نور ایدست
بر برون که چو زد نور صمد پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این از میان چرخ برخیز ای حسن
تا که نور چرخ گردد سایه سوز شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان بالغانرا تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها طفلکان را زود بالغ کن شها

قصهٔ وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنا

خانهٔ گهواره را ضیق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار
چون مسلم گشت بی بیع و شری از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه ماه جانش همچو از خورشید ماه
رایتهٔ جانی ز شاه بی ند دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه که ترسا و مشرک میخورند زان غذای که ملک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید گشت طغیانی ز استغنا پدید
گر نه من هم شاهم و شهزاده‌ام چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند رفت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نفس زاید گرفت صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او نا سپاسی عطای بکر او
در دل غیرت آمد اندر شه پدید مرغ دولت در عتابش بر طپید
عکس درد شاه اندر وی رسید پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
گفت آخر ای خس واهی ادب این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر باز باید کرد کان دل کیر
من ترا در چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان
چون درون خود بدید آن خوش پسر از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده خلد بر وی بادیه هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد زهر آن ما و منیها کار کرد
دید که میکرد آن غلط بر جان خویش که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد با انابت چیز دیگر یار کرد
در دکان از وحشت ایمان بود رحم کن کان در دلی دهان بود
مر بشر را خود مبا جاه و درست چون رمید از صبر و حرص صدرست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست نفس کافر نعمتست و گمرهست
نفس کافر خود همی زند بی امان گشت طاغی چونکه کارد شد بنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق بعزرائیل که از که رحم بیشتر آمد از این جمله که جانشان قبض کردی و جواب عزرائیل حق را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت از که دل پر سوز و بریان شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز در شکستم تا ز هم شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه جز زنی و غیر طفلی زان رمه

فارغ

سوی آن پر تخته‌ها ماندند / موجها آن تخته را می‌راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها از کن

چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود چه گویم کانکه تلخ آمد ترا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش گلو / اندران روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته بر او آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه مال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند / نه درآید گرگ و دزد با گزند
بس مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنند / وز برون مُثله تماشا می‌کنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از یکدگر

یک گره را در هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این می‌کنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهو ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکو عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز بر گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

رجوع کردن بقصهٔ پرورده شدن نمرود بی واسطهٔ مادر و پدر

زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم صرصر اندر امان

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
بس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر نگنجد فن من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / مر پدر را اینت قدرت اینت

مادران را مهر من آموختم / چون بود طفلی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد راه لطف / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا بنا شد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوهٔ نبود ز هر یار بدش

این کرامت دید با صد راه لطف / که بپروردم ورا بی واسطه
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

شکر او این بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت

این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفت سوی آسمان با جلال / بانگ کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی‌لوم را / کشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / یا غرورش داد طغیان سبب
دیگر از اکراه وام شد عجب / او ز ما یابید گوهرهای جب

گرگ درندست نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

فرض می‌آری بجا گر طاعتی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلک وا خرد از سگ پوست / تا شوی چون موزهٔ پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت ساخت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

رجوع کردن بدان قصهٔ که شاهزاده زخم خورد از خاطر پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را تا سالی سوی گور

بعد

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خو کرده بود
چون بترکش بنگریدان بی نظر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم‌کنیست

شکر می‌کرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

عتاب ار رفت هم بر بوی رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فر زوال شاهنشه گرفت / آن فراز عین الکمال او ره گرفت

وصیت آن شخص که سه پسر داشت میراث خود را به...

آن سیم کاهلترین پسر بود / صورت و معنی بکلی در ربود

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زر است / او برد زین سه که کاهلتر است
گفت با قاضی و پس پندی بکرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما مستقیم
سمع و طاعت میکنیم او راست / الحبة او فرموده جان با فداست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود / سر نهیم ار چه ذبحمان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را همی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم کاهلی گوینده باز

حد آن از کشف یار ز دل

بی گمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
بر دل کو چون یکی شرحه کباب / می بپوشد صورت صد انقلاب
در بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از شمیم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی [illegible] / از مشام فاسد خود در گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
تا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
تو بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر زکین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگیرد از تو در حال رو
زانکه بی ترسی بسوزش مر کفت / آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت کودک گر خیال دیو وش / گر بود وان گفته باشد مادرش
حمله آر و قید اندر گردنم / زاد مادر بس من آنکه چون کنم
تو همی آموزیم کو چه حیلت است / آن خیال زشت را هم مادر است
دیو مردم را ملقن این بگیست / غالب از وی کرد او خصم ابد

کاندرین سوی باشد آن سو را حضور / الله الله زو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
گر اندازه چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج
ور بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من ندانم کو فرستاد این سخن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من دهان بستم ز گفت

ولده فرماید قدس الله سره

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای ندم
قصهٔ شهزادگان نامد بسر / ماند ناسفته دُرِ سیم سر
باقی این گفته آید بی زبان / کل شیء هالک الا وجهه
گفت و گو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت آن کز نی زنیم
با درون آنکه دارد زنده جان / وقت رحلت آمد و جستن ز جو

تمثیل

در جهان جان کنم جولان همی / از نیی نم یافت ما را باز و خویش
یک دمم زین نم درآیم در یمی / زانکه این عالم ز نم شد جوش و هوش
چونکه جان در خاک دم تنگ بود / نم چو قطره دان و بی اندازه یم
در جهان یم سین با چون شود / یم چو شهرست و وجود واز تم
زین نمی کو همچو جانت اندرست / پس ز راه جان بگو تو ای شریف
در یم جانان که تا یابی تو نقب / چونکه جان از بحر جان ظرف
تا ترا ای بد گو آمدست / موج بحر جان سوی جانان برد
جستن یم را نه خاکی بهد / جزو هر خاکی بگلستان برد
بس ز جان کن وصل جانان را طلب / در جهان جان بمانی جاودان
بی لب و بی کام میگو ما زبان / تا رهی ای جنس اصحاف جهان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می دهی اش بی عوض عمر گران
می بکاری تا شوی آخر هلاک / آه من عمر عزیزی بی بها
عمر بی فایده ترا ای مرد کار / خوش از آن کش حق سوی خویش خواند
کل ذی [illegible] / عمر کان شد صرف در شاهراه
عمر معدود و شمرده چون دمی / عمر ده روزه که در طاعت رود
در ره حق گر دوان تا منتهی / بی شمار و بی حد و عد شود
هین تجارت کن درین بازار تو / دانه بر گیری ز فضل کردگار
صد هزاران گل بر آنکه تو / از یکی دانه که کاری صد هزار

خود شمار آنچ بود کافر بود — می شمارت این طرفکان برد
در تن بیجون سبو هستی جواب — گفت دکو و صلح و جنک چو حباب
یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سیر درون سیر برون
تا که شیرین و یا زشت آن — می شود ظاهر بپیر و جوان
جان او در مرتبت جوست و هست — خوب هست او یا که کافر یا دو است
کاب ساکن نه ناخوش شود — رنگ و بو و طعم خوش او رود
می یقینی میزید در ابلهی — بر نبادی سبو اجابان تهی
برخ او هر لحظه تر می شود — مردی او زشت و بد می شود
پس از انکه کار تو ای — هر دمی غفلت تر او بس زد
ای همت بر خور و باده — سر بر سر ایوان وان کاه
آب جان را ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بحد و کران

سوی کل خود روای مرد خدا — از خودی بگذر رهانی با خدا
چون حباب است این تن و این صوره — بر سیاب درون این نام ور
از تن و از بوی رنگ قد و — مینماید خورد و بهادر
همچنین از قول و فعل مردمان — می شود پیدا که چه ساخت آن
آب را اندر سبو می دار — تا که گردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد که دو روز گشت — ست منبون وکر
مردی بس تیره رو دانه پس — می شود صافیش در دی بجو
سوی دوزخ میروند آن ردها — ای عذاب بحر در زار و غذا
رو بسوی اصل خود همچون جلیل — بگذر از استاره و چرخ و سیل
این خودی را هسج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا
قصه کوته کن که رفتیم درجی — بس خموش والله اعلم بالصواب

تم کتاب المثنوی المولوی المنتخب من کلام الله المجید و احادیث رسوله الوحید الفرید مرشد اصحاب الایقان و العرفان موضح مفصلات ایات القرآن المنسوب الی قدوة العرفا المحققین المتقین و زبدة الاتقیا المتقدمین و المتاخرین طاب الله ثراه وجعل فردوس جنانه مضجعه و مثواه

41

۳۵۷